



داستان ایرانی

داستان ترجمه

درباره فیلم «سکوت»

یادداشتی بر هفتگانه «بنیاد»

یادداشتی بر هفتگانه «بنیاد»

فیلم‌هایی که باید دیده شوند

مقاله «چرا نویسنده شدیم؟»

مقاله «اسطوره در یک نگاه»

یادداشتی بر داستان «خیاط»

نگاهی به مجموعه «زخم شیر»

نگاهی به مجموعه «زخم شیر»

معرفی مجموعه داستان «ملکه سرخ»

معرفی برنده جایزه نوبل «لوئیچی پیراندلو»

مقاله - تحقیق «چگونه یک کتاب خوب بنویسیم»

مقاله «استراتژی ساخت داستان کوتاه «آمکش‌ها»

بررسی «زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «نهنگ تنهایی»

نگاهی اجمالی به «خودآگاهی هوش مصنوعی در سینما»

بررسی داستان «محکوم به زندگی» نویسنده «وودی آلن»

این شماره همراه با: صمد طاهری، محمود راجی، افروز جهان‌دیده، بیژن دولت‌سرای، محمدعلی وکیلی، فاطمه (آناهید) همدانیان، رؤف شاهسواری، جواد عزیزیان، نیما یوسفی، پرویز یآوری مقدم، زهرا گرمی، حسین کهندل، عبدالرضا ناصری مقدم میترا مالکی، مصطفی طاهری، سعیده زاده‌هوش، خدیجه شریعتی، نوید حمزوی، فریبا چلبی یانی، سعید محسنی، مصطفی انصافی داوود غفارزادگان، حامد داراب، فرید حسینیان تهرانی، مرتضی برزگر، سیاوش گلشیری، ناصر قلمکاری، علی خدایی، مریم معینی احمد، علی فاطمی، سامره عباسی، رزالی هم، لوئیچی پیراندلو، مارگارت درابل، وودی آلن، ارنست همینگوی، مارتین اسکورسیزی، استفان دالدری، اشفاق احمد، کیت شوپن، شارلوت برونته، تولکا گوموش‌آی، دیویدگاردینر، کاترین اسکالن، استفان رابلی، شاندرو ساتماری

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)
طیبه تیموری‌نیا (دبیر بخش داستان کوتاه)، فرزانه
ولی‌زاده (دبیر بخش داستانک) رینا محمدی، غزال
مرادی، شهناز عرش‌اکمل، علی پاینده، محمود
خلیلی، مصطفی بیان، کینا بختیاری، وفا کشاورزی
سعید زمانی، نعیمه زنگنه، الهام زارعی، مرتضی
غیاثی، معصومه رستم‌خانی، سیدعلی موسوی ویری

تحریریه بخش ترجمه

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)، اسماعیل پور کاظم
مریم نوری‌زاد، لعلیا متین پارسا، سمیرا گیلانی، مهسا
طاهری

تحریریه بخش سینما و تئاتر

زهرا آذر (دبیر بخش سینما و تئاتر)، میلاد پرنیانی،
محمدرضا ایوبی

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک و فصلنامه شعر چوک، در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صد و دومین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

در آخرین ساعات جمع‌آوری این ماهنامه یک فایل سخنرانی از دوستی به دستم رسید که متأسفانه نام سخنران هم مشخص نیست اما خوشبختانه همه‌اش درباره کتاب و امید و عشق بود.

واقعیت می‌خواستم در این شماره ماهنامه درباره ناامیدی بنویسم. چیزی که قالب کلی جامعه ما را در بر گرفته است و گویا هیچ راه‌رهایی نیست. اما متوجه این نیستیم که لااقل ما اهلی ادبیات دقیقاً در راه‌رهایی هستیم و سوال این است که ما چرا باید ناامید باشیم؟

ما داستان‌نویسان قرار است که در بدترین شرایط هم از عشق و امید و دوستی حرف بزنیم. ما دقیقاً برخلاف تاریکی و ناامیدی باید حرکت کنیم؛ پس خاطرم‌ان باشد که اگر خود ما هم در این رانامیدی غوطه‌ور بشویم، راه جامعه به سوی فلاکتی بیشتر می‌رود. مادعی نجات‌دهندگی نیستیم. مادعی ساختن جهانی نو نیستیم. مادعی هیچی نیستیم جز آن که بایده‌مدعی عشق و رزقی و دوستی و صداقت باشیم و تاریخ بشر نشان داده که

همه نجات‌ها و ساخته‌شدن‌ها مرهون همین امید است که از ادبیات به جامعه تزریق می‌شود.

به امید آن که امید در دلمان پر نشاط‌تر از گذشته باقی بماند.

موسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می کند:

دوره های حضوری و غیر حضوری
دوره زمستان | دوره بهار

- ✓ داستان نویسی متوسط، پیشرفته و تخصصی
- ✓ دوره ویراستاری و درست نویسی
- ✓ دوره داستان نویسی و استعدادیابی نوجوان
- ✓ دوره فیلمنامه نویسی و فیلمسازی
- ✓ دوره اسطوره شناسی یونان
- ✓ دوره تولید محتوا و نویسندگی خلاق

دوره های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶، طبقه دوم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۶۶۴۹۱۵۹۰

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

تدریس خصوصی و نیمه خصوصی

زبان های خارجی



فرانسه - انگلیسی - اسپانیایی - ایتالیایی

لاتین و عبری

همه سطوح و همه سنین

۰۹۱۲۱۵۳۷۳۹۳

در موسسه آموزشی، محل کار یا منزل شما

@kavyani_juridique

مدرسی: سید مجتبی کاویانی

مُخَّسَرَا

شماره ۱۲۸، آذر - دی ۱۳۹۷، قیمت بیست و پنج هزار تومان

- ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • سایه اقتصادی نیا • محمدرضا باطنی • ایرج پارسی نژاد • نصرالله پورجوادی • مسعود جعفری • مصطفی حسینی • بهاء‌الدین خرمشاهی • علی خواجه‌دهی • اصغر دادبه • هوشنگ دولت‌آبادی • مجید دهقانی • الناز راسخ • هاشم رجب‌زاده • سیما سلطانی • مجید سلیمانی • محمدرضا شفیعی کدکنی • باقر صدری نیا • میلاد عظیمی • علی اکبر جعفری ندوشن • سیروس علی نژاد • علی قیصری • فاطمه کشاورز • حسن محرابی • سیدمصطفی محقق داماد • حسین مسرت • یزدان منصوریان • مسعود میرشاهی • رضا یکرنگیان • یادنامه علی اصغر حکمت و ویژه‌نامه فرهنگ و هنر یزد



هدایت
چرا صادق میرد
نه می میرد

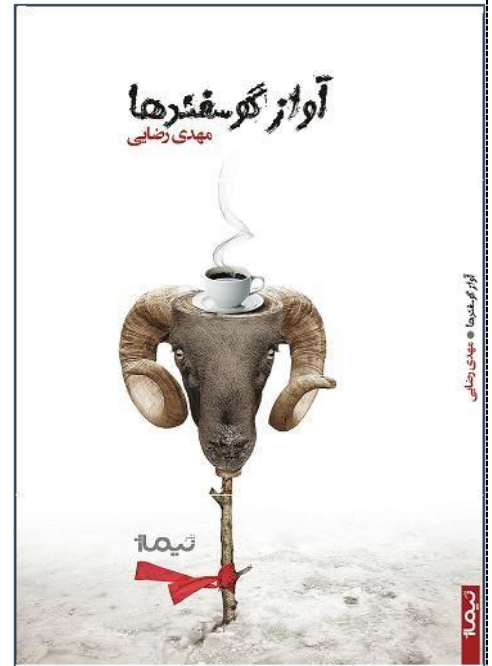
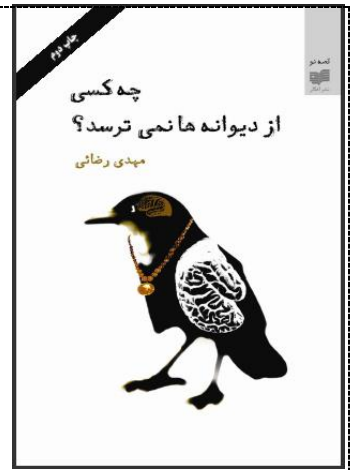
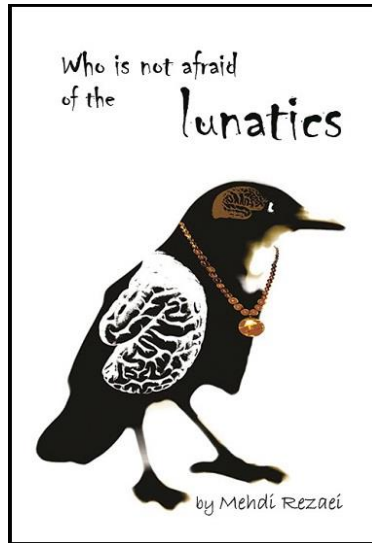
تجلی عشق
در نقاشی های
صادق هدایت

فرزاد منفرد





آثار منتشر شده و ترجمه شده مهدي رضايي





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به‌روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: دوشنبه‌های هر هفته، جلسات رایگان و آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، نقد ادبی، اسطوره‌شناسی، پژوهش و مقاله‌نویسی و... به دو روش «حضور و غیرحضور (آنلاین و مکاتبه‌ای)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

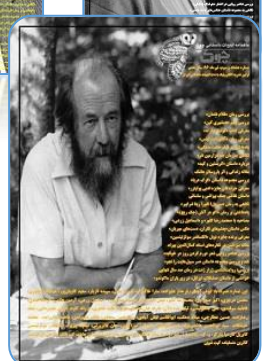
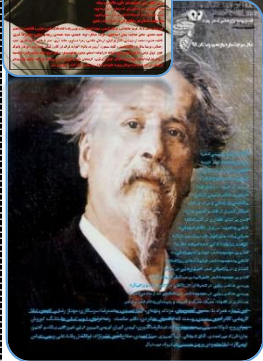
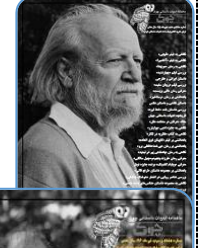
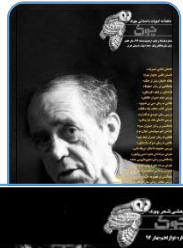
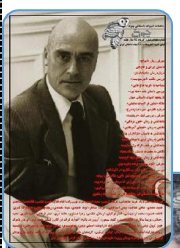
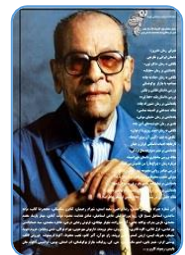
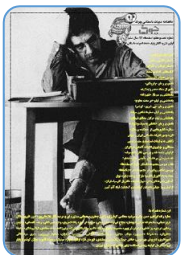
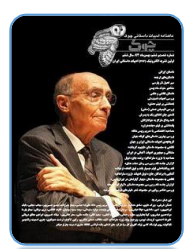
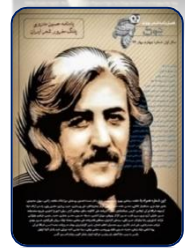
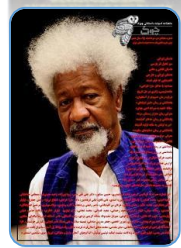
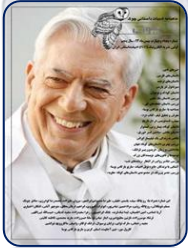
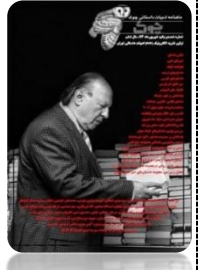
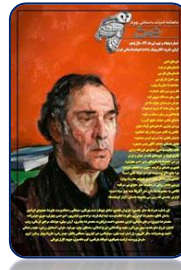
فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت مشاهده فرمایید.

فعالیت‌های شما: شما می‌توانید به صورت رایگان از ساعت ۹ صبح تا ۴ عصر از فضای خانه داستان برای مطالعه یا گردهمایی حلقه‌های فرهنگی، ادبی و دانشجویی استفاده کنید. در ضمن طبقه بالای این موسسه کتابخانه رایگان و عمومی بعثت هم از ساعت ۸ تا ۴ عصر پذیرای شما و شما فرهیختگان گرامی است.

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
شماره تماس موسسه ۰۶۶۴۹۱۵۹۰	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezavi
آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک: خیابان انقلاب، خیابان ۱۶ آذر، پلاک ۳۶ طبقه دوم	





مقاله: «چرا نویسنده شدیم»: (محمد رضا ایوبی)

مقاله: «اسطوره در یک نگاه»: (مرتضی غیاثی)

یادداشتی بر داستان: «خیاط»: (رُزالی هم): (مصطفی بیان)

معرفی برنده جایزه نوبل: (لونیچی پیراندلو): «گیتا بختیاری»

مقاله - تحقیق: «چگونه یک کتاب خوب بنویسیم»: (الهام زارعی)

نگاهی به مجموعه: «زخم شیر»: اثر «صمد طاهری»: (محمود راجی)

یادداشتی بر هفتگانه: «بنیاد»: اثر «ایزاک آسیموف»: (سعید زمانی)

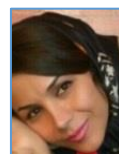
بررسی داستان: «محکوم به زندگی» نویسنده «وودی آلن»: (رینا محمدی)

معرفی مجموعه داستان: «ملکه سرخ»: «مارگارت درابل»: (معصومه رستم‌خانی)

مقاله: «استراتژی ساخت داستان کوتاه (آدمکش‌ها)»: (سید علی موسوی ویری)

بررسی: «زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید»: (افروز جهانزاده): (علی پاینده)

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «نهنگ تنهایی» سروده «بیژن دولت سرایی»: (غزال مرادی)





لشگرکشی گاریبالدی (۱۸۶۰ فرمانده جنگ‌های یگانگی ایتالیا بود) برای آزاد کردن ایتالیای جنوبی از دست بوربونها بود)

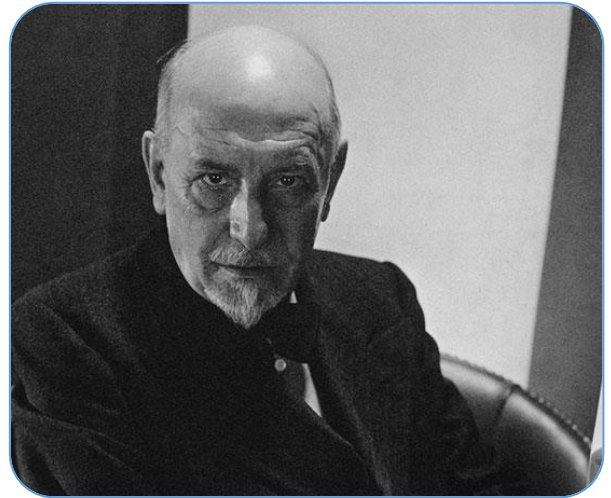
لوئیچی زندگی راحتی نداشت، حکومت بوربونها پدرش را به مالت تبعید کردند و او همراه خانواده‌اش به آنجا مهاجرت کرد. آموزش ابتدایی را در خانه دریافت کرد، اما با قصه‌ها و افسانه‌ها که خدمتکار سالخورده‌شان برای او تعریف می‌کرد نسبت به هر چیزی که تحصیل کرده یا تحصیل کرده بود، از سحر و جادو قصه‌ها شگفت‌زده می‌شد،

درس دوازده سالگی اولین داستانش را نوشت، اما به اصرار پدرش در دانشکده فنی ثبت نام کرد، ولی در نهایت به مطالعه علوم انسانی پرداخت چیزی که همیشه او را جذب کرده بود.

در سال ۱۸۸۰، خانواده‌اش به پالمو نقل مکان کرد اوقاتش را متمرکز بر ادبیات بخصوص بر شاعران ایتالیایی قرن نوزدهم مانند کارتوچی و آرتورو گرف.. نمود.. در سال ۱۸۸۶، با پدرش در معادن سولفور مشغول به کار شد، تجربه‌ای مفید و ضروری که پایه داستان‌هایی مانند *Il Fumo Ciala scopre la Luna* و همچنین برخی از توصیف‌ها و پیشینه‌های رمان «پیر و جوان» را برایش فراهم آورد. وارد دانشگاه رم شد و در رشته ادبیات و زبان به تحصیل پرداخت و نخستین مجموعه شعرش «*Mal giocondo (Playful Evil)*» منتشر کرد که بازتابی از شرایط روحی و مالیش بود. به دلیل درگیری با پروفیسور درس لاتین، مجبور شد از دانشگاه رم بیرون بیاید اما با نامه یکی از استادان دیگرش به آلمان، بن رفت تا در رشته زبان شناسی دکترایش را بگیرد آثار نویسندگان آلمانی ژان پل، تیک، چامیسو، هینریش هین و گوته را خواند. شروع به ترجمه *Elegies* رومی گوته کرد

در مدت اقامتش در آلمان احساسات عاشقانه او به دخترعمویش با دخالت خانواده‌ها متلاطم شد، آن‌ها خواستار بودند لوئیچی تحصیلات خود را ترک کند و به کسب و کار گوگرد بپردازد و بلافاصله با دخترعمویش ازدواج کند، اما او برای گرفتن دکترایش در زمینه گویش بومی سیسیلی تحصیل را رها نکرد و دکترایش را در مارس ۱۸۹۱ در فلسفه زبانشناسی (*Romance Philology*) بر روی گویش آگریجننتو: (*Sounds and developments of sounds in the speech of Craperallis*) گرفت

به ایتالیا بازگشت و به تدریس زبان پرداخت و به عرصه روزنامه



لوئیچی پیراندلو، نمایشنامه‌نویس، رمان‌نویس، شاعر و نویسنده داستان کوتاه ایتالیایی بود که بزرگترین نقش را در نمایشنامه نویسی و تحول آن داشت. جایزه نوبل سال ۱۹۳۴ در ادبیات را برای "قدرت تقریباً جادویی‌اش در تبدیل تجزیه و تحلیل روانشناختی به تئاتر خوب" بدست آورد.

آثار پیراندلو شامل رمان، صدها داستان کوتاه و حدود ۴۳ نمایشنامه است، پاردادوکس‌های پیراندلو در نمایشنامه (تئاتر حزن انگیز اما لوده و سراسر طنز) که اغلب به عنوان پیشگامان تئاتر انسانی (زندگی پوچ) دیده می‌شود عمدتاً بر روی ایده آگریستانسیالیسم متمرکز بود و بیان می‌کند که چه زمانی اتفاق می‌افتد که وجود انسان معنا یا هدف ندارد و بنابراین تمام ارتباطات شکسته می‌شود و ساخت و ساز منطقی و استدلال، راه را به سخنان غیرمنطقی و نتیجه غیرمنطقی و سکوت می‌کشاند.

او در سالی که وبا خانواده‌اش را مجبور کرد از آگریجننتوی باستانی به روستای کائوس در جنوب سیسل مهاجرت کنند، بدنیا آمد، سال ۱۸۶۷. پدرش استفانو، متعلق به یک خانواده ثروتمند در صنعت گوگرد بود و مادرش، کاترینا ریکسی گراتیتو، نیز از خانواده بورژوازی تنزل یافته. هر دو خانواده (پیراندلو و ریکسی گراتیتو)، به شدت ضد بوربونها بودند و به طور فعال در مبارزه برای اتحاد و دموکراسی ایتالیا شرکت داشتند. (استفانو قبل از تولد لوئیچی یکی از سربازان در



نگاری وارد شد با بسیاری از نویسندگان و روزنامه‌نگاران مانند لوتیجی کوپوئانا و توماسو گنولی همراه بود. دومین مجموعه شعرش را به نام «*Pasqua di Gea (Easter of Gea)*» منتشر کرد اما دوستانش بخصوص کوپوئانا که متوجه مهارت های نوشتاری عالی او شده بودند تشویقش کردند بجای شعر، داستان بنویسد. داستان «*Marta Ajala*» را در ۱۸۹۳ نوشت که به عنوان «اسکلاستا» در سال ۱۹۰۱ منتشر شد.

پیدا شدن چند یادداشت که وجود روابط غیرمترعارف پدرش را نشان می‌داد، بی‌اعتمادی و ناامیدی لوتیجی را نسبت به پدرش که خیلی وقت بود اختلاف داشتند، افزایش داد. در ۱۸۹۴ به اصرار پدر و خانواده‌اش با دختر شریک تجاری پدرش ازدواج کرده که مشکلات روحی کوچکی داشت. یک سال بعد مجموعه داستان کوتاه «*Amori senza Amore*» را نوشت. در ۱۹۰۲ دومین اثرش «*Il turno* - رانده شده» را منتشر کرد. داستان زنی که شوهرش او را از خانه می‌رانند. او در این داستانها بیشتر به تقابل ظاهر و واقعیت پرداخته، داستان‌هایی از جامعه ای که ظاهر و تشریفات را ارج می‌گذارد. شوخ طبعیش در داستانهایش بیشتر تلخ و غمگینانه است.

پیراندلو که به واسطه معادن گوگرد پدرش از امکانات مالی زیادی بهره‌مند بود، بخاطر سیلی ویران کننده و نابودی معادن، دچار فقر و تنگدستی شدند علاوه بر سختی‌هایی که از ورشکستگی پدرش در تجارت ایجاد شد، اختلال روانی زنش نیز به این سختیها اضافه شد که با تولد سومین فرزندش دچار فروپاشی روانی شده بود. تنگدستی و از هم گسیختگی روان

همسرش او را مجبور کرد که به مدت ۱۷ سال شخصاً از همسر بیمارش نگهداری کند و نهایتاً در سال ۱۹۱۹، با موفقیت مالی که بدست آورد توانست او را به یک موسسه خصوصی برای نگهداری بفرست؛ البته بیماری همسرش تأثیر عمیقی بر روی آثار روان‌شناختی او داشت؛ (بسیاری از آثارش سرشار از جنون، توهم و انزوا هستند). همسرش در همان موسسه از دنیا رفت و دخترش که تحمل از دست رفتن مادرش را نداشت اقدام به خودکشی کرد که جان سالم به در برد.

برای ورود به صحنه تئاتر سیاه مشق‌هایی به رشته تحریر درآورد، اما این سیاه مشقها او را ناامید نکرد بلکه بیشتر و بیشتر به نوشتن پرداخت. مهم‌ترین ویژگی آثارش در این سالها اختصار

در بیان و فشردگی در ارائه جزئیات داستان، حقیقت‌عریان و خشونت تکان دهنده بود.

در سال ۱۹۰۳ "مرحوم ماتیا پاسکال" را در هنگامه حضور بر بالین همسرش، سریع و بی‌تأمل به رشته تحریر درآورد که بیانگر بخشی از زندگی واقعی خود اوست. ماجرای عجیب مردی که خبر مرگ خود را در روزنامه‌ها می‌خواند. «ماتیا پاسکال» زندگی خانوادگی چندان خوشایندی ندارد، به مرور زمان گرفتار فقر شده است، ازدواج زجردهنده و ناموفقی هم داشته و در نهایت مرگ چند عزیزش سبب می‌شود که همه چیز را رها کند؛ پاسکال که روزگارش را در قمارخانه‌های مونت کارلو گذرانده و پس از مدتی قصد بازگشت به خانه را دارد که با خبر خودکشی خودش مواجه می‌شود. یک آزادی بی قیدو شرط برای از بین بردن همه ریشه‌ها، پاک کردن همه خاطرات و تجربه‌ها و از نو ساختن گذشته‌ای خیالی و هویتی نو، در مسیر این گریز و آشنایی با افراد دیگر پاسکال این توانایی را پیدا می‌کند که از زیر نقابهایی که مردم به چهره می‌زنند...

از ۱۹۰۸ تمرکزش را بر روی تئاتر می‌گذارد؛ در سال ۱۹۱۶، ۹ نمایشنامه در مدت یک سال نوشت. او که تا قبل از جنگ

جهانی اول چندان شناخته شده نبود با نمایشنامه «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» به یک چهره جهانی تبدیل می‌شود (این نمایشنامه ماهها روی صحنه‌های تئاتر پاریس، لندن و نیویورک ماند). او در این نمایشنامه «تئاتر انسانی» یا به عبارتی «تئاتر در تئاتر» را پایه‌ریزی کرد. بازیگر نقش کارگردان را بازی می‌کند، نویسنده را تحت فشار قرار می‌دهد تا جای نویسنده‌ای را بگیرد که شخصیت‌ها را خلق و سپس رها کرده.

«شش شخصیت در جستجوی نویسنده»، شش شخصیت که اعضای یک خانواده هستند در یک صحنه حاضر می‌شوند و به تماشاچیان می‌گویند که موجوداتی ناقص و دست پرورده نویسنده هستند. آن‌ها از بازیگران می‌خواهند تا با بازی «آن‌ها» را زنده کنند. نگاه پیراندلو در این نمایشنامه به واقعیت و خیال و آنچه میان این دو می‌گذرد به خوبی عینیت و جلوه بیرونی پیدا کرده. هنر پیراندلو در این نمایشنامه در این است که تشخیص واقعیت و خیال را گنگ باقی می‌گذارد. در سالهای ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴، به یک شخصیت مهم اقتصادی تبدیل شد.



نمایشنامه هانری چهارم (۱۹۲۲)، را نوشت که یک نمایشنامه آگریستانسیالیستی (تئاتر پوچی) به شمار می‌آید. تراژدی هانری در «نقاب» است. نقابی از دیوانگی که انسان آگاهانه بر چهره می‌زند که میان آنچه که از خود بروز می‌دهد و آنچه در درونش می‌گذرد یک گسیختگی غیر قابل جبران پدید آورد که نهایتاً جزبی از وجود او می‌گردد. این نمایشنامه تجسم بی‌هویتی و نزول شخصیت انسانها در حد یک بازیگر در جامعه است، او اشاره به نقاب‌های جامعه دارد که آدمی را واداشته تا برای ماندن و به حاشیه نرفتن به صورتش بزند و نقشی را بازی کند که جامعه از او می‌خواهد.

"لژیون افتخار" را در پاریس دریافت کرد. با حمایت مالی از سوی موسولینی (پیراندلو را حامی فاشیست می‌دانستند زیرا گفته بود "من یک فاشیست هستم، چون من ایتالیایی هستم") در سال ۱۹۲۵ «تئاتری ملی» را تأسیس و بر فعالیتهای آن مستقیم نظارت می‌کرد. اگرچه در آخرین اثر نیمه تاماش «غول کوهستان» که بر جنبه‌های ضد فرهنگی فاشیسم اشاره دارد منتقدان، حامی بودنش را رد می‌کردند اما او در آخرین دیدارش در نیویورک، اظهاراتی را درباره حمایت ایتالیا از Abyssinia (جنگ ایتالیا با اتیوپی که برنده ایتالیا بود) عنوان کرد. مدال نوبل خود را به دولت ایتالیا تحویل داد تا برای کمپین Abyssinian ذوب کنند. اما آنچه که مهم است و در مورد او صدق می‌کند آن است که او یک متفکر کور نبود، اما یک لیبرال هم نبود همانطور که با قاطعیت نمی‌توان گفت که طرفدار فاشیست بود.

پس از سالها زندگی و سفر به کشورهای امریکای لاتین فرانسه، آلمان و امریکا در سال ۱۹۲۹ برای عضویت در آکادمی ایتالیا به کشور خود باز می‌گردد و در سال ۱۹۳۴ جایزه ادبی نوبل را برای "قدرت تقریباً جادویی‌اش در تبدیل تجزیه و تحلیل روانشناختی به تئاتر خوب" دریافت می‌کند.

در ۱۰ دسامبر ۱۹۳۶، ایتالیا و جهان را برای همیشه ترک می‌کند و آخرین اثرش را با عنوان "غول‌های کوهستان" نیمه می‌گذارد. (نمایشی از تعدادی بازیگر که در به صحنه بردن نمایشی که مخاطبان نسبت به آن اعتنایی ندارند، بیش از اندازه پافشاری می‌کنند و همین مساله باعث نابودی‌شان می‌شود).

او در وصیتش برای مراسم تشییع جنازه‌اش، نوشته بود «می‌خواهم در سکوت بمیرم، هیچکس برای مرگم هیاهویی برپا نکند نه دوست نه دشمن، لباس به من نپوشانید. برهنه در یک

صفحه سفید بر روی درشکه‌ی نعلکش کشی محقر و فقیرانه بگذارید که بغیر از درشکه‌چی و اسب درشکه هیچکس همراه نباشد نه بستگان و نه دوستان؛ هیچ گل یا شمعی برایم نگذارید، مرا بسوزانید و در هوا رهایم کنید تا چیزی از من باقی نماند. اگر نتوانستید، خاکسترم را در شیشه بریزید و آن را در سینه سنگی در جریزه سیسیل در دهکده آگرچینو جایی که دنیا آمدم، پنهان کنید. علیرغم خواسته‌اش کلیسا و حزب فاشیست اجازه ندانند که او به آرزوهایش برسد و در سال ۱۹۴۳ خاکسترش در زادگاهش به خاک سپرده شد.

لوئیجی پیراندلو به عنوان یکی از تأثیرگذارترین نمایشنامه نویسان قرن بیستم میلادی شناخته شده، زندگی ادبی پرباری داشت. هفت رمان و پنجاه نمایشنامه، دویست و پنجاه داستان کوتاه منتشر کرد. لوئیجی به جهت علاقه به درونیات انسانها بیشتر دوست می‌داشت شخصیت‌های آثارش در دنیای خیالی باشند. او معتقد بود هیچ واقعیت جهانی و ثابتی وجود ندارد؛ تنها درک شخصی فرد از آنچه که هست، وجود دارد. بدین خاطر در آثارش به مرز میان واقعیت و خیال اشاره دارد و افرادی را به نمایش گذاشته که همواره گرفتار هوس و تمایلات متضاد خود هستند و سردرگم واقعیت و خیال‌اند.

بیشتر منتقدان و نویسندگان عصر مدرن بخصوص نویسندگان پس از جنگ جهانی بر مفهوم "خود" و "هویت" در آثار خود متمرکز شدند؛ یکی از نویسندگان عصر مدرن لوئیجی پیراندلو بود که در تمامی آثارش به نوعی، به مسأله «ماسک» تاکید داشت (مفهوم ماسک در جنبه‌های مختلف) همانی که آدمی برای پنهان ساختن آنچه در

"لژیون افتخار" را در پاریس دریافت کرد. با حمایت مالی از سوی موسولینی (پیراندلو را حامی فاشیست می‌دانستند زیرا گفته بود "من یک فاشیست هستم، چون من ایتالیایی هستم")

درونش می‌گذرد بر صورتش می‌زند. پیراندلو معتقد بود نقابهایی که آدمی بر چهره می‌زند عاملی است برای درک نکردن حقیقت، نقاب‌هایی که جامعه انتخابش کرده که بعضی انسانها قادرند در گذر زندگی بر علیه آنها قیام کرده و چهره واقعی‌شان را نمایان کنند و بعضی این نقاب را می‌پذیرند و در آن حل می‌شوند. او معتقد بود ماسک‌هایی که مردم در جامعه می‌پوشند در طول زمان تغییر می‌کنند و اگر «ظاهر» تنها واقعیت قابل شناخت است، این واقعیت دائماً در حال تغییر است.

پیراندلوی شوخ طبع در داستان‌ها و نمایشنامه‌های طنزی رنگی، تلخ و غم‌خوارانه از جامعه‌ای ارائه می‌دهد که در آن درگیری بین «ماهیت» و «ظاهر» را مورد بررسی قرار داده. تبحر او در نمایشنامه نویسی نشان از توانایی او در زبان محاوره بود، به تکنیک‌های چون مثل بداهه‌پردازی و ضدپیرنگ بی



دراماتیک او (در حدود ۴۳) سرشار از روایات نسبی‌گرایانه و بدبینانه و اعتقادات فلسفی است. ■

منابع

<http://www.bartarinha.ir/fa/news/438821>
www.mehrnews.com/news/344678
<https://www.isna.ir/news/91092212720>
<http://bukharamag.com/1393.02.5539>
https://en.wikipedia.org/wiki/Luigi_Pirandello
<http://www.imagi-nation.com/moonstruck/clsc30.html>
<https://www.britannica.com/biography/Luigi-Pirandello>

علاقه نبود، اما از نظر تکنیک نوشتن و هم از منظر شیوه و جنس تخیل در مرز باریک میان رئالیسم و سوررئالیسم قلم می‌زد به گونه‌ای که واقع‌گرائیش آن‌قدرها محض و متعارف است و نه فراواقع‌گرائیش خیلی دور از واقعیت است.

اهمیت پیراندلو به عنوان یک «نوآور» در زمینه درام است، اگرچه چالش‌های عاطفیش (نگهداری از همسر روان پریش، پس‌زمینه دیدگاه سیاسی خانواده‌اش...) گاه‌گاه ناسیونالیسم و حتی فاشیسم را در ادبیاتش پر رنگ می‌کرد، اما رمان‌هایش از شکل متعارف ژانر خارج نمی‌شدند. نمایشنامه‌های او دیالکتیکی در مورد جوهر و ظاهر، توهم و واقعیت، مشکل هویت شخصی، عدم امکان حقیقت واقعی و ارتباطات است. نمایشنامه‌های



لوئیجی پیراندلو / شش شخصیت در جستجوی لوسلدا

بدبختی درست در همین نهفته است: در کلمات! هر یک از ما درون خود چیزهایی پنهان داریم و هر یک از ما آن چیزها را با کلمات خودمان بیان می‌کنیم. آقای گرامی وقتی به آن چیزهای درونی خود با کلمات خود معنا و ارزش می‌دهیم دیگر چگونه می‌توانیم حرف همدیگر را بفهمیم؟ شنونده برای خودش مفهوم و ارزش دیگری قائل می‌شود. ما همگی خیال می‌کنیم که حرف همدیگر را درک می‌کنیم اما هرگز هیچ‌کس حرف دیگری را درک نمی‌کند...!

دگرگونی در کلمات
دگرگونی در کلمات
دگرگونی در کلمات





پیرنگ:

«دو نفر وارد یک غذاخوری می‌شوند. بعد از سفارش غذاهایی که چندان باب میلشان نیست، با جورج (مسئول آنجا) صحبت می‌کنند. یکی از آنها به نام آل، نیک آدامز و کاکاسیای آشپز را به درون آشپزخانه می‌برد و مکس هم با جورج صحبت می‌کند. جورج نمی‌داند آن دو نفر برای چه آنجا هستند. مکس بعد از مزاح‌هایی توضیح می‌دهد آنها قرار است فردی به نام اندرسن را به درخواست دوستشان بکشند. وقتی اندرسن نمی‌آید، دیر می‌شود. آندو از آنجا می‌روند. ولی نیک تصمیم می‌گیرد برود به اندرسن خبر دهد. اندرسن برایش مهم نیست چون می‌داند که دنبالش هستند. و بی حوصله هم هست. وقتی نیک بیرون می‌آید، پیشخدمت خانه می‌گوید او از خانه بیرون نمی‌رود حتی یک قدمی بزند. نیک برمی‌گردد و ماجرا را برای جورج تعریف می‌کند. خودش هم تصمیم می‌گیرد از آن شهر برود چون تحمل ندارد چنین کشتنی را ببیند.»

تأملی در داستان:

۱. یکی از موارد مهم در شروع این داستان، شناخت درست شخصیت‌هاست (روابط شخصیتها) که باید دقت بسیاری برای تشخیص آنها به کار برد.
۲. چرا اندرسن، نگران کشته شدن خودش نیست؟ به عبارت دیگر آیا این بی باکی به خاطر شخصیت اوست که عمری را مشت خورده و دیگر از ضربه‌ها نمی‌ترسد؟ یا اینکه موضوع به خاطر همسرش است؟ آیا بلایی سر او آمده؟ همسر او کجاست؟ اما شاید چیزی که بیشتر از همه گریبان‌گیر اندرسن باشد این است که احتمالاً در کاری خلاف، با دوست مکس و آل، مشارکت داشته و اشتباهی کرده که آن دوست، مجبور به کشتن اندرسن شده. به عبارت دیگر، فقر، شاید گاهی اوقات طبیعت زندگی اینگونه آدم‌ها باشد. یعنی اندرسن مشت زن هم مجبور بوده تا کار اشتباهی کند که بتواند زندگی‌اش را بچرخاند. و همسرش، شاید اینکه او الان در کنارش نیست دلیلش همین اشتباهات او بابت این خلاف کاری بوده.
۳. اندرسن در جایی از داستان می‌گوید: «من کار نادرستی کردم. کاریش همیشه کرد.» به عبارت دیگر این چه کار نادرستی است که باعث شده اندرسن حتی از کشته شدن خودش هم نترسد؟ آیا او هم آدم کشته؟ این‌ها سؤالهایی است که داستان به ذهن متبادر می‌کند اما همچنان معلوم نیست که اندرسن چه رابطه‌ای با دوست مکس و آل داشته و برایشان چه کاری کرده؟ و از طرفی ارتباط این موضوع با زندگی

۳. شخصی و خانواده‌ی اندرسن چه بوده؟ چرا او در یک مسافرخانه زندگی می‌کند؟ مگر قهرمان مشت زنی نبوده؟ گفت و گوهای میان شخصیتها در نهایت ایجاز است. یکی از نقاط درخشان، آنجایی است که مکس می‌گوید: «آهای آل... پسر زبل می‌خواد بدونه که این کارها چه معنی میده.» تکنیک استفاده شده در این نوع گفت و گو حائز اهمیت است: «عنوان سازی برای تحقیر شخصیت، پرسیدن سؤال شخصیت از شخصیت دیگر، تلاش برای گذراندن زمان تا رسیدن اندرسن با حرفهای بیهوده» راز این گفت و گوی فنی و جالب است.
۴. ساخت شخصیت‌ها با گفت و گوهایشان به خوبی انجام شده است؛ مخصوصاً در مورد کاکاسیای آشپز و تفاوت بارز آن با جسوری شخصیت نیک در گفته‌هایش که می‌خواهد برود دنبال اندرسن و خبرش کند که کسانی می‌خواهند او را بکشند. (هر چند نیک هم در آخر داستان تصمیم می‌گیرد از آن شهر برود).
۵. نکته مهم درباره ساختار این داستان این است که با گفت و گو شکل گرفته. به عبارت دیگر، چون، درون این گفت و گوها، یک قصه، بال و پر گرفته، این گفت و گوها خسته کننده نیستند.

استراتژی ساخت داستان:

۱. موقعیت: ورود دو شخصیت که گرسنه‌اند + بهانه گیری از غذاها (در همین فرصت، معرفی شخصیتهای جورج و نیک و آل و مکس)
۲. با شروع غذا خوردن، مکس، نیک را پشت پیش خوان می‌فرستد + کاکاسیا را هم احضار می‌کنند (با گفت و گوها و پرسشهای جورج این سؤال در ذهن مخاطب شکل می‌گیرد که دو مرد چکار می‌خواهند بکنند؟ البته از اسم داستان هم مشخص است که قرار است کسی کشته شود).
۳. مکس، پس از کمی مزاح در گفت و گو، ماجرای گیر انداختن اندرسن را می‌گوید و می‌خواهد که جورج هر کسی که آمد را به این بهانه که کسی در آشپزخانه نیست، رد کند. یکی دو نفر هم می‌آیند و جورج ردشان می‌کند.
۴. مکس و آل می‌روند بیرون چون دیر شده و اندرسن نیامده.
۵. مابقی داستان با گفت و گوهای زیادی ادامه پیدا می‌کند. گفت و گوی میان نیک و جورج و آشپز. نیک می‌رود سراغ اندرسن. بعد فضای بیرون از آشپزخانه به تصویر کشیده می‌شود. و در نهایت گفت و گوی میان نیک و اندرسن که می‌فهمد اندرسن اصلاً برایش مهم نیست که کسانی به دنبال کشتن او هستند. نیک برمی‌گردد و دوباره گفت و گویش با جورج را از سر می‌گیرد (او هم تصمیم می‌گیرد از شهر برود) ■





بیشتر مزه کنم. (دولت سرایی، ۱۳۹۷، ص. ۷)

برای بررسی روایت

سیمور چتمن روایت را به دو بخش داستان و گفتمان تقسیم می‌کند داستان را نیز به دو بخش وجودی و رویداد تقسیم می‌نماید و معتقد است این تقسیم بندی از زمان فن شعر ارسطو وجود داشته است. (چتمن، ۱۹: ۱۹۷۸) بر طبق این الگو شعر «مسکن» بیشتر گفتمانی است تا داستانی و راوی حرفهای خودش را از زبان پزشک بیان می‌کند. بدون این که رویداد تنظیم گردند. همانطور که پیشتر گفته شد این شعر هم مانند سایر شعرهای مجموعه ساختاری ساده‌ای دارد که در عین سادگی توانسته است آشنایی زدایی هم انجام دهد و قاعدهٔ انسان انگاری را به گونهٔ دیگری به کار برده است این بار انسان به مثابه یک شهر است. اما این ایده خوب در عین زیبایی نتوانسته است موفق باشد چون عدم توجه شاعر به موسیقی شعر از بار زیبایی آن کاسته است.

«حال و روز خوبی ندارم

ماموران شهرداری

تمام تنم را کردند

خونی درون لوله‌های رسوب گرفته باقی نمانده

و رگ‌هایم را

با والیوم غلیظی مسموم کردم

اما هنوز

درد درون‌شان می‌خزد

دکتر می‌گفت

زخم "تو"

کاری‌تر از این حر فهاست

می‌گفت حتی

آلزایمر هم که بگیرم

این زخم‌ها را

از یاد نخواهم برد» (دولت سرایی، ۱۳۹۷، ص. ۱۰)

شخصیت، به عنوان عنصری ساختاری در داستان خلاصه شده، بر اساس شبکه‌ای از خصوصیات شخصیتی توصیف می‌گردد. با این حال، این خصوصیات ممکن است به آن صورتی که هست در متن ظاهر بشود یا نشود. در اصل، هر عنصری در متن ممکن است به عنوان شاخصی از

متن، ساختاری از علایم است. علایم می‌تواند کلامی یا زبانی، تصویری، تجسمی، شنیداری، حرکات فیزیکی، حرکات و اشارات بدنی یا هر چیز دیگری باشد که ارتباط را برقرار می‌سازد. از منظر دیگر هر چیزی که از کلمه تشکیل شده باشد و قابل مطالعه و بررسی باشد، و خواننده با آن روبه رو می‌شود متن نامیده می‌شود و آن را می‌توان در رمان، داستان کوتاه، شعر، نمایشنامه، رقص، سینما و نقاشی یافت. اما هر متنی یک روایت نیست، هر روایتی نیز بیانگر یک داستان نیست. تمامی دلالت‌های زبانی برای این که بتوانند به بهترین صورت پیام را از فرستنده به خواننده برسانند از روایت استفاده می‌کنند اما ممکن است این پیام‌ها ماهیت داستان نداشته باشد. «نهنگ تنهایی» نخستین مجموعه شعر بیژن دولت سرایی است که در ۸۴ صفحه توسط انتشارات آنیما منتشر شده است بنابراین در این نوشتار سعی بر آن است که روایت در شعرهایی این مجموعه بررسی گردد. ویژگی کلی این مجموعه سادگی و ایجاز است. از دیگر ویژگی شعرهای این مجموعه علی و معلولی بودن شعرهاست. مانند نمونه شعر صفحه ۷، این الگوی کلی در بیش‌تر شعرهایی این مجموعه وجود دارد. در یک متن روایی، رویدادها به روش خاص مرتب می‌گردد که متفاوت از حالتی است که روی دادها در زندگی واقعی ما اتفاق می‌افتد. این روش خاص برای مرتب کردن رویدادها، داستان و روش بیان کردن آن‌ها روایت کردن نامیده می‌شود که دربرگیرنده سطوح مختلف روایت است این سطوح مختلف روایت هر کدام از منظر زاویه دید خاصی روایت (یعقوبی، ۱۳۹۱) می‌گردد. در نمونه زیر نیز همان الگوی علی و معلولی را می‌بینیم در حالیکه معلولی که برای آن پدیده ذکر شده است کاملاً غیر منتظره است اگرچه تشبیه‌های شبیه به آن مانند تشبیه مژگان به تیر در آثار قدما نیز وجود داشته است.

«مرگ اسلحهٔ پنهانی است

پشت پلک‌های تو

چشم‌هایت را که ببندی

منظومه‌ای خواهد مرد

کمی کمتر پلک بزن

تا زندگی را



شخصیت عمل کند و شاخصهای شخصیتی ممکن است اهدافی دیگر را دنبال کنند. در این مجموعه رگه‌هایی از شخصیت پردازی دیده می‌شود و این شخصیتها تنها به عنوان شاخصی از شخصیت باقی می‌مانند و به دلیل ماهیت شعر این شخصیتها در لایه نخستین باقی می‌ماند.

«من بودم که تنگ در آغوش کشیدم
و آب آمد و از سر گذشت
حالا

گوش به هر گوش ماهی که می‌چسبانم

تو واقعاً آواز می‌خوانی! (دولت سرایی، ۱۳۹۷، ص. ۱۷)»
و در شعر زیر نیز می‌توان توصیف شخصیت را دید که یکی از مسائل قابل مطالعه در روایت شناسی بررسی شخصیت است. نوع این شخصیت با توجه دسته بندی شخصیت تاپسن (تاپسن، ۱۳۸۷) آبیرونی است البته در شعر هذیان صفحه ۸۱ نیز با همین نوع شخصیت مواجه هستیم ولی اگر راوی‌های اول شخص را بتوانیم نوعی از شخصیت در نظر بگیریم آنها براساس طبقه بندی تاپسن از نوع رئالیسم هستند.

«مردی که یک روز عصر

لا به لای سوت‌های قطار

در چهارمین کوپه گمش کردم

و مدت‌ها شیهه می‌کشید و چهارنعل

دنبال هر قطار می‌دوید

و مدت‌ها

می‌پرید از روی دیوارهای ایستگاه

و مدت‌ها

کنار اتاقک هر سوزن‌بانی رم می‌کرد» (همان، ۲۱)

در این مجموعه شعر شعری که بیشترین انطباق را با الگوی روایت دارد شعر هذیان شعر پایانی این مجموعه است که در آن می‌توان به موارد زیر اشاره کرد.

«در تأثر رویاها

پیش چشم روزهای رفته

هیولایی روی سن می‌رقصد
هیولایی که شبیه رویاهای من نیست

اما

شبیه من است

شبیه منی که مدت‌ها پیش

به دست خودش

گور خودش را کند

تو را درون گور گذاشت

و خودش را زنده به گور کرد (همان، ص ۸۱)»

در پایان می‌توان گفت که بیژن دولت سرایی شاعری است که به دنبال تجربه‌های متفاوت است. در عین سادگی شعرهایش می‌خواهد تصاویر جدید و سورئال ایجاد نماید هرچه قدر شعرهای به پایان مجموعه نزدیک‌تر می‌شوند زبان شعر پخته‌تر می‌گردد و انسجام شعرها نیز بیشتر می‌گردد و هر جا که از الگوی علت و معلولی و گفتمانی فاصله می‌گیرد شعرها قویتر می‌گردد. توجه بیشتر شاعر به موسیقی شعر و پیچیدگی‌های زبانی می‌تواند با تصویر سازی‌ها او اجرای موفق‌تری بسازد. ■

مراجع

۱. تاپسن، ل. (1387). نظریه نقد ادبی معاصر مترجم. حسین زاده & رف. حسینی، تهران: نگاه امروز.
۲. دولت سرایی، ب. (1397). *نهنگ تنهایی*. تهران: آنیما.
۳. یعقوبی، ر. (1391). روایت شناسی تفاوت میان داستان و گفتمان. *پژوهشنامه فرهنگ و ادب*.، صفحه 289-311
۴. Chatman, Seymour. *Story and Discourse: Narrative Structure in Fiction and Film*, Ithaca: Cornell University Press, ۱۹۷۸.





جذابیت مردونه رو بهتر از کسای که دو چشم بینا دارن حس می‌کنند.»

در حالی که ریشش را می‌زد، یاد دوران کودکی‌اش افتاد؛ موقعی که در مدرسه همه او را نابغه صدا می‌کردند. خوب خاطرش می‌آمد که در سن دوازده سالگی موفق شده بود به تنهایی و با مصرف شش ماه وقت اشعار تی. اس. الیوت را به زبان انگلیسی ترجمه کند. وقتی معلمش ماجرا را شنید خیلی تعجب کرد چون شنیده بود که تی. اس. الیوت شخصاً این اشعار را به زبان انگلیسی سروده است؛ اما وقتی وینشتاین توضیح داد که اصل انگلیسی کتاب را کسی از کتاب خانه دزدیده و فقط ترجمه فرانسوی کتاب در کتاب خانه موجود بوده، معلم به او لقب نابغه داد، لقبی که دیگر همه در مدرسه او را با آن می‌شناختند.

همه... جز بادفینگلاس که او را همچنان مشنگ صدا می‌کرد. او را معدود آدم‌هایی بود که با فینگلاس رفیق بود. در مدرسه همه باد را به عنوان خبرچین می‌شناختند. این شهرت باد باعث شد وقتی که درسش را تمام کرد چاره‌ای جز کار در کارخانه‌ها به عنوان خبرچین کارفرماها نداشته باشد. بعد که رسوا شد یک مدت برای کمونیست‌ها به عنوان خرابکار فعالیت کرد و بعد که از آرمان‌های حزب کمونیست سرخورده شد به هالیوود رفت تا برای یک شخصیت محبوب کارتونی صدا پیشگی کند.

چه شد که یاد باد افتاد؟ چون وینشتاین خودش نیز برای کمونیست‌ها کار می‌کرد. البته به خاطر پول نبود، کار دل بود. با دختر زیبایی آشنا شده بود که به جز آرمان‌های والای حزب کمونیست تحت تأثیر هیچ چیز دیگری قرار نمی‌گرفت. به خاطر به دست آوردن دل او در چله زمستان به مسکو سفر کرد و در ارتش سرخ اتحاد شوروی ثبت نام نمود؛ اما متأسفانه در بازگشت، متوجه شد که دخترک در این فاصله دچار یک تحول فکری اساسی گردیده و نامزد پسر یک کارخانه دار شده است. برای فراموش کردند این شکست تلخ عشقی، که به طور خودکار سبب سرخوردگی او از آرمان‌های مردمی حزب کمونیست نیز شده بود، به شیکاگو سفر کرد تا پیش عمو مایرش کار کند. متأسفانه دوران رکود اقتصادی به طور

وینشتاین روی تختخوابش دراز کشیده بود و با نگاهی انباشته از سستی و تنبلی و افسردگی به سقف خیره شده بود نمی‌توانست بخوابد؛ از آن بیرون صدای کرکنده ترافیک شلوغ ساعت هشت صبح به گوش می‌رسید و از طرف دیگر حس می‌کرد خانه بیش از حد لازم گرم است. به علاوه، آن افکار لعتی دوباره به سراغش آمده بود؛ حس پیری و ناتوانی.

«نگاه کن، خوب خودتو نگاه کن... پنجاه سال سنه. هرجوری حساب کنی دقیقاً نیم قرن می‌شه... سال بعد اوضاع از این هم بدتر می‌شه چون پنجاه و یک سالت می‌شه و سال بعدش پنجاه و دو سال... همین جوری می‌شه تا بیست و پنج سال آینده رو حدس زد... اما بینم، جداً من بیست و پنج سال فرصت دارم؟»

با غصه فکر کرد که چه مدت زمان کمی برای زندگی کردن برایش باقی مانده و چقدر کار ناتمام و نیمه تمام پیش رو دارد. مهم‌ترین این کارها، مطمئناً گرفتن گواهینامه رانندگی‌اش بود. حسرت این که بتواند مثل دوستش ری آدلمن رانندگی کند، سال‌ها بود روی دلش سنگینی می‌کرد. آدلمن از همان اوایل جوانی رانندگی یاد گرفته بود و تقریباً نصف مملکت را با ماشین خودش گشته بود؛ اما وینشتاین با وجود سی سال تلاش برای فراگیری رانندگی همچنان ناموفق بود. یکی از تلخ‌ترین خاطرات زندگی‌اش مربوط به زمانی بود که جلوی آدلمن و گروهی از دوستانش سعی کرده بود ماشین عهد دقیانوس پدرش را کمی جلو و عقب کند؛ اما پس از طی مسافتی کم‌تر از ده متر چرخ ماشین داخل جوی آب افتاده بود.

وینشتاین آزرده از یادآوری این خاطره تلخ، تلوتلو خوران از تختش برخاست و به دست شویی رفت. نگاهی به صورتش انداخت و دستی به ریش دو سه روزه‌اش کشید. باید ریشش را می‌تراشید. مطمئن بود تماشای صورت اصلاح شده‌اش در آینه وضعیت روحی‌اش را خیلی بهتر می‌کند.

یادش می‌آمد یک بار که اصلاح کرده بود و درست و حسابی هم به سر و وضعش رسیده بود، یک نفر او را با رابرت ردفورد اشتباه گرفته بود. البته طرف یک پیرمرد کور بود اما وینشتاین فکر کرد: «به اون‌ها می‌گن روشندل... مطمئناً به چیزایی مثل

... همین جوری می‌شه تا بیست و پنج سال آینده رو حدس زد... اما بینم، جداً من بیست و پنج سال فرصت دارم؟»



غیرمستقیم سبب ورشکستگی عمو مایر نیز شد. بعد از این که گروهی از دست اندرکاران امور بازرگانی و تجاری پس از شنیدن خبر ورشکستگی‌شان از پنجره یا پشت بام محل کارشان به پایین پریدند و خودکشی کردن، دولت رسماً به مأموران فدرال دستور داد که متمم تشک‌های موجود در شهر را در زیر ساختمان‌های تجاری پهن کنند. از بد روزگار، یکی از این تشک‌ها تشک عمو مایر بود که تمام ثروتش را داخل آن مخفی کرده بود. عمو مایر پس از شکست در جستجوی دیوانه وارث برای یافتن تشک، دست آخر تصمیم گرفت از پنجره دفتر کارش به پایین بپرد. او سال‌ها در آستانه پنجره دو دل ایستاده بود و سرانجام از لبه پنجره پایین آمد چون نمی دانست که پرش از این ارتفاع موجب شکستن گردنش می‌شود یا قطع نخاعش.

وینشتاین بعد از ترک عمویش، در خلأ سال‌های جنگ کارهای مختلفی را تجربه کرد و تقریباً در همه آن‌ها شکست خورد. با این همه، زندگی کم و بیش آرامی داشت و در حقیقت آرامش زندگی وینشتاین با آغاز فعالیت کمیته فعالیت‌های ضد آمریکایی بود که پایان گرفت. دوستان صمیمی او همگی بدون استثناء به کمیته احضار شدند. بلوتنیک توسط مادرش لو رفته بود، شارپستین توسط منشی‌اش، کرومیپت توسط پسربرگش، وینشتاین توسط دختر سابقش. وینشتاین برای تفهیم اتهام در محل کمیته حاضر شد و اعضای کمیته او را به خاطر این که ضمن تقدیم کمک مالی به ارتش سرخ، یک سرویس غذا خوری نیز برای شخص استالین فرستاده بود جزو عناصر خطرناک داخلی تشخیص دادند و به او پیشنهاد دادند که بین سپری کردن پانزده سال زندان و یا معرفی پانزده تن از اعضای برجسته حزب کمونیست، یکی را به سلیقه خود انتخاب کند وینشتاین از ارائه نام افراد خودداری کرد- چون از مصادیق شناخته شده آدم فروشی بود- اما در ضمن اشاره کرد که اگر اعضای کمیته واقعاً در مورد مسئله پانزده سال زندان مصمم هستند حاضر است طول قد و دور کمر دقیق افراد هم حزبی‌اش را افشا کند، چون طبعاً از مصادیق کمتر شناخته شده آدم فروشی بود. به هر حال، در پایان ماجرا، وینشتاین به جای توسل به متمم پنج قانون اساسی آمریکا- که طبق آن فرد برای امنیت شخصی خود حق سکوت داشت- از قانون سوم- که طبق آن فرد برای حفظ امنیت ملی بایستی هر چه را که می‌دانست می‌گفت- تبعیت کرد و همین باعث شد که یکشنبه هفته بعدش بتواند به همراه دوست دختر جدیدش جرجیا در پارک مرکزی فیلادلفیا آزاد و سربلند قدم بزند.

وینشتاین هم زمان با یادآوری جزئیات جرجیا، تراشیدن ریش را به پایان رساند و به زیر دوش رفت. زیر آب داغ دوش با سوزش پوست سرش یاد ناشیگری آرایشگری افتاد که موهایش را اصلاح کرده بود. هفته پیش بود که نزد آرایشگر جدید رفته بود و از همان ابتدا باید می‌فهمید که او در کارش خبره نیست. اما او تنها وقتی با کمک آینه وضعیت پشت سرش را دید فهمید که آرایشگر اصلاً در کارش خبره نیست.

«هی پشرا! این چه وضع موکوتاه کردنه، خیلی زدی... یه کمش رو بزار سر جاش.»
آرایشگر با قیافه‌ای بلاهت بار و لحنی ناخوشایند توضیح داد:
«من که نمی‌تونم این کار و بکنم... این موها دیگه سر جاش نمی‌چسبه.»
«خب پس موهامو بده... می‌خوام همراه خودم

وینشتاین بعد از ترک عمویش، در خلأ سال‌های جنگ کارهای مختلفی را تجربه کرد و تقریباً در همه آن‌ها شکست خورد.

بیرم شون.»
«حضرت آقا موهای شما کف مغازه با موهای بقیه مشتری قاطی شده... جدا کردن شون امکان نداره.»
«به درک! بمیری با اون مو کوتاه کردنت!»
وینشتاین خودش را خشک کرد، لباسش را پوشید و از خانه خارج شد تا پیش هریت همسر سابقش، برود.
امروز، روز پرداخت نفقه بود. وینشتاین همچنان عاشق هریت بود؛ هر چند هریت از همان ابتدا هیچ گاه به او واقعاً وفادار نبود. حتی در همان دوره ماه عسلشان به شکلی سیستماتیک اما مذبحانه سعی کرد با اپراتور هتل اقامتشان روی هم بریزد. البته وینشتاین به خاطر این مسئله آنقدر از او دلگیر نشد که بخواهد یکباره همه چی را تمام شده بداند. در حقیقت، جدایی آن‌ها وقتی قطعی شد که وینشتاین پس از گذشت سه سال از زندگی مشترکشان فهمید که هریت با بهترین دوستش، کرومیپت، سه سال است که به طور مشترک خانه‌ای در "مین" اجاره کرده‌اند. وینشتاین با غصه به روبرو زناشویی معدود و کم شمارش با هریت فکر کرد.

فقط سه مورد را به خاطر آورد: شب اول ازدواجشان، شبی که انسان بر روی کره ماه قدم گذاشت، و آخر بار هنگامی که پس از طی دوره نقاهت طولانی عود دیسک کمرش، برای آزمایش بازگشت قدرت و توان سابقش با یکدیگر خوابیدند.
وینشتاین برای مدت زمان کوتاهی سعی کرد خارج از کانون گرم خانواده، سرش را گرم کند. با زنی به نام لوان دوست شد؛ قیافه و هیکل بدی نداشت. تنها مشکل این جا بود که، در مقایسه با هریت، باید شبی پنجاه دلار بیش‌تر به لوان پرداخت می‌کرد (در حقیقت، هریت پولش را شبانه دریافت نمی‌کرد).



این اختلاف مالی البته مسئله چندان مهمی نبود مشکل اصلی این بود که لوان از لحاظ فکری آدم سطح پایینی بود. وینشتاپن یک بار مذبحخانه سعی کرد با خرید کتاب قطوری درباره مبانی اگریستانسیالیسم، فکری به حال عقل و شعور ته چاه لوان بکند؛ اما لوان بدون این که حتی کتاب را ورق بزند از آن به جای پایه شکسته تختش استفاده کرد.

وینشتاپن سرش را بلند کرد، پشت در خانه هریت بود. پیش از این که زنگ بزند در باز شد. هریت بود که داشت از خانه خارج می شد.

«سلام هریت.»

«سلام... فکر کردم دیگه نمیای.»

«نه، منن اوادم... چطوری؟»

«خوبم.»

«خوبه... بچه‌ها... چطورن؟»

«بچه‌ها؟! ما هیچ بچه‌ای نداریم.»

«درسته... علتش این بود که فکر می کردم

هفته‌ای چهارصد دلار برای بگهداری بچه پول

زیادیه.»

«من عجله دارم. پول آوردی؟»

«نه... راستش هریت... من... من ورشکست شدم.»

«چه بد! این دختر خیابونیا... رفیقات نمی تونن کمکت

کنن؟»

«هریت... هریت... کجای کارمون اشتباه بود؟»

«تو هیچ وقت نخواستی با حقیقت روبه رو بشی.»

«این اشتباه من نبود، تو جهت رو اشتباه گفتی.»

«حقیقت شماله.»

«نه هریت... رویاهای پوچ شماله، حقیقت غربه، آرزوهای

کاذبه شرقه و گمونم لوئیزیانا هم جنوب باشه.»

«کی به این چرندیات اهمیت می ده؟»

«ببینم، به خاطر همین چرندیات نبود که باروانکاوت روهم

ریختی؟»

هریت با لحن سرد به داخل خانه برگشت و در حالی که در

را می بست، گفت:

«همش به خاطر درمان و معالجه بود... طبق نظر فروید، رابطه

جنسی جاده باشکوه و مجلیه که مستقیماً به ناخودآگاه منتهی

می شه... جاده‌ای که تو نمی تونستی به من نشونش بدی.»

تق!

در بسته شد.

وینشتاپن سر را پایین انداخت، دیگر فایده‌ای نداشت. قدم

زنان به سمت یونیون اسکوائر رفت. ناگهان حس کرد اشک‌های

داغ روی لب‌هایش سرازیر شده است. سعی کرد خودش را کنترل کند. اما اشک‌ها انگار از پشت یک سد شکسته بیرون می ریختند. اشک‌ها را لیسید شور و تلخ بود، نشانه احساسات افسار گسیخته. بعد متوجه شد که تمام این اشک‌ها از گوشش سرازیر می شود وینشتاپن با تلخی فکر کرد:

«لعنت به من... من حتی نمی تونم درست گریه کنم.»

و به خانه برگشت تا روی تخت‌خوابش دراز بکشد و کمی فکر کند.

بررسی داستان
۱- راوی: سوم شخص
مثال:

وینشتاپن روی تخت‌خوابش دراز کشیده بود و با نگاهی انباشته از سستی و تنبلی و افسردگی به سقف خیره شده بود نمی توانست بخوابد؛ از آن بیرون صدای کرکننده ترافیک شلوغ ساعت هشت صبح به گوش می رسید و از طرف دیگر حس می کرد خانه بیش از حد لازم گرم است. به علاوه، آن افکار لعنتی دوباره به سراغش آمده بود؛ حس پیری و ناتوانی.

۲- ژانر: واقع گرایی اجتماعی

مثال:

«نگاه کن، خوب خودتو نگاه کن... پنجاه سال سنه. هرجوری حساب کنی دقیقاً نیم قرن می شه... سال بعد اوضاع از این هم بدتر می شه چون پنجاه و یک سالت می شه و سال بعدش پنجاه و دو سال... همین جور می شه تا بیست و پنج سال آینده رو حدس زد... اما ببینم، جدأ من بیست و پنج سال فرصت دارم؟»
با غصه فکر کرد که چه مدت زمان کمی برای زندگی کردن برایش باقی مانده و چقدر کار ناتمام و نیمه تمام پیش رو دارد. مهم ترین این کارها، مطمئناً گرفتن گواهینامه رانندگی اش بود. حسرت این که بتواند مثل دوستش ری آدلمن رانندگی کند، سال‌ها بود روی دلش سنگینی می کرد. آدلمن از همان اوایل جوانی رانندگی یاد گرفته بود و تقریباً نصف مملکت را با ماشین خودش گشته بود؛ اما وینشتاپن با وجود سی سال تلاش برای فراگیری رانندگی همچنان ناموفق بود. یکی از تلخ ترین خاطرات زندگی اش مربوط به زمانی بود که جلوی آدلمن و گروهی از دوستانش سعی کرده بود ماشین عهد دقیانوس

«لعنت به من... من حتی

نمی تونم درست گریه

کنم.» و به خانه برگشت تا

روی تخت‌خوابش دراز بکشد

و کمی فکر کند.



پدرش را کمی جلو و عقب کند؛ اما پس از طی مسافتی کم تر از ده متر چرخ ماشین داخل جوی آب افتاده بود.

۳- محور معنایی داستان چیست؟

انسان مدرن دچار روزمرگی و انگیزه‌ای برای ادامه زندگی ندارد، هرچه تلاش می‌کند دست آخر خود را هیچ می‌بیند، در دایرهٔ پوچی قرار گرفته و به مرز میان سالی ورود کرده اما حوصله ایی برای ادامه زندگی ندارد، حتی به عادت‌های همیشگی خود هم دست نمی‌زند. به جای این که به دنبال رسیدن به کمال باشد در گذشته سیر می‌کند، این که چرا هنوز نتوانسته گواهی نامه‌اش را بگیرد و یا خودش را با دیگران قیاس می‌کند.

بنابراین در پایین سطح نیازهای خود باقی مانده و از آن عبور نکرده است.
مثال:

وینشتاین آزرده از یادآوری این خاطرهٔ تلخ، تلوتلو خوران از تختش برخاست و به دست شویی رفت. نگاهی به صورتش انداخت و دستی

به ریش دو سه روزه‌اش کشید. باید ریشش را می‌تراشید. مطمئن بود تماشای صورت اصلاح شده‌اش در آینه وضعیت روحی‌اش را خیلی بهتر می‌کند.

یادش می‌آمد یک بار که اصلاح کرده بود و درست و حسابی هم به سر و وضعش رسیده بود، یک نفر او را با رابرت ردفورد اشتباه گرفته بود. البته طرف یک پیرمرد کور بود اما وینشتاین فکر کرد: «به اون‌ها می‌گن روشندل... مطمئناً به چیزایی مثل جذابیت مردونه رو بهتر از کسایی که دو چشم بینا دارن حس می‌کنند.»

در حالی که ریشش را می‌زد، یاد دوران کودکی‌اش افتاد؛ موقعی که در مدرسه همه او را نابغه صدا می‌کردند. خوب خاطرش می‌آمد که در سن دوازده سالگی موفق شده بود به تنهایی و با مصرف شش ماه وقت اشعار تی. اس. الیوت را به زبان انگلیسی ترجمه کند.

۴- مسئلهٔ داستان چیست؟

وینشتاین پنجاه ساله تنها است نه خانواده ایی، نه دوست و همکاری، با خاطرات تلخ و شیرین گذشته‌اش روز را به پایان می‌رساند.

تنهایی انسان مدرن، دنیایی که همه چیز در آن وجود دارد و انسان را بی نیاز کرده است. اما هرچه این علم پیشرفت می‌

کند، بشر تنهاتر می‌شود، تا جایی که این تنهایی او را به یک افسرده تبدیل کرده و هیچ دلخوشی در زندگی ندارد.

مثال: الف)

وینشتاین آزرده از یادآوری این خاطرهٔ تلخ، تلوتلو خوران از تختش برخاست و به دست شویی رفت. نگاهی به صورتش انداخت و دستی به ریش دو سه روزه‌اش کشید. باید ریشش را می‌تراشید. مطمئن بود تماشای صورت اصلاح شده‌اش در آینه وضعیت روحی‌اش را خیلی بهتر می‌کند.

یادش می‌آمد یک بار که اصلاح کرده بود و درست و حسابی هم به سر و وضعش رسیده بود، یک نفر او را با رابرت ردفورد اشتباه گرفته بود. البته طرف یک پیرمرد کور بود اما وینشتاین فکر کرد: «به اون‌ها می‌گن روشندل... مطمئناً به چیزایی مثل جذابیت مردونه رو بهتر از کسایی که دو چشم بینا دارن حس می‌کنند.»

مثال: ب)

وینشتاین بعد از ترک عمویش، در خلأ سال‌های جنگ کارهای مختلفی را تجربه کرد و تقریباً در همهٔ آن‌ها شکست خورد. با این همه،

زندگی کم و بیش آرامی داشت و در حقیقت آرامش زندگی وینشتاین با آغاز فعالیت کمیته فعالیت‌های ضد آمریکایی بود که پایان گرفت. دوستان صمیمی او همگی بدون استثناء به کمیته احضار شدند. بلوتنیک توسط مادرش لو رفته بود، شارپستین توسط منشی‌اش، کرومپیت توسط پسر بزرگش، وینشتاین توسط دختر سابقش. وینشتاین برای تفهیم اتهام در محل کمیته حاضر شد و اعضای کمیته او را به خاطر این که ضمن تقدیم کمک مالی به ارتش سرخ، یک سرویس غذا خوری نیز برای شخص استالین فرستاده بود جزو عناصر خطرناک داخلی تشخیص دادند و به او پیشنهاد دادند که بین سپری کردن پانزده سال زندان و یا معرفی پانزده تن از اعضای برجستهٔ حزب کمونیست، یکی را به سلیقهٔ خودش انتخاب کند.

۵- خلاء خانواده

امروزه خانواده دیگر تعریف قبل را ندارد از همان ابتدای ازدواج تعهد را فراموش و به موضوع دیگری می‌پردازند. عشق دیگر معنای ثابت یعنی ماندن در تعهد زوجین نیست بلکه معنای ظاهری عشق تنها رسیدن به یک حلقه ازدواج و یا ثبت آن است، بعد از آن هریک به دیگری می‌اندیشد و این اندیشه با دست انداختن روابط زناشویی بواسطهٔ طنز نویسنده نشان داده است.

وینشتاین آزرده از یادآوری این خاطرهٔ تلخ، تلوتلو خوران از تختش برخاست و به دست شویی رفت.



مثال: وینشتاین خودش را خشک کرد، لباسش را پوشید و از خانه خارج شد تا پیش هریت همسر سابقش، برود. امروز، روز پرداخت نفقه بود. وینشتاین همچنان عاشق هریت بود؛ هرچند هریت از همان ابتدا هیچ گاه به او واقعاً وفادار نبود. حتی در همان دوره ماه عسلشان به شکلی سیستماتیک اما مذبحانه سعی کرد با اپراتور هتل اقامتشان روی هم بریزد. البته وینشتاین به خاطر این مسئله آنقدر از او دلگیر نشد که بخواهد یکبارہ همه چی را تمام شده بدانند. در حقیقت، جدایی آن‌ها وقتی قطعی شد که وینشتاین پس از گذشت سه سال از زندگی مشترکشان فهمید که هریت با بهترین دوستش، کرومپیت، سه سال است که به طور مشترک خانه‌ای در "مین" اجاره کرده‌اند. وینشتاین با غصه به روبرو زناشویی معذور و کم شمارش با هریت فکر کرد. فقط سه مورد را به خاطر آورد: شب اول ازدواجشان، شبی که انسان بر روی کره ماه قدم گذاشت، و آخر بار هنگامی که پس از طی دوره نقاهت طولانی عود دیسک کمرش، برای آزمایش بازگشت قدرت و توان سابقش با یکدیگر خوابیدند.

۶- تهی بودن عقل بشریت با استفاده از پارادوکسی عالی «کتاب قطوری درباره مبانی اگزستانسیالیسم / بدون این که حتی کتاب را ورق بزند از آن به جای پایه شکسته تختش استفاده کرد.

با وجود پیشرفت علم و صنعتی شدن دنیا و به همین نسبت هم بشر دارای سواد و دانش شده، اما همچنان از عقل تهی است زیرا به دنبال خود شناسی و دگرشناسی نیست حتی اگر سواد شکافتن ناشناخته‌ها را داشته باشد تا زمانی که به علوم انسانی بهایی ندهد از عقل تهی است که راوی بوسیله پارادوکسی عالی آن را نشان داده است.
مثال:

نبود مشکل اصلی این بود که لوان از لحاظ فکری آدم سطح پایینی بود. وینشتاین یک بار مذبحانه سعی کرد با خرید کتاب قطوری درباره مبانی اگزستانسیالیسم، فکری به حال عقل و شعور ته چاه لوان بکند؛ اما لوان بدون این که حتی کتاب را ورق بزند از آن به جای پایه شکسته تختش استفاده کرد ■





نویسنده^۱ خلاق نیز چنین کاری را انجام می‌دهد! او دنیایی از تخیل می‌آفریند که برای خلق آن از احساسات و عواطفش خرج می‌کند و این تخیل را با واقعیت‌های دنیای بدون معنای بیرونی پیوند می‌زند. واقعیت‌هایی که اگر توسط احساسات و عواطف نویسنده دراماتیزه نشوند، الکن‌اند و قابل پرداختن نیستند، یعنی هیچ مخاطبی به صرف نوشتن واقعیت محض آن‌ها را نمی‌خواند چرا که عین زندگی است. اما نویسنده با در هم آمیختن احساسات و عواطف و واقعیات زندگی متنی دراماتیزه پدید می‌آورد که نامش داستان است و قابل خواندن. حتی با کمک احساسات و ذوق می‌توان، واقعیات بیرونی‌ای که ناراحت‌کننده‌اند را بدل به داستان‌ها و اشعاری کرد که علاوه بر خنداندن مخاطب او را به فکر وامی‌دارد و این تمام هنر نویسنده^۲ خلاق است.

در این میان پرسش اصلی این است که چرا انسان بزرگسال به بازی دوران کودکی‌اش که همان حرکتی تخیلی در ارتباط با دنیای واقعی به شکلی خلاقانه است ادامه می‌دهد؟

فریود در پاسخ به این پرسش عنوان کرد که "انسان، لذت جو است و هرگاه لذتی را تجربه کند دیگر از آن دست نمی‌کشد و اگر مجبور به ترک آن شود، لذاتی مشابه را جایگزین آن می‌کند." بدین صورت کوکی که بزرگ می‌شود و مجبور است لذت بازی کردن را رها کند به جایگزین آن یعنی خیالپردازی دست می‌زند با این تفاوت که بازی کودکانه آشکارا بود اما خیالپردازی‌های بزرگسالانه در ذهن صورت می‌گیرد و غیر قابل دیدن است. ضمن این که بیشتر آدم‌ها از خیالپردازی‌های دوران بزرگسالی خود خجالت می‌کشند و از دیگران پنهانشان می‌کنند. باید گفت خیالپردازی را هر شخص در هر جایگاه و هر حالت روحی انجام می‌دهد، فقط خیالپردازیها بر اساس جنسیت و شخصیت و روحیات فرد متفاوتند اما در هر صورت خیالپردازی به دو شکل صورت می‌گیرد؛ یا این که آرزوهای بزرگ و دور از توان فرد هستند که این‌ها باعث پیشرفت فرد می‌شوند و آمل و هدف وی را نشان می‌دهند یا آرزوهای شهوانی‌اند که البته هر دوی این اشکال تغییر پذیرند یعنی همچنانکه فرد موقعیت اجتماعی‌اش عوض می‌شود و شخصیتی قوی‌تر پیدا می‌کند این

نوشتار پیش رو برداشتی است از سخنرانی زیگموند فریود که در مقاله‌ای با عنوان "نویسندگی خلاق و خیالپردازی" در سال ۱۹۵۹ که توسط ای اف گرانت به چاپ رسیده است. فریود معتقد بود؛ انسان در بزرگسالی هر چه هست از کودکی او ریشه می‌گیرد. حتی دسته‌ای از رؤیاهای بزرگسالی ما به دوران کودکی‌اش بازمی‌گردد. وی در دوران زندگی خود نقدهایی بر آثار نویسندگان بزرگی چون داستایفسکی نوشت که نشان از علاقه‌اش به ادبیات داشت. پرسش اصلی ذهن او و بسیاری از مخاطبان ادبیات داستانی این بود که چگونه یک نویسنده فضاهای داستانی و شخصیت‌های آن را اینقدر واقعی و قابل لمس، خلق می‌کند؟ فضاها و شخصیت‌هایی که وجود بیرونی ندارند ولی نویسنده^۳ خلاق آنچنان آن‌ها را می‌پردازد که قابل لمس و باورند.

او ریشه^۴ خلاقیت نویسندگان را هم، در کودکی و رؤیاهای کودکی نویسندگان دنبال کرد و سرانجام طی یک سخنرانی در سال ۱۹۰۷ به این پرسش مهم و اساسی پاسخ داد.

فریود، خیالپردازی‌های آشکار انسان را عامل نوشتن نویسندگان خلاق می‌دانست

و اعتقاد داشت که آرزوهای به بار ننشسته و واقعیات غیر قابل قبول، دوبرال پرواز خیالپردازی‌های آشکار او هستند. اما خیالپردازی‌های آشکار دوران بزرگسالی نویسندگان از کجا ریشه می‌گیرد؟

فریود می‌گفت: «با بازگشت به دوران کودکی در می‌یابیم که مهمترین مشغولیت ذهنی کودک، بازی است. کودکی که در حال بازی کردن است در حقیقت مشغول خلاقیت و آفرینش است. خلاقیتی که در لحظه صورت می‌گیرد و به او لذت می‌دهد. برای همین، ساعت‌ها طی روز مشغول بازی کردن است بدون این که خسته شود. کودک در بازی کردنش بسیار جدی است و در این حال با تمام وجود از احساساتش مایه می‌گذارد، در عین حالی که با تمام وجود مشغول بازی کردن است اما بازی را با دنیای واقعی متفاوت می‌بیند و به همین دلیل بازی‌های خیالی‌اش را با شرایط واقعی قابل لمس دنیای واقعی پیوند می‌زند. محصول این پیوند چیزی است که بازی کودک را از دنیای واقعی صرف جدا می‌کند.»

نوشتار پیش رو برداشتی است از سخنرانی زیگموند فریود که در مقاله‌ای با عنوان "نویسندگی خلاق و خیالپردازی" در سال ۱۹۵۹ که توسط ای اف گرانت به چاپ رسیده است.



آرزوها هم دستخوش تغییر می‌شوند و در نهایت رؤیا پردازی‌ها و خیالپردازی های وی نیز عوض می‌شوند.

خیالپردازی هر شخص به سه منبع زمانی متصل است یعنی فرد در حال حاضر و با توجه به شرایط موجود یکی از آرزوهای خود را در حال تحقق می‌بیند این آرزوها معمولاً از کمبودهای دوران کودکی و نوجوانی نشأت می‌گیرند به این ترتیب خیالپردازی از سه منبع؛ گذشته، حال و آینده شکل گرفته است.

پسر فقیری که کسی او را برای کار خواسته است در خیال بافی های خود بهترین کارگر کارخانه می‌شود. دختر کارفرما عاشقش می‌شود او که لایق ازدواج با دختر است در نهایت صاحب کارخانه‌ای می‌شود که امروز برای پادویی در آن استخدام شده. این بهترین نمونه برای درک سه منبع زمانی خیالپردازی است. فروید معتقد بود تجربه‌ای سخت و قوی در حال حاضر، خاطرهٔ تجربه‌ای قدیمی را در نویسندهٔ خلاق

زنده می‌کند که از این تجربه و شرایط حال نویسنده، آرزویی شکل می‌گیرد که با قدرت خلاقیت و خیالپردازی وی بدل به اثری هنری و داستان یا شعری به یاد ماندنی می‌شود.

پس در چنین اثری می‌توانیم، حال و گذشته را دریابیم. اما نویسنده می‌تواند آینده را به دلخواه تغییر دهد. در واقع نوشتن نویسندهٔ خلاق ادامهٔ همان بازی‌های کودکانه است اما همانطور که گفته شد، خیالپرداز از بروز خیالهایش امتناع می‌کند. نویسندهٔ خلاق ولی با ارادهٔ دلمشغولی‌ها و خیالاتش باعث لذت بردن مخاطب می‌شود و وقتی به این نکته می‌اندیشیم که چگونه او توانسته این خیالات را با دراماتیزه کردن اثر، زیبا و قابل باور کند حظ ما از آن چند برابر می‌شود.

یکی از این روش‌ها چیرگی بر شدت خودمحوری خیالپردازی‌های نویسنده است. او این کار را به نفع تکنیک‌های داستانی انجام می‌دهد و گاهی غلارغم خواسته‌اش، در داستان پی‌رنگی را می‌آفریند که اثر را زیبا و دراماتیزه می‌کند. ■





۴. بنیاد و امپراتوری ۵. بنیاد دوم ۶. لبه بنیاد ۷. بنیاد کهکشانی و زمین. و اما داستان مجموعه بنیاد: دانشمند ریاضی‌دان جامعه‌شناسی به نام هری سلدون روشی به نام روان تاریخ ابداع می‌کند که طی آن می‌توان آینده بشریت را پیش بینی کرد. بر اساس این پیش بینی امپراتوری کهکشانی فعلی رو به زوال است و تا کمتر از پنجاه سال دیگر رو به از بین می‌رود. پس از آن در دوره هزارساله‌ای کل کهکشان به اوج هرج و مرج می‌رسد و تا اینکه امپراتوری جدید به این هرج و مرج خاتمه می‌دهد. تلاش هری سلدون و بنیادی که تأسیس کرده در پی این است که دوره هزارساله به دوره‌ای به حداقل زمان ممکن برسد. کل محوریت این هفتگانه حول این محور می‌چرخد. جلد اول و دوم این مجموعه ماجرای هری سلدون و آفرینش بنیاد را بازگو می‌کند. سه جلد بعدی به تبعید هری و آغاز دوره چهارصد ساله کشمکش در کهکشان و تلاش در جهت جلوگیری از هرج و مرج اختصاص می‌یابد. دو جلد آخر این مجموعه سالهای انتهایی هرج و مرج را بازگو می‌کند؛ زمانیکه یکی از اعضای بنیاد به نام گولان تروایز به همراه جامعه تاریخ‌شناسی به نام یانوف پلورات در جستجوی دومین بنیاد سراسر کهکشان به جستجو می‌پردازند. نکته قابل ملاحظه در مورد مجموعه بنیاد کهکشانی زمان داستان است. زمان آن در بیست و پنج هزار سال آینده حادث می‌شود. بیست و پنج هزار سال آینده در دنیای بنیاد زمانی‌ست که بشر نه تنها کرات را تسخیر کرده، بلکه سایر کهکشانها را نیز برای زندگی به تسخیر خود درآورده است. بیست و پنج هزار سال آینده زمانیست که بشر از زمین کوچ کرده و انسانها دیگر کره‌ای به نام زمین نمی‌شناسند و از زمین تحت عنوان سیاره مادر یا سیاره پیدایش نام می‌برند. به هر حال اکنون، سالهاست که این مجموعه ارزشمند دیگر تجدید چاپ نمی‌شود؛ سه جلد میانی این مجموعه یعنی سوم، چهارم و پنجم را انتشارات شقایق منتشر کرد و جلدهای اول و دوم و ششم و هفتم را سازمان چاپ و نشر بنیاد منتشر کرد که متأسفانه کتاب به صورت فیزیکی دیگر یافت نمی‌شود. اما خوشبختانه در سراسر فضای مجازی این مجموعه به قابل دسترسی می‌باشد. ■

ایزاک آسیمواف نویسنده مشهورترین نویسنده ادبیات علمی تخیلی در صده اخیر بوده است. مجموعه آثار وی به بیش از پانصد جلد می‌رسد. دامنه آثار وی نیز فقط محدود به ادبیات علمی تخیلی نمی‌شود. زیرا وی در سایر ژانرهای ادبی و همچنین در سایر زمینه‌های غیر داستانی هم قلم بسیار زده است. شناخته‌ترین آثار ایزاک آسیمواف مجموعه‌های رباتیک او بوده‌اند. بر پایه بسیاری از آثار رباتیک او اقتباس‌های سینمایی نیز صورت گرفته است. مشهورترین این اقتباس‌ها فیلم مرد دوپست ساله با هنرمندی رابین ویلیامز فقید و فیلم من، روبات با هنرمندی ویل اسمیت می‌باشد. در بسیاری از آثار دیگر علمی تخیلی مانند مجموعه ترمیناتور نیز می‌توان ردپایی از ذهنیت رباتیک ایزاک آسیمواف یافت.

اما پرمغزترین و ارزنده‌ترین آثار ادبی ایزاک آسیمواف محدود به مجموعه رباتیک وی نشد. ایزاک آسیمواف بر اساس الهام از تاریخ ظهور و سقوط امپراتوری رم باستان، مجموعه‌ای تاریخی نگاشت که داستان آن در چندین هزار سال آینده اتفاق می‌افتد. مجموعه‌ای به نام بنیاد کهکشانی. مجموعه بنیاد را می‌توان به حق، برترین مجموعه ادبیات علمی تخیلی نام گذاشت. این مجموعه در سال ۱۹۷۸ جایزه هوگو را به عنوان برترین مجموعه تاریخ از سه گانه ارباب حلقه‌ها نوشته تالکین ربود. مجموعه بنیاد کهکشانی در ابتدا در سه جلد نگاشته شد. ۱- بنیاد که در ایران با عنوان ظهور امپراتوری کهکشانی منتشر شد. ۲- بنیاد و امپراتوری که در کشور ما با عنوان جنگ امپراتوری کهکشانی منتشر شد. ۳- بنیاد دوم که در کشور ما با عنوان سقوط امپراتوری کهکشانی منتشر شد. بعدها زمانیکه طرفداران ایزاک آسیمواف به ادامه داستان اصرار ورزیدند پس از عقد قرارداد با ناشر دو جلد دیگر تحت عنوان لبه بنیاد کهکشانی و بنیاد کهکشانی و زمین منتشر شد. سال‌های بعد ایزاک آسیمواف به این نتیجه رسید که دو جلد دیگر به این مجموعه اضافه کند: سرآغاز بنیاد کهکشانی و پیشبرد بنیاد کهکشانی که مورد آخر پس از مرگ ایزاک آسیمواف منتشر شد. سلسله حوادث در مجموعه بنیاد به این صورت است: ۱. سرآغاز بنیاد کهکشانی ۲. پیشبرد بنیاد کهکشانی ۳. بنیاد





ترجمه: سعید کلاتی، مینا وکیلی نژاد

انتشارات: هیرمند، چاپ اول: ۱۳۹۶

مارگارت درابل (متولد ۵ ژوئن ۱۹۳۹، در شفیلد، انگلستان) رمان نویس، زندگینامه‌نویس و منتقد نامدار انگلیسی، بعد از گذراندن تحصیلات ابتدایی در مدرسه^۱ شبانه روزی کواکرمونت شهر یورک، موفق به دریافت بورسیه تحصیلی برای ورود به کالج نیوهام، کمبریج و مطالعه ادبیات انگلیسی شد.

درابل تاکنون بیش از بیست رمان نوشته است. اغلب رمان‌های درابل به رابطه^۲ بین جامعه^۳ معاصر انگلستان و شهروندانش می‌پردازد. قهرمان‌های او زنان هستند. همچنین توصیف واقع‌گرایانه شخصیت‌ها را از زندگی و تجربه^۴ شخصی خود الهام گرفته است.

او در دوران فعالیتش افتخارات و جوایز زیادی کسب کرده و در سال ۲۰۰۶، دانشگاه کمبریج، به درابل دکترای افتخاری ادبیات اعطا کرد و در ۲۰۰۸ به خاطر یک عمر فعالیت در زمینه^۵ ادبیات انگلیسی معاصر به مقام بانوی فرمانده^۶ امپراتوری بریتانیا نائل شد و در سال ۲۰۱۱، «پن» به پاس «یک عمر خدمات ارزشمند در زمینه^۷ ادبیات» جایزه^۸ قلم طلایی خود را به درابل اعطا کرد. کتاب ملکه^۹ سرخ یکی از مشهورترین آثار درابل، در سال ۲۰۰۴ منتشر شده است.

ملکه^{۱۰} سرخ رمانی که در ۴۱۳ صفحه نوشته شده و در مورد فرهنگ سنتی و قدیمی کره^{۱۱} شمالی و در قیاس با دنیای مدرن سری به جامعه انگلیس می‌زند.

رمان از ۴ بخش تشکیل شده که به تناوب از گذشته به حال، رفت و برگشت دارد. دارای دو راوی می‌باشد، یکی در زمان اکنون روایت می‌کند و دیگری در گذشته. اکنون داستان توسط راوی زن در انگلیس می‌باشد که بسته‌ای محرمانه به دست‌اش می‌سد که حاوی زندگی‌نامه^{۱۲} زنی در کره^{۱۳} قرن هجدهم است. داستان با دنیای درون قصر پادشاهی در تاریخ

کره شروع می‌شود که کودکی به عنوان همسر وارد قصر شده و با راوی اول شخص زندگی خود را روایت می‌کند. در این بخش حوادث عجیب و شگفت درون قصر، روابط افراد با هم، رابطه پادشاه با همسر و شاهزاده‌ها با یکدیگر و والدین با فرزندان‌شان به تصویر کشیده می‌شوند و ما را با دنیای سنتی، آداب و رسوم، اعتقادات، تبعیض‌ها و بی‌عدالتی‌های درون قصر که از فرهنگ کره برمی‌خیزد آشنا می‌کند.

در بخش دوم به زمان اکنون داستان برمی‌گردیم که راوی اول شخص، زنی است که در انگلیس زندگی می‌کند و به خاطر شرایط شغلی‌اش عازم سفر کاری است و اتفاق‌های جالبی برایش می‌افتد. راوی با صداقت تمام به توصیف احوال درونی خود، روابط و کشمکش‌های عاطفی افراد می‌پردازد و موجب کشش و جذابیت داستان می‌شود. اما تعلیق داستان بیشتر در بخش‌های اکنون رخ می‌دهد، زمانی که راوی جهان مدرن، ترکیب فرهنگ‌ها، بی‌قراری و آشفتگی‌های ذهنی و روانی، شکسته شدن سنت‌ها و آزادی فردی را به عنوان عامل اضطراب درونی به تصویر می‌کشد. راوی، درگیر رابطه‌ای می‌شود که اوج و پایان داستان به طور غافلگیرکننده‌ای در آن رخ می‌دهد و خواننده می‌تواند، منطق داستان را باور کرده و بپذیرد.

این کتاب را به کسانی که علاقمند به شناخت روابط پیچیده و رازآلود فرهنگ‌های قدیمی و شرقی هستند توصیه می‌کنم.

از آثار دیگر این نویسنده می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- قفس پرنده‌های تابستانی ۱۹۶۳
- سنگ آسیاب ۱۹۶۵
- جادوگر اکسمور ۱۹۹۸
- زندگینامه آرنولد بنت و آنگوس ویلسون
- مجموعه داستان کوتاه روزی از زندگی

یک زن متبسم ۲۰۱۱ ■





علمی تخیلی بود. جی کی رولینگ، ثروتمندترین و خیرترین نویسنده جهان که با مجموعه «هری پاتر» خود توانست بیش از ۴۰۰ میلیون نسخه از این کتاب را به فروش برساند، گواه این ماجراست. همچنین از استفنی میر نویسنده کتاب «گرگ و میش»، دین کونتز و تام کلنسی نویسندگان کتاب‌های پرفروش که در این ژانرها قلم زده‌اند، می‌توان نام برد.

وجود کارگاه‌ها، متن‌ها و ویدیوهای مختلف تحت عنوان «چگونه یک کتاب پرفروش بنویسیم؟» مرا بر آن داشت که از چندی نویسندگان و منتقدان سوالی با همین عنوان مطرح کنم و ببینم آیا نوشتن کتاب پرفروش دم مسیحایی می‌خواهد و یا فرمول خاصی دارد؟

فرید حسینیان تهرانی (نویسنده، مترجم و منتقد)

برای نوشتن کتاب پرفروش، باید از قابل فهم‌ترین موضوعات به قابل فهم‌ترین روش ممکن حرف بزنید. این به نظر من ساده‌ترین فرمول داستان عامه پسند است که مقارن پرفروشی است. در کل یا داستان عامه پسند فروش فراوان می‌کند یا نویسنده عام شناس، شاید شکل‌های دیگری هم باشد مثل ژانر مورد اقبال عام که آن هم در بخش اول طبقه بندی می‌شود به خیالم. به هر روی آن قسمت که کار نویسنده است، می‌شود نوشتن و شناساندن نویسانندی‌هایش به خاص و عام، شناساندن خودش به آدم‌ها کار کس دیگری است به نام روزنامه نگار و در کل مدیا که روی متن دیگری که این بار خود نویسنده است، کار می‌کند. پس برویم سر اصل مطلب یا متن مطلب یا مطلب متن! متن قرار شد از درد دل عام بگوید و آن را به روشی مسبوق به سامعه بیان کند. حال این وسط اگر کسی کمی توانست ساختار مورد اعتماد و تحت سواد مخاطب را بالا بکشد کار ارزشمندی کرده و اگر کسی لمحهای به عمر تجربیات مشترک افزود، بازهم خدمتی کرده ولی هرچه که در سطح آزموده‌ها و فهمیده‌ها بماند نوشته، کار از کیفیت هنری‌اش دور می‌شود و ماهیت دکوراتیو پیدا می‌کند در بهترین حالت. هنر قرار است تجربه‌ای جدید را به اشتراک بگذارد یا تجربه‌ای مکرر را تعمیق بخشد. پس در نهایت می‌شود عام پسند خوبی بود و خوب فروخت و اثر هنری نبود! والسلام.

در روزگاری زندگی می‌کنیم که نویسنده شدن و نوشتن به یک ابزار تجملی بدل شده و هرکس چهارخط بامعنی یا بی معنی نوشت، نام خودش را نویسنده می‌گذارد. در شبکه‌های مجازی، نو نویسندگانی ظهور کرده‌اند که مخاطبین بی شمار خودشان را دارند و اگر این نو نویسندگان اثری را وارد صنعت نشر کنند با اقبال خوبی نیز مواجه می‌شوند که گاه از اثر شخصی که سال‌ها در این حرفه بوده، پرفروش‌تر است. با نگاهی به پرفروش‌ترین‌های سال و یا هفته با لیست کتاب‌هایی مواجه می‌شویم که نویسندگانش بیش‌تر بازاری نویسند و این سؤال پیش می‌آید آیا رمز نوشتن یک کتاب پرفروش، عامه پسند بودن و به معنی دقیق‌تر بازاری نوشتن است؟ از این مورد که بگذریم، مگر نویسنده‌ای هست که دوست نداشته باشد اثر خوبی بنویسد و نوشته‌اش خوب فروش کند؟ و آیا فروش خوب یک اثر به معنی خوب دیده شدن آن و خوانده شدن از سوی مخاطب است؟

نوشتن وسوسه انگیز است تا زمانی که کار به مرحله حرفه‌ای و نقد شدن از سوی مخاطب نرسیده باشد و هرآنچه نویسنده بشنود، به به و تحسین باشد. ولی آیا این تحسین‌ها به ماندگاری اثر و حفظ آن در طول تاریخ کمک می‌کند و آیا اصلاً این ماندگاری مهم است؟ چرا که نویسندگانی بوده‌اند که پس از مرگشان معروف شدند، مانند: میخائیل بولگاکوف نویسنده کتاب «مرشد و مارگاریتا»، جان کندی تول نویسنده «اتحادیه ابلهان»، فرانسیس کافکا نویسنده «محاكمه» و نمونه‌هایی از این دست. پس اگر نویسنده تنها به فکر شهرت در زمان حیات است، ادبیات گزینۀ مناسبی نیست چرا که وظیفه ادبیات ارضای شهوت شهرت و درآمدزایی بی حد و حصر برای نویسنده نیست. هرچند نویسندگانی داشته‌ایم که حرفه ایشان تماماً نویسندگی بوده است و می‌توانستند با افتخار جلوی کادر شغل روی برگه مشخصاتشان بنویسند: نویسنده‌گی.

اما در کشور ما چند نفر هستند که تمام مخارج زندگی شان از راه نویسندگی برطرف می‌شود و آخر ماه به تمام اهل محل بدهکار نیستند؟ منظور من نویسندگانی است که کتابشان امضای خاص ندارد و یا قبل از چاپ کتابشان، پیش خرید از سوی یک ارگان خاص نشده است. آنچه توجه مرا جلب کرد فروش خوب کتاب‌های ژانر فانتزی، وحشت و



مرتضی برزگر (نویسنده و منتقد)

۱- بسیار زیاد بخوانید. کلاسیک و مدرن. ۲- به فرم مسلط شوید. ۳- از قصه گویی غافل نشوید. ۴- بازنویسی را فراموش نکنید. ۵- صفحه‌ی شخصی در شبکه‌های مجازی و صفحات وب داشته باشید. اجازه دهید خوانندگان، با نام و کیفیت قلم شما آشنا شوند. با مخاطبتان ارتباط دو سویه داشته باشید. ۶- در مسابقات داستان نویسی شرکت کنید. ۷- برای روزنامه‌ها و مجلات، در مورد کتاب‌هایی که خوانده‌اید یادداشت یا نقد بفرستید. ۸- نقد شنیدن را بیاموزید. ۹- کتابتان را با روش‌های صحیح تبلیغ کنید.

سیاوش گلشیری (نویسنده و منتقد)

نه علاقه‌ای دارم و نه اعتقادی... تنها می‌خواهم اثری بنویسم که مشمول کهنگی زمان نشود، حالا سخت خوان هم باشد، باشد. اثر خوب همیشه مخاطب خودش را دارد.

ناصر قلمکاری (نویسنده)

البته اول بگویم اگر منظور داستان پر فروش است، گمانم بشود یک فرمول‌هایی برایش پیدا کرد که تقریباً نو هم هستند. یک اکسیر اینکه با سلبریتی‌های نشر و ادبیات سلام و علیکی داشته باشی. بعضی‌شان چنان دم مسیحایی دارند که اگر در صفحه‌شان کارت را توصیه کنند پر فروش می‌شوی. اکسیر دیگر رساندن کتابت به یک سلبریتی سینمایی است مثل خانم شریفی نیا که در صفحه‌ی اینستاگرامش تعریف را بکند یا رامبد جوان یا یکی که توی برنامه‌ی مهران مدیری اسم کارت را به نیکی ببرد. این‌ها نشد کتابت را بدهی دست آدم معروفها و باهاش عکس بگیري هم جواب می‌دهد. یا شروع کنی به دار و دسته راه انداختن و کوبیدن دیگران و نفرین فرستادن به معاصران و اینطور جلب توجه‌ها. کوتاه سخن اگر ترکیب این چند اکسیر را به کار ببری که فرمولی ناب و همان نسخه دیش است به زیور طبع‌های مکرر آراسته می‌شوی. یک وقت اینها که گفتم به دوستان برنخورد که راضی به ناراحتی‌شان نیستم.

علی خدایی (نویسنده و منتقد)

کتاب پر فروش یعنی چه؟ من هم خیلی خوشحال می‌شدم اگر بلد بودم پر فروش بنویسم. بلد نیستم. همیشه منتظرم کسی یادم بده.

مریم معینی (نویسنده)

کتابی پر فروش می‌شود که خوب معرفی شود. بخصوص در زمان معاصر ما. تعرف کتاب یا توسط جشنواره‌ها و یا تبلیغات رسانه ایست و یا برند انتشارات است که کتاب را معرفی می‌کند. متأسفانه ادبیات در جایگاه خودش نیست. ذوق و علاقه‌ی خوانندگان دست کاری می‌شود و کتاب دیگر در جایگاه خودش نیست. خیلی وقت‌ها کتاب ساخته می‌شوند نه نوشته ولی مهم نیست. مهم این است که درباره‌اش یک کلام در رسانه‌های عمومی گفته شود.

احمد علیخانی (نویسنده، شاعر و منتقد)

اول اینکه باید بگم پر فروش بودن با مورد اقبال مخاطب به معنای کلی قرار گرفتن و یا کتاب خوبی بودن فرق دارد و این سه حالت هر کدام معنای خودش را در ذهن من دارد. برای پر فروش بودن، کتاب می‌تواند حمایتگر و اسپانسر خوب داشته باشد، مراکز قدرت که کتاب را خریداری کنند... برای مورد اقبال قرار گرفتن اثر حالت‌ها و تمهیدهایی هست مثلاً کشف نیاز مخاطب، جلب توجه مخاطب، ایجاد چالش و استحقاق ذهنی اثر با مخاطب، تبلیغات و نوع شیوه‌های انتشار، نوع رساندن اثر و در واقع در پیش و توجه دید مخاطب قرار دادن اثر و انواع روش‌هایی که مؤثر است می‌تواند کمک کند در قبال اثر. اما اینکه یک اثر قابلیت و توان اثر خوبی بودن را داشته باشد در واقع ویژگی‌های فنی و شگرد و توان و پتانسیل خود اثر است. و هر کس این خوب بودن و انتظار خوب بودن را به گونه‌ای مجزا از اثر دارد. به اعتقاد من متن خوب لزوماً هم معنی متن مورد اقبال قرار گرفته نیست.

علی فاطمی (نویسنده)

در ابتدا باید عرض کنم که در کشورهایی مثل ایران که سرانه مطالعه در آن بسیار پایین است کتاب‌های پر فروش عمدتاً آثار موفق نیستند، و اکثر آثار پر فروش به متون عامه پسند اختصاص می‌یابد و از این جهت نمی‌توان موفقیت فروش این آثار را نشانه ارزشمند بودنشان به حساب آورد. در جواب سؤال فوق اما باید عرض کنم که اگر بخواهم جواب این سؤال را در شرایط کنونی ادبیات کشور خودمان بیان کنم می‌شود به عوامل متعددی در نگارش و پس از نگارش توجه کرد. برای پر فروش بودن در نگارش متن مؤلف می‌تواند با پرداختن به ناگفته اجتماعی سیاسی فرهنگی و... در فروش کتاب تأثیر بگذارد. پرداختن به نگرش‌های سطحی و شناور در جامعه که مخاطب عام روزانه درگیر آن است نیز تأثیر گذار است. و پس از نگارش معمولاً روابط پشت پرده نیز می‌تواند در فروش آثار



تأثیر فراوان بگذارد. برای مثال در اکثر اوقات زدو بند با ناشران و نویسندگان و مجلات و جوایز نیز راهایی ست که در ایران و توسط باندهای ادبی باعث فروش بسیاری آثار می‌شود.

نوید حمزوی (نویسنده)

وقتی از پر فروش بودن ادبیات حرف می‌زنیم، وقتی از چگونه پر فروش شدن و چطور بنویسیم تا پر فروش شویم سخن می‌گوییم در واقع از حیطه ادبیات و هنر به قلمرو اقتصاد و «صنعت فرهنگ» هبوط کرده‌ایم. نوشتن چیزی برای اراضی توده‌ای که خود به تناسب موقعیتش، سطحی از ذوق و سلیقه برای وی از پیش تعیین و دسته بندی شده است.

برای-پرفروش-شدن-نوشتن، منجر به نابودی رؤیا و تخیل می‌شود، نابودی آلترناتیو، نومید شدن از ایجاد وضعیتی نو در مقابله با وضعیت موجود.

ادبیات ناب، حفظ فاصله از قدرت، ایجاد وضعیتی نو (یا به قول آلن بدیو «رخداد») و اندیشیدن به مثابه انتخاب و تصمیم است. کار هنر اتفاقاً جابجا کردن جهان مثلی افلاطون و بر هم زدن و واژگون کردن ذوق و سلیقه تحمیل شده بر جامعه است. پر فروش شدن را به ناشران، بنگاه‌های تبلیغاتی و «صنعت فرهنگ» بسپاریم که:

غلام آن کلماتم که آتش افروزد

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فریبا چلبی یانی (نویسنده و منتقد)

پاسخ به این سؤال مستلزم این است که از خود بپرسیم؛ چه توقعی از کتابی که می‌نویسیم؛ داریم. چون سؤال مطرح شده انگار که بخواهد سمت و سویی به پاسخ‌ها دهد.

به نظر من نمی‌شود به نویسنده دیکته کرد که چگونه بنویسد تا کتاب اش پر فروش شود و به قدری در نشریات و بحث‌ها به این سؤال بارها پاسخ داده شده که در واقع همگی به نوعی رهنمودیست برای زرد نویسی و عامه پسند نویسی رمان و داستان که خوب نبودشان و تأثیر گذاریشان را حداقل در عرصه کتابخوانی نمی‌توان کتمان کرد.

اما به نظر من نویسنده‌ای که می‌خواهد بنویسد و داستانی را روایت کند شاید هرگز به این فکر نکند که کتابش پرفروش خواهد شد یا نه و یا دغدغه اصلی اش نباشد. چرا که دغدغه نویسنده بیشتر بر روایت و چگونگی پرداخت هرچه بهتر یک اثر است و پرفروش بودن آن اثر شاید در مرحله بعدی قرار گیرد که اکثر اوقات به عواملی خارج از دسترس نویسنده

بستگی دارد. از جمله: نوع مخاطب، رسانه، تبلیغات و بازار یابی ناشر و ... می‌توان اشاره نمود. در خاتمه، اگر سؤال اینگونه مطرح می‌شد که: "عوامل مؤثر در پرفروش شدن یک کتاب چیست؟" شاید قابلیت بحث بیشتری را داشت.

سعید محسنی (نویسنده، شاعر، منتقد)

نه. حرف، حرف همین چند سال پیش است. کمتر رگ گردنم بیرون می‌زند اما خاطرت باشد سر این موضوع زد. باقی صدایم توی کاسه سرم هست هنوز که "این ادبیات عامه پسند فقط ذائقه مخاطب را لیز می‌کند و لا غیر..." اما آن روزها نه تنها فکر می‌کردم مرد آن است که روی حرفش بماند بلکه امید داشتم به روزهای آتی که ادبیات جزو جدا ناشدنی فرهنگ خواهد شد و با این دست فرمان که می‌رویم شاید بتوانیم در پرسشنامه‌ها در برابر شغل بنویسیم نویسنده!

آن روزها البته فاصله داشت از منظر فروش فلان کار جدی با بهمان اثر عامه پسند...

حالا دلم خوش است دست کسی کتاب ببینم. در این وانفسا همین که کسی پول بدهد برای کتاب از نظرم آدم محترم‌تری است. حالا هر چه می‌خواهد بخرد. می‌گویم بالاخره شاید از صد تایشان یکی هم به صرافت خواندن کار بهتری افتاد و همین هم غنیمت است. البته قبول دارم که ممکن است من نویسنده به صرف این که کتابم خوب فروخته توهم برم دارد که کاری کرده‌ام کارستان و ورقی افزوده‌ام به دفتر ادبیات فارسی اما توهم من هزینه کمتری را به این روزها مان تحمیل خواهد کرد تا نخواندن‌هایمان...

به قول پیر یوش «آن که غربال به دست دارد از عقب کاروان می‌آید».

زمان کارش را بلد است. ما هم رفیق بیا سرمان به کار نوشتن باشد و دل گیر نشویم اگر کارمان نمی‌فروشد. چون هم تو می‌دانی و هم من که هر جا حرف فروش و پول و... است سر و کله دار و دسته‌ها و مافیا و... هم پیدا می‌شود و اگر بخواهی استقلال را حفظ کنی باید هزینه‌اش را هم بپردازی و...

مصطفی انصافی (نویسنده)

پرسش این است: «چگونه کتاب پرفروش بنویسیم؟» در این پرسش «ما» ی نویسنده‌ای مستتر است که می‌خواهد کتاب پرفروش بنویسد، اما نمی‌داند چگونه. در نتیجه می‌پرسد: «چگونه کتاب پرفروش بنویسیم؟» حالا کسی یا



کسانی پیدا می‌شوند که به این پرسش پاسخ دهند. اما پرسش‌هایی از این دست هم فریبنده است و هم اساساً اشتباه. فریبنده است برای این‌که پرسنده ضمن پرسیدن چنین پرسشی آگاهانه یا احمقانه دارد تلقین می‌کند که دستورات عمل‌ها، راهکارها یا فرمول‌هایی برای نوشتن کتاب پرفروش وجود دارد؛ و اشتباه است، برای این‌که دستورات عمل، راهکار یا فرمولی برای نوشتن کتاب پرفروش وجود ندارد. نه نویسنده و نه ناشر نمی‌توانند پرفروش بودن اثری را تضمین کنند. نمونه‌ها در ایران و جهان بسیارند. چه بسا نویسندگانی چون گلشیری که، به قول محمد محمدعلی، گفته: «اگر قرار به پرفروش نوشتن است من چیزی می‌نویسم که دو برابر «بامداد خمار» فروش کند» و رفته نشسته به نوشتن و نتیجه‌اش شده «آینه‌های دردار»، شکستی سخت در برابر «بامداد خمار» بر پیشخوان؛ و چه بسا نویسندگانی که هرگز در تخلیشان هم نمی‌گنجیده که رمانی پرفروش بنویسند و نوشته‌اند و شده، همچون اومبرتو اکو که با استناد به گفته‌ی ناشر آمریکایی‌اش انتظار نداشته رمان «نام گل سرخ» بیش از سه‌هزار نسخه در آمریکا بفروشد و برای سه هزار نسخه هم پیش پرداخت گرفته، اما کتاب در نهایت در آمریکا سه میلیون نسخه به فروش رفته.

با این حال، به نظرم پژوهش درباره‌ی رمان‌های پرفروش ضروری است. چنین پژوهش‌هایی از ارزش جامعه‌شناسی برخوردارند. در ابتدا باید «رمان پرفروش» تعریف شود: فروش حداقل چند نسخه از یک رمان آن را وارد «باشگاه پرفروش‌ها» می‌کند؟ سپس با توجه به ارتباط تنگاتنگی که پرفروش شدن یک اثر با ساختارهای فرهنگی هر جامعه دارد، نتیجه‌ی پژوهش می‌تواند اطلاعات بسیاری را در اختیار پژوهندگان قرار دهد، از جمله می‌توان مؤلفه‌های مشترک در آثار پرفروش هر دوره را کشف کرد. چنین پژوهش‌هایی در تعداد زیادی از کشورهای جهان به همت مراکز افکارسنجی با جامعه‌ی آماری بسیار بالا با اهداف جامعه‌شناختی انجام می‌شود.

در نهایت نویسنده، ناشر و دست‌اندرکاران نشر نه صلاحیت انجام چنین پژوهش‌هایی را دارند، نه حتی نتیجه‌اش برای نوشتن کتاب پرفروش به درد آن‌ها می‌خورد. نویسنده حتی اگر تمامی آن مؤلفه‌های مشترک در آثار پرفروش را در اثرش به کار بندد تضمینی برای پرفروش شدن آن اثر نیست. چه آن‌که از میان تعداد کثیر رمان‌های قطوری که برچسب «عامه‌پسند» دارند و در اغلب آن‌ها مؤلفه‌هایی خاص تکرار می‌شوند و به همت ناشرانی خاص منتشر می‌شوند، تعداد

انگشت‌شماری انتظارات نویسنده و ناشر را در فروش برآورده می‌کنند.

داوود غفارزادگان (نویسنده)

اگر بلد بودم کتابای خودم پرفروش می‌شد و می‌بینید که نیست. این دست سوالا را از پرفروش‌ها بپرسید.

حامد داراب (شاعر، نویسنده، روزنامه نگار)

نکته درباره‌ی این پرسش این است که چرا در گستره‌ی جهانی که به سمت واقعیت‌های مجازی پیش می‌رود؛ باید کتاب پرفروش منتشر کرد؟ در واقع می‌شود پرسید که طرح چنین مسئله‌ای با توجه به مقتضیات زمان ما چرا الزام دارد؟ واضح است که پاسخ به طرح مسئله‌ای این‌چنین با نگرشی انتقادی در برابر یک پرسش؛ فضا و زمانی فراخ را برای آسیب‌شناسی می‌طلبد. اما من به عنوان یک فرد که سال‌ها در گستره‌ی آسیب‌شناسی چنین موضوعی مطالعه داشته‌ام؛ به بهانه‌ی کم‌بودن فرصت پاسخ برای این سؤال؛ طرح نظری خود را به شکلی کوتاه اینجا می‌آورم. آنچه پیداست تغییر تریبون اساسی ارائه‌ی علم و هنر است. مطالعات نشان می‌دهد غیر از علوم دقیقه، اغلب علوم و هنر دیگر، دستکم در سه دهه‌ی گذشته تریبون اساسی ارتباط خود با مخاطب به وسیله‌ی نشر مکتوب را کم‌رنگ کرده‌اند. چرا که به واسطه‌ی فضای مجازی فرصت‌های تازه‌ای برای ارائه‌ی خود یافته‌اند. این مهم بی‌تردید در شمار مخاطبان کتاب تأثیر گذاشته است. از این منظر، فکر به اینکه باید کتاب پرفروش منتشر کرد، و روش‌های نیل به چنین هدفی، اساسن بی‌هوده می‌نماید. در جهانی که شمار مخاطبان کتاب

تلاش می‌کنند تا به سریع‌ترین روش ممکن منابع و مراجع مورد نیاز خود را باز یابند، نشر باید بتواند؛ به جای طرح مسئله‌ای این‌چنینی، این پرسش را برای خود مطرح کند که چگونه می‌تواند به شکلی سانترالیزم شده آثار خود را در تریبون‌های نوین ارتباط جمعی به مخاطب ارائه دهد؟

مصطفی طاهری (نویسنده)

یک: طراحی روی جلد؛ اولین نکته‌ی که مخاطب به طرف کتاب جذب می‌شود طرح روی جلد کتاب است. بهترین طرح روی جلد هم طرحی است که دارای سه مؤلفه باشد: ۱. سؤال برانگیز باشد، به عبارت بهتر مخاطب به محض دیدن جلد کتاب سؤال برایش پیش بیاید که معنی این طرح چیست و همین نکته باعث جلو آمدن او و نگاهی انداختن ۲: خود طرح



یک داستان در دل خودش داشته باشد ۳: خیلی محدود و تخصصی نباشد تا هر کسی با هر طرز تفکر و فرهنگی بتواند یک نوع برداشت داشته باشد

دو: عنوان یا نام اصلی کتاب: بعد از اینکه مخاطب از طرح روی جلد خوشش آمد جلو آمده و حالا عنوان کتاب را می‌خواند در اینجا سؤال برانگیز بودن باز هم صادق است اما معمولاً بهترین نام برای کتاب نامی است که روایت کننده یک اتفاق باشد مثل این نام: معمای قتل سعید دستیار؛ در اینجا برای مخاطب این سؤال پیش می‌آید که اولاً سعید دستیار کیست، دوم اینکه چرا او به قتل رسیده و سوم اینکه سرنوشت این قتل به کجا رسیده و آیا قاتل پیدا شده، پس بنابراین باید عنوان کتاب هم برای مخاطب جذاب باشد

سوم: زیر عنوان، شاید برای برخی از نویسندگان زیر عنوان برای نام کتاب چندان مهم نباشد اما برای مخاطب بسیار مهم است، چرا که هر نکته ایی که بتواند او را از داخل کتاب مطلع سازد جذاب است و مهم.

چهارم: نوشته پشت جلد کتاب: بسیاری از نویسندگان و ناشران فقط بریده ایی از کتاب و یا مطالبی در مورد نویسنده را در پشت جلد قرار می‌دهند که این اصلاً برای مخاطب راضی کننده نیست، نوشته پشت جلد کتاب مثل یک دریچه کوچک است که وقتی خواننده از آنجا نگاه می‌کند منظره جذابی را ببیند و مشتاق برای رفتن به آنجا، بهترین و کاربردی‌ترین نکته در اینجا این است که از شهرت و فروش کتاب و مطالب جذاب آن تعریف و تمجید شود چرا که مخاطب قرار است این کتاب را بخرد نه نویسنده و یا ناشر آن. پنجم مقدمه: تقریباً بیست درصد از خوانندگان مقدمه کتاب‌ها مطالعه می‌کنند و دیگران بدون توجه از مقدمه عبور کرده و به دنبال مطالب اصلی می‌روند.

در اینجا اگر بخواهیم مثل یک فلوجارت یا فرآیند عمل کنیم باید بگوییم آیا کتاب یک داستان یا رمان است یا کتاب‌های عمومی که اکثراً آموزشی هستند، اگر داستان و رمان است وجود مقدمه چندان مهم نیست چرا که مخاطب برای مطالعه داستان کتاب را می‌خرد، اما اگر یک کتاب عمومی و آموزشی است مقدمه می‌تواند بخشی از مطالب آموزشی کتاب را به دوش بکشند.

در اینجا این نکته خالی از لطف نیست که مقدمه نباید همانند یک سد در مقابل جوش و خروش مخاطب عمل کند، در اکثر کتابهایی که در کشورمان چاپ می‌شوند مقدمه‌ها همین گونه هستند دارای یک سری مطالب تکراری مثل این: امروزه در عصر ارتباطات و یا ... این مطالب تقریباً هیچ سودی برای خواننده ندارند و بیشتر او را کسل کرده و از علاقه‌اش به خواندن کتاب کم می‌کند.

بنابراین باید سعی شود که مقدمه کتاب به شکل جذابی نوشته شود.

ششم: فصل اول کتاب: فصل اول کتاب مهمترین قسمت یک کتاب است در واقع این فصل اول کتاب است که تعیین می‌کند خواننده ادامه کتاب را بخواند یا خیر، اگر فصل اول جذابیت لازم را

نداشته باشد مخاطب هرگز فصل‌های بعدی کتاب را مطالعه نخواهد کرد.

در اینجا یک ایده بسیار عالی و کاربردی برای فصل اول کتاب خدمت شما عرض می‌کنم

باید فصل اول را نویسنده همانند یک سفرنامه بنویسد سفرنامه از سفری به داخل کتاب، باید تمام کتاب همانند سرزمینی طراحی و توصیف شود و یکی یکی شهرها و محله‌های بین راه که همان فصل‌های کتاب و مطالب آموزشی آن است به تصویر کشیده شود، این کار باعث جذابیت کتاب شده و خواننده با علاقه بیشتری مطالب کتاب را ادامه خواهد داد.

مواردی که گفته شد بخش مهمی از مواردی است که برای نوشتن یک کتاب خوب باید رعایت شود تا کتاب پرفروشی داشته باشیم، دیگر مطالب مثل متن اصلی کتاب و تبلیغات هم بخش مهمی هستند اما مواردی که در اینجا گفته شد مطالبی بود که کمتر در مورد آنها صحبت شده است.

سعیده زادهوش (نویسنده)

به عقیده من اگر کسی در داستانش المان‌هایی به کار ببرد که هم نظر عوام را تأمین کند هم نظر خواص را کنابش پرفروش می‌شود که البته چنین کاری بس دشوار است.

خدیدجه شریعتی (نویسنده)

پرفروش نیستم که بتوانم تجربه‌ام را بنویسم اما آنها هم که پر فروش‌اند هرکدام تجربه و پیشنهادات متفاوتی دارند، من دوست دارم اگر پرفروش می‌شوم مثل کشتن مرغ مقلد یا گتسی بزرگ باشد. پرفروشی را هم که بعد از مرگ نویسنده باشد نمی‌خواهم طفلک کندی تول عالم و آدم رماناش را رد کردند انوقت بعد از خودکشی ش زمانی رسید که هر امر یکایی یا اتحادیه ابلهان اش را خوانده بود یا در حال خواندن بود یا در حال خرید کتاب. بسیاری از کتابها ماندگارند اما نه چندان پرفروش، بسیاری زمان خود پرفروش‌اند و مثل شهاب سرعت محو می‌شوند، به نظر من باید جذاب بنویسیم با تعلیق و ماجرا و شخصیت‌های جالب که هرکسی یا بخشی از خودش را دران می‌بیند یا می‌خواهد باشد یا می‌خواهد بنویسد یا بیافریند، از ادمهای تخت و تپیک و ماجراهای نخ نما شده طرفی بر نمی‌بندید، بندرت داستانهای کوتاه پرفروش می‌شوند مگر یکی مثل آلیس مونرو و فرارش مثلاً، ولی کلاً پرفروش بودن تا حدی هم قضا و قدری است!!! به ناشر به تبلیغات و به برداشت سینمایب هم بستگی دارد.

و در پایان تشکر می‌کنم از تمامی نویسندگان و منتقدین عزیزی که ما را از نظر ارزشمند خود بهره مند کردند. و شاید بهتر است این نکته را اضافه کنم که براساس آن گفته‌ی مشهور، کتابی بنویسیم که خودمان دوست داریم بخوانیم وگرنه ادبیات و آنهم ادبیات داستانی، جایی برای سودای شهرت و ثروت ندارد. ■





سلیمه همان کبوتر در نام داستان است. آیا متن خبر از خصلت انتقام‌گیر طبیعت (تیر غیب) می‌دهد؟ در خاتمه راوی با گلایه پیرمرد (گفتمت مردانگی کن، نامردی کردی) سلیمه را ترک می‌کند در حالی که بوی سمبوسه در فضا پیچیده بود، همان آواز قدیمی عبدالحلیم حافظ پخش می‌شد. راوی با خود می‌گوید، پیرمرد و ثامر چه اصراری داشتند که خاطره‌های دور را دوباره زنده کنند، خاطره‌هایی که زخم می‌زدند و نمی‌گذاشتند روزمان را شب کنیم برای همین بود که نخواستیم به یاد بیاورم...

وش خرما- واقع‌گرای اجتماعی. راوی سوم‌شخص نمایشی و در یکی دو جمله شاید دانای کل محدود می‌شود (بوی زهمی توی اتاق... ص ۲۳)
یک کشاورز موش‌خرمایی را با داس به زمین می‌دوزد و در ادامه نوزاد پسرش را هم به آب می‌سپارد.

یک داستان مستقیم در مورد شرایط تحمیلی جنگ و یک داستان به طور ضمنی به جنگ و به روابط انسان‌های جنگ‌زده می‌پردازد.

با دقت در این عبارات سیر داستان به مخاطب منتقل می‌شود.

- لطیف در زمان گفتگو از مرگ کودک اول، به عابر می‌گوید: «اسمش یحیی بود» ص ۲۲

- لطیف سیلی (به زن زانو) زد... گفت: «وای به حالت اگر این یکی هم...» جمیله گفت: «به خدا دست خودم نیس، لطیف.» ص ۲۰

- قابله نوزاد دوم پیچیده‌شده در حوله سرمه‌ای را به لطیف می‌دهد و می‌گوید: «پسره، انشالله مبارکه» ص ۲۳ و پس از زائودن نه مزدگانی خواست و نه حرفی از انعام زد. ص ۲۳

- در طول راهی که لطیف دنبال قابله می‌رفت. دخترکی با گیس بافته و چشم‌های سبزسز آن طرف نهر... ص ۲۲

- نام عابر زائر اسماعیل بود. ص ۲۱

- پس از به آب‌سپردن نوزاد، شانه‌هاش (لطیف) تکان می‌خوردند. ص ۲۴

آیا این به آب‌سپاری پسران نوعی سنت قربانی کردن اسماعیل‌ها است؟

خروس- واقع‌گرای اجتماعی. من-راوی گذشته‌نگر کاروانسرای قدیمی که روزگاری محل نگهداری اسب‌ها و گاری‌ها بوده است. مکانی دارای تاریخ و با آدم‌هایی از خودگذشته، جوانمرد و لوطی با مناسباتی نوستالژیک که

برگزیده یازدهمین جایزه ادبی جلال در بخش داستان کوتاه و برگزیده جایزه احمد محمود در سال ۹۷ مجموعه شامل یازده داستان است که نشر نیم‌ژاپ دوم آن را در سال ۹۶ منتشر کرد.

هر یازده داستان واقع‌گرای اجتماعی است. هشت داستان اول‌شخص. یک داستان اول‌شخص گذشته‌نگر و یک داستان سوم‌شخص روایت شده است. یک داستان با روایت ما آغاز شد و سپس با روایت من ادامه می‌یابد. غیر یک داستان غیرخطی، بقیه داستان‌ها خطی روایت می‌شود.

داستان‌ها هرچند دارای روایان تقریباً یکسان و یکنواختی هستند، اما از موضوعات متنوعی برخوردارند.

یک داستان مستقیم در مورد شرایط تحمیلی جنگ و یک داستان به طور ضمنی به جنگ و به روابط انسان‌های جنگ‌زده می‌پردازد. دو داستان نقد رفتار انسان با حیوان

و یک داستان برخوردار مسئولان با هنر. یک داستان نقد سنت، فقر فرهنگی و روابط اجتماعی. ارزشمند برای مطالعه فرهنگی و بومی‌اقلیمی.

مردی که کبوترهای... واقع‌گرای اجتماعی با روایت اول‌شخص

راوی آموزگار جوانی در شیراز مردی را می‌بیند که در مناطق جنگی همسایه‌اش بود. مرد از او می‌خواهد که به ملاقات پسرش که معلول جنگی و دوست قدیم راوی است، بیاید. راوی در ملاقات با او متوجه می‌شود که سلیمه، دختری که هر دو آن‌ها از قدیم می‌شناختند، همسر معلول جنگی است.

کشمکش داستان از جایی آغاز می‌شود که سلیمه وارد متن می‌شود. پیرمرد نگفته بود سلیمه عروسی است. شاید بتوان گفت راوی بعد از این که می‌فهمد سلیمه همسر ثامر شده است، بدون تغییر لحن، کینه‌توز می‌شود.

راوی این کینه‌توزی را تنها با یادآوری گذشته‌های دور خود، سلیمه و راوی به میزبان و مخاطب منتقل می‌کند.

خلاصه تمام یادآوری‌ها تلخ و زننده و حکم محکومیت ثامر در آن پنهان است. طوری که اصرار پیرمرد و رو برگرداندن ثامر از راوی، عصبیت و لرزیدن شانه‌ها (گریستن) او برای تغییر روش راوی تأثیری ندارد.



برخی از صحنه‌های موجود در رمان‌های احمد محمود را به یاد می‌آورد. فضایی که مخاطب آشنا را دلتنگ می‌کند و مخاطب ناآشنا را متحیر.

ابراهیم، دائی راوی، گاریچی قدیمی شیراز است که گاری و اسبش در کاروانسرا به آخر خط رسیده‌اند. خودش هم در یکی از سراهای آن جا زندگی می‌کند.

متن از عشق در پائین‌ترین قشر جامعه هم می‌گوید. عشقی بسیار احساساتی، رمانتیک و کوتاه‌مدت که توسط شخصیتی فرعی بیان می‌شود، اما در داستان و در شخصیت‌ها متجلی نمی‌شود. در فضای داستان رسوب ندارد.

افسردگی ابراهیم نه از عشق که به گمانم از حسرت نسبت به گذشته است.

روایت من-راوی گذشته‌نگر هم همین دلتنگی از گذشته‌های متفاوت را منتقل می‌کند.

در انتها مخاطب تصویری می‌بیند از جسد تخریب‌شده ابراهیم و خروس که گویا روایت نسلی منقرض شده است.

نسلی که نگاهی دیگر داشت به مادیات، انسان، دوست داشتن و دوست داشته‌شدن.

مهمانی- واقع‌گرای اجتماعی با راوی اول شخص داستانی ساده و روان بدون نیاز به درک و هشیاری خاص. لازم نیست دنبال اشاره‌های باشیم یا نمادی را کشف کنیم. داستانی برای خواندن که نثر روان امتیازش است. داستانی برای لذت‌رسانی به مخاطب عام، بدون آن که به گفتمان مخاطب عام گردن بگذارد. داستانی از رفاقت (گویا سیاسی) دو نفر از گذشته‌ها و دوام آن تا حال. نسل جدید هم در دایره مناسبات آن دوستی قرار می‌گیرد و آن را می‌پذیرد.

پرت بودن محل مسکونی یک از دو رفیق و قبول رساندن قطعه یک خودرو به او، بهانه‌ای می‌شود که پسران این یکی به سفری بروند که خطرات بالقوه بسیاری ممکن است سر راه آن‌ها سبز شود.

مکان داستان ارزش بومی اقلیمی ندارد. مکان پرتی است از شهری در حال توسعه.

مرغ در دام مانده- واقع‌گرای اجتماعی نقد سنت، فقر فرهنگی و روابط اجتماعی. ارزشمند برای مطالعه فرهنگی و بومی اقلیمی. راوی با روایت «ما» شروع می‌شود، اما بیشتر من‌راوی روایت می‌کند.

دو برادر (کارگر کشاورزی) برای حفظ خواهر در مقابل دست‌اندازی مردان دیگر، ناگزیر می‌شوند که مدام محل کار خود را تغییر می‌دهند. یکی از این برادرها در یکی از این

محل‌ها ناگزیر سرکارگر را به دلیل داشتن نگاه و رفتار ناپاک به قتل می‌رساند.

در خاتمه، برادرها ناچار با پیرمردی به توافق می‌رسند. تراژدی کوچک در دل تراژدی بزرگتری گم می‌شود. سفرهای بی‌پایان آنان با محو علت این سفرها یا به زبانی، دفن خواهر، تمام می‌شود.

نویسنده با استفاده از نثری روان، واژه‌ها و اصطلاحات بومی توانسته نگاه و رفتار مردان در مقابل زنان و مناسبات فرهنگی ناشی از فقر اقتصادی را بیان و نقد کند.

سفر سوم- واقع‌گرای اجتماعی و راوی اول شخص. سفر در این داستان به اسطوره سفر اشاره دارد. متن با یادی کلی از سفرهای ساعدی و آل احمد و با حضور راوی و همسفرش در مکانی که ساعدی هم بوده، داستان را جذاب می‌کند.

متن اشاره‌ای دارد به این که برخی از آثار ساعدی یا فلان داستان او در این مکان‌ها نوشته شده است و از این راه به مخاطب لذتی نوستالژیک می‌بخشد.

راوی و دوستش شب‌ها میزبان حشره‌ای می‌شوند با نام محلی «بُتل» که متأسفانه نتوانستم نام فارسی‌اش را پیدا کنم. جالب است توصیف این خرده‌داستان هم داستان سفر است. میزبان راوی در این سفرها، خودش نویسنده است که داستان‌ها و نقد بر داستان‌هاش در مجلات چاپ می‌شود.

تمام مولفه‌های داستان توصیفی است از حرکت، سفر و رخدادهای الزامی یا اتفاقی آن. غیر از خرده‌داستان جوانی که فاقد توانائی جنسی است که با هیچ جادوچنبیل و دوا درمانی معالجه نمی‌شود، اما همچنان اصرار دارد که همسر داشته باشد. برادر میزبان جایی می‌گوید که داماد از او سوهان چوب خواسته است.

این خرده داستان شاید خیلی نو و ناشنیده نباشد، اما در دل این داستان بسیار خوش نشسته است.

زخم شیر - واقع‌گرا با راوی اول شخص جمع که از جنگ و بمباران تأثیر گرفته است.

داستان خانواده‌ای که در یکی از شهرهای مناطق جنگی مانده‌اند. اکثر خانواده‌ها زندگی‌شان را گذاشته و کوچ کرده‌اند. شهر فقط مانده برای چند خانواده. سگ‌ها وحشی شده‌اند و گاوها مانده‌اند با پستان‌های پرشیر.

ترس ناشی از بمباران دور و نزدیک از طریق صدا، لرزش ساختمان‌ها و گردوخاک به مخاطب منتقل می‌شود. این شرایط بر زبان، رفتار آدم‌ها و حیوانات تأثیر گذاشته است.



- برداشتن خوراک یا چیزی از همسایه‌ها را یکی دزدی می‌نامد، اما مادر می‌گوید از همسایه‌ها قرض می‌گیریم تا وقتی برگردند، قرضشان را پس می‌دهیم.

متن با ساختن تصویرهایی تراژیک از ابتدای جنگ در مناطق جنگی تأثیر عمیقی بر مخاطب می‌گذارد.

دوشیدن شیر گاوهای سرگردان... وضعت اسفبار گاوهایی که شیرشان دوشیده نمی‌شود...

حیرت و حسرتی در نگاه و رفتار بزی که در اسکله اجازه نمی‌یابد تا با خانواده و کنار بزگاله‌ها سوار لنج شود...

نی‌زن - واقع‌گرای اجتماعی با راوی اول شخص
هر آهنگی که نی‌زن می‌زند، تصاویری متناسب با نام آهنگ در نظر راوی مجسم می‌شود.

با رنگ «ساروبون دشتی» کاروان شتران و تاقه‌های شال کشمیر...

و با رنگ «سفر ناخدا...» موج‌های کف‌آلود دریا، موج‌شکن، ساحل ماسه‌ای و خرچنگ‌ها.

نی‌زنی به نام گرم در عروسی‌ها رنگ شاد و عامه‌پسند می‌نوازد و همه او را به این صفت و کارآئی می‌شناسند. وقتی راوی آهنگ‌هایی از او می‌شنود که خلاف شناختی است که از او دارد، تصمیم می‌گیرد او را مطرح کند.

مسئولان با گرفتن تستی از او، در جشنواره‌ای به او وقت می‌دهند. مهمانان

خارجی با شنیدن نی‌جفتی گرم تحت تأثیر قرار می‌گیرند...

متن با توصیف شرایط زیستی گرم و معلولیت دخترش متأثر می‌شود و با تمسخر گفتمان مسئولان گرم را بی‌اهمیت تلقی می‌کند. گرم را می‌توان نمادی از هنرمند به‌طور عام دانست. هنرمندی که هم توانایی جذب عام را دارد و هم حرفی برای علاقمندان هنر خاص، با این حال ارزش و جایگاهی برای مسئولان مربوطه ندارد.

نام آن پرنده چه بود؟ - واقع‌گرای اجتماعی و روایت اول شخص

داستان غیرخطی روایت می‌شود. راوی خبر می‌شود که دوست قدیمی‌اش یوسف که با او هم‌دانشگاهی است، قرار است به همراه تیمی به کلانتری فخرآباد (شیراز؟) حمله کند. راوی خبر این حمله را می‌دهد و رفیق قدیمی‌اش کشته می‌شود. رفاقت یوسف با راوی از زمان سربازی شروع می‌شود و بعد هم هر دو در یک دانشگاه پذیرفته می‌شوند. راوی به روستای و خانه یوسف هم می‌رود. پدر یوسف مدت‌ها پیش

مرده است. راوی یوسف را به خاطر تنهائی مادر به چالش می‌کشد، اما یوسف از این گفتمان می‌گریزد. نگاه راوی به مادر یوسف، نوعی عشق رازآلود و یادآور داستان دمیان-هرمان هسه است. یوسف هم با دیدن خواهر راوی حسی عاشقانه نسبت به او پیدا می‌کند.

یوسف جائی به راوی می‌گوید، همه‌مان تخم‌وتر که قابلییم ص ۱۲۹ و جای دیگر خطاب به او می‌گوید که تو نیش می‌زنی و دست خودت نیست. ص ۱۳۰ راوی در خلوت این حرف یوسف را تأیید می‌کند.

داستان سرشار است از توصیف محیط زیست و دیگر جریات مربوطه.

به نظر مخاطب صرف عادت به نیش‌زدن نمی‌تواند دلیلی باشد که راوی رفیق قدیمی‌اش را لو بدهد.

در مجموع شاید بیشتر داستان‌ها مخاطب را به چالش نکشند تا فرصت پیدا کند و خود را بیازماید یا زمان خوانش، چیزی به متن اضافه کند، اما جذابیت خاص خودش را دارد. به نظر می‌آید که مجموعه بیشتر مخاطب عام را در نظر داشته است.

تلاشی که ممکن است چیزی کم داشته باشد، اما بدون تردید ایرادی ندارد. داستان‌ها دغدغه آر تباط آدم‌ها را دارند. بیشتر داستان شخصیت هستند تا رخداد.

شخصیت‌هایی مانند راتریاسین، نامر، سلیمه، ابراهیم، مادر یوسف، مادر در داستان زخم شیر، گرم نی‌زن، پرستار و بیشتر من‌راوی‌ها بسیار مشخص و چهره‌دار آفریده شده‌اند.

راوی‌های اول شخص مجموعه بیشتر ناظرند و شاید وقتی که در انتهای برخی داستان‌ها تغییر لحن می‌دهند، مانند داستان «نی‌زن» و «فلان، بهمان...» یا از داشتن چیز شیرینی در پهلوی چپ خود در داستان «نام آن پرنده...» صحبت می‌کند، باورش‌شان مشکل‌تر باشد.

ایجاد فضاهای بی‌نظیر و منحصر به فرد در خروس، زخم شیر و فلان بهمان و... یک ویژگی خوب مجموعه است.

زبان داستان با آن که از گویش محلی و نام لباس‌ها و مکان‌های بومی فراوان استفاده کرده، اما به گونه‌ای روایت شده است که برای مخاطب غیربومی قابل درک باشد.

از امتیازات مجموعه نشر روان است که به سهولت خواننده و فهمیده می‌شود و هر مخاطبی را علاقه‌مند می‌کند. ■

متن با توصیف شرایط زیستی گرم و معلولیت دخترش متأثر می‌شود و با تمسخر گفتمان مسئولان گرم را بی‌اهمیت تلقی می‌کند.





چرا تیلی برگشته است؟

وقتی تیلی دربارهٔ ماجرای مرگ استیوارت (پسری مدرسه‌ای به اسم استیوارت پتیمن، بیست سال قبل در شرایط نامعلومی می‌میرد. تنها شاهد مرگ او، دختر مدرسه‌ای به نام تیلی است) از مادرش سؤال می‌کند او مدعی می‌شود که چیزی دربارهٔ این حادثه نمی‌داند. به نظر می‌رسد که تنها انگیزهٔ تیلی برای بازگشت به زادگاهش بیماری مادرش نیست و او قصد دارد انتقام ظلمی را که سال‌ها پیش بر او روا داشته شده بستاند.

حالا او بعد از سال‌ها وارد این شهر کوچک می‌شود، به دنبال مادرش می‌گردد و او را در یک خانه نیمه مخروبه و پُر زباله، در شرایطی زار و نزار می‌یابد. اوضاع خانه سخت آشفته و به هم ریخته است و مالی (مادر تیلی) به خاطر بیماری روانی‌اش «مالی مَلَنگه» خطاب می‌شود. تیلی با تعجب می‌پرسد: «آدم‌های این شهر چه بلایی به سرت آوردن مامان؟» تیلی، آستین لباسش را بالا زد. موش‌ها و عنکبوت‌هایی را

که در حوله و بین روزنامه‌ها و دستمال‌ها لانه کرده بودند، بیرون ریخت. همهٔ کثیفی‌ها و گرد و خاک‌ها و شاخه‌ها را جارو کرد. شیر آب را باز کرد و وان را شست. مادرش را به زور از تختخواب پوسیده‌اش پایین آورد و کشان کشان به سمت حمام برد.

«مالی یک قاشق پُر از فرنی برداشت و گفت:

چرا اومدی این جا؟ تیلی گفت: دنبال آرامش هستم. مالی گفت: شتر در خواب بیند پنبه دانه!» (صفحه ۴۳ کتاب).

انگار مالی هم می‌دانست که بازگشت دخترش، فقط برای نجات او هم نبوده است. تیلی به مادرش می‌گوید که اهالی این شهر از این که تو را می‌کشند، خوشحال می‌شدند. اما من نجاتت دادم. حالا این آدم‌ها دارند سعی می‌کنند من را بکشند.

«تیلی مادرش را کنار شومینه نشاند و خود به ایوان رفت و سیگاری روشن کرد. آن پایین در شهر، آدم‌ها با هم شوخی می‌کردند و گاهی هم به کلبهٔ بالای تپه نگاهی می‌انداختند و سریع رویشان را بر می‌گرداندند.» (صفحه ۵۳ کتاب).

خانهٔ تیلی و مادرش (مالی) در بالای تپه بود و تمام اهالی

«داستان خیاط» در اوایل دهه پنجاه میلادی می‌گذرد. شخصیت اصلی داستان زنی به نام میرتل (تیلی) دانیج است. او زنی است زخم خورده و درد کشیده که از همهٔ دنیا فقط یک مادر نحیف و بیمار برایش باقی مانده است. به رغم همه سختی‌هایی که از کودکی تاکنون متحمل شده، اراده قوی و شخصیت قابل تحسین دارد که با تکیه بر توانایی‌هایش، با تفکرات تبعیض‌گرایی و باورهای غلط جامعه رودررو شده و هنجارشکنی می‌کند. تیلی وقتی کودک بود پا به این شهر گذاشت و تا ۱۰ سالگی کوله باری از خاطرات نفرت انگیز را با خود حمل کرد. در کودکی به او تهمت قتل زده شده و به همین گناه او را از مادرش جدا کردند. حالا او به شهر بازگشته است و می‌خواهد انتقام تمام آنچه بر او رفته را به شیوه خودش باز پس بگیرد.

در جامعهٔ امروزی می‌توان زنانی با عملکرد و شخصیت مشابه تیلی را به وفور یافت. از انسان‌های مثبت و مهربانی که بی قید و شرط و از صدق دل عشق می‌ورزند تا اشخاصی که

نفرت و کینه توزی همهٔ وجودشان را فرا گرفته است و دنیا را با عینک سیاه بخل و حسد می‌بینند. داستان مردان هوسبازی که برای خوشی‌های زودگذر، دست به اغفال زنان می‌زنند بدون این که توجهی به سرنوشت و عاقبت آن زنان داشته باشند.

تیلی، پس از گذشت سال‌ها، به یک خیاط

و طراح لباس حرفه‌ای زنانه در پاریس تبدیل شده و با دوختن لباس‌های زیبا و با شکوه برای اهالی این شهر امرار معاش می‌کند. تیلی زیبا و جوان به همراه چرخ خیاطی و لباس‌های شیکش به «دانگتار»، شهر کوچک زادگاهش در استرالیا باز می‌گردد. یک شب زمستانی است و تیلی از پنجرهٔ اتوبوس به دنبال خانهٔ مادرش می‌گشت. نویسنده با نشان دادن «شب» و «سرما» به خواننده می‌گوید که بازگشت شخصیت رمانش، بازگشتی که در آن بوی انتقام به مشام می‌رسد.

«تیلی بوی کفیوش چوبی کتابخانه را می‌توانست حس کند و روی چمن، قطرات خون تازه ریخته شده را به خاطر آورد. خاطرات سال‌ها قبل وقتی که ایستگاه اتوبوس می‌رفت، همگی دوباره زنده شدند و زخم دلش دهان باز کرد.» (صفحه ۱۷ کتاب).

تیلی، پس از گذشت سال‌ها، به یک خیاط و طراح لباس حرفه‌ای زنانه در پاریس تبدیل شده و با دوختن لباس‌های زیبا و با شکوه برای اهالی این شهر امرار معاش می‌کند.



دانگتار، ایستگاه قطار، سیلوی گرد خاکستری ذرت، درختان بید، مدرسه، کتابخانه، پاسگاه پلیس، استانداری و زمین فوتبال قابل دیدن بود.

در میان همه این مشکلات تیلی، ناگهان عشقی متولد می‌شود، عشقی که تن رنجور و زخم‌های عمیق قلب تیلی را التیام می‌بخشد تا بتواند درست‌ترین تصمیم زندگی‌اش را بگیرد. او عاشق «تدی مک سواینی»، کشاورز جوان، خوش قیافه و ستاره فوتبالیست شهر می‌شود به غیر از تدی، سایر اهالی دانگتار به بازگشت تیلی سوء ظن دارند و او را زیر نظر داشتند، با وجودی که تیلی با تبحرش در خیاطی سعی می‌کند دوستی اهالی دانگتار را جلب کند.

اما چرا تیلی این شهر را ترک کرده بود؟ به تدریج در سیر داستان در می‌یابیم که علت طرد او چه بوده است.

تیلی به تدی می‌گوید که بعد از خروج از شهر به مدرسه‌ای در ملبورن رفت. سپس کاری در کارخانه تولیدی پوشاک مشغول شد. از او جا به لندن رفت، بعد اسپانیا و در آخر به پاریس. بعضی وقت‌ها، تیلی یادش می‌آید چه کار کرده و چه گناهی انجام داده است و شیطانی که سال‌ها در درونش زندگی می‌کند و

همیشه و همه جا آن را با خودش می‌برد و مرگ آن پسر بچه و خیلی اتفاق‌های دیگر، آزارش می‌دهد. احساس ضعف می‌کند و می‌لرزد. تیلی باور دارد نفرین شده است. تدی آرامش می‌دهد و معتقد است که هیچ کدام از کارها، تقصیر تیلی نبوده است و همه اهالی شهر در مورد تیلی اشتباه تصور می‌کنند.

بیست سال پیش وقتی تیلی ده سال داشت ادوارد، تیلی را دید. به او حمله کرد و تیلی را کتک می‌زند. همیشه پسرها به دنبال تیلی می‌دویدند و سر به سرش می‌گذاشتند و او را حرومزاده خطاب می‌کردند. ادوارد، تیلی را کنج دیوار کتابخانه غافلگیر می‌کند. در آن لحظه مثل گاو وحشی با سر به سمت تیلی می‌دود، تیلی جاخالی می‌دهد و ادوارد با سر به دیوار کتابخانه برخورد می‌کند و با گردنی شکسته روی زمین می‌افتد و از بین می‌رود.

گروه‌بان فارات همچون تدی که حرف‌های تیلی را باور دارد سعی می‌کند قدمی برای آشتی این مردم شهر با یکدیگر بردارد تا از نابودی آنه جلوگیری کند. اما تلاش‌هایش نتیجه نمی‌گیرد. تعصب، ریاکاری، غرور، انتقام، تنفر، بدخلقی، نفرین و غم همه جا را احاطه کرده است. حتی مردم توان خواندن آواز و اجرای موسیقی و نمایشنامه مکبث شکسپیر را هم

ندارند. این شهر به قول تیلی، نفرین شده بود؛ حتی اهالی این شهر، تیلی و تدی را از مادرشان جدا کردند.

«تیلی به جنازه مادرش گفت: دیگه ما نفرین شده نیستیم و درد نمی‌کشیم. حالا دیگه وقت انتقامه. این تنها چیزیه که داره به من انگیزه می‌ده... به نظر می‌آد وقتشه دیگه عدالت حکم فرما باشه...» (صفحه ۲۵۳ کتاب).

اینجاست که تیلی تصمیم به انتقام می‌گیرد!

تیلی فکر می‌کند تصمیم درستی گرفته است. تصمیمی که بعد از بیست سال به خانه و دانگتار برگشته است تا انتقامش را بگیرد. قهرمان داستان این بار تصمیم می‌گیرد، به جای اینکه مانند سری قبل بی سر و صدا شهر را ترک کند، شهر نفرین زده را لعنت بگوید. ساکنان شهری که مادرش را بی آبرو و خودش را گناهکار جلوه دادند و هیچ نگرش مثبتی به تیلی که می‌خواست فرم، رنگ و در یک کلام زندگی را به طعم خشکیده اهالی دانگتار معرفی کند، ندارند.

«گروه به آرامی از اتوبوس پیاده شده و به آنچه پیش رویشان بود خیره شدند. همه چیز سیاه بود و از همه جا دود بلند می‌شد. کل شهر ویران شده بود. چند درخت در حال سوختن باقی مانده بود و البته یک تیر چراغ برق و یک آجر دودکش... همه چیز سوخته و چیزی باقی نمانده بود.» (صفحه ۳۱۱ کتاب).

رمان «داستان خیاط» سبک انتقام نیست، قهرمانش هم صبور و شکیبیا نیست و در آخر به سبک خیلی از آدم‌های عاصی که ما در پیرامونمان می‌شناسیم، به جای صبر و تحمل، تصمیم می‌گیرد که شهر را به آتش بگیرد و با خونسردی بلیتی به پاریس تهیه کند!

این رمان بیشترین چگالی محتوایی را دارد. داستان، احساسات و رفتارهای انسانی را بررسی می‌کند و این که چگونه ریاکاری، تعصب، غرور و بدبختی، دیدگاه مردم را تغییر می‌دهد.

رمان «داستان خیاط» را می‌توان در گروه رمان‌های اجتماعی، روان‌شناختی، عاشقانه و گوتیک قرار داد. چرا این رمان را در گروه «گوتیک» است؟ زیرا در آن رمز و معما، بی‌رحمی، ترس و وحشت، سنگدلی به هم آمیخته شده است. در این رمان، ما شاهد رازی هستیم. رازی که باعث شد، قهرمان داستان بعد از بیست سال به زادگاهش برگردد و تصمیم به انتقام بگیرد. نویسنده در داستانش، به تشریح علت و معلول و واکنش شخصیت‌های اصلی داستان می‌پردازد.

«گروه به آرامی از اتوبوس پیاده شده و به آنچه پیش رویشان بود خیره شدند. همه چیز سیاه بود و از همه جا دود بلند می‌شد.»



این کتاب، شامل سی و سه فصل و در چهار بخش تقسیم بندی شده است. در فصل‌های اول شاهد معرفی شخصیت‌های داستان هستیم. این رمان، شخصیت داستانی فراوانی دارد. آیا تمام شخصیت‌های این کتاب، نقشی در داستان دارند؟ هر یک از شخصیت‌ها به چه شیوه‌ای کمک می‌کنند تا به درونمایه داستان بسط یابند؟

برخی شخصیت‌های فرعی (مانند لسلای نامزد مونا، روت دیم، آقای آمانک) تاثیری چندانی در پُر رنگ کردن شخصیت اصلی داستان ندارند و به کار داستان بافت و رنگ نمی‌دهند و تاثیری چندانی در درونمایه داستان ندارند. اگر خواننده احساس بی توجهی نسبت به آنها داشته باشد و به حادتهایی که شخصیت اصلی در برخورد و ارتباط با آنها به وجود می‌آورد، بی اعتنا بماند، چه دلیل دارد که به خواندن رمان ادامه بدهد. به قول «اورسن اسکات کارد» رمان نویس و منتقد آمریکایی می‌گوید: «اگر از خواننده توقع دارید توجهش به شخصیت‌های داستان جلب شود و خواندن داستان را ادامه بدهد، شخصیت‌های داستان باید شخصیت‌های منحصر به فرد و مهم باشند.»

باید این منحصر به فردی در تک تک شخصیت‌های اصلی و فرعی دیده شود و حرفی برای گفتن در داستان داشته باشند و به رغم این که در ظاهر ارتباطی با هم ندارند، اما رابطه‌ای دقیق و نامرئی میانشان در داستان وجود داشته باشد.

داستان، خط و سری مستقیم و منظم دارد. در کنار سوژه اصلی داستان، خواننده شاهد اتفاق‌های کوچکی است که در مسیر داستان روی می‌دهد که در شکل‌گیری طرح داستان کمک می‌کند. رمان «داستان خیاط» را می‌توان یک رمان زنانه دانست زیرا اصطلاحات خیاطی و لباس دوزی در آن زیاد بکار برده شده است.

لحن داستان ساده، روان و همراه با چاشنی طنز است. دیالوگ‌های طنزآمیز بین شخصیت مالی و گروهبان فارت صورت می‌گیرد که در معرفی آنها تاثیرگذار است.

طرح کلی رمان، ساده است و می‌تواند در یک داستان بلند جمع شود. زیاده‌گویی در داستان پردازی و داشتن شخصیت‌های فراوان به متن داستان لطمه زده است که گاهی خواننده را کلافه می‌کند! ■





مسابقه زیبایی و بلا بر جان قاضی:

گفته شده است بین مدهآ - زنی میرا، جسور و جادوگر- و تتیس -الهه آبها- بر سر زیبایی رقابتی در گرفت. آن دو نزد ایدومنئوس آمدند و از او خواستند میانشان داوری کند. ایدومنئوس، البته، طرف ایزدبانو را گرفت و او را برنده اعلام کرد. مدهآی جادوگر خشمگین از این داوری، گفت: «کرتیان همگی دروغ زنند!» و سپس خاندان ایدومنئوس را نفرین کرد که هیچگاه نتوانند حقیقت را به زبان بیاورند. گفته تتیس بعدها به صورت ضربالمثل روایح بسیار یافت، چنانکه آیندگان کرتیان را به دروغ گویی می‌شناختند. ■



ایدومنئوس، قهرمان پُر قصه

اسطوره‌ها سرشار از اتفاقات نمونه‌واری هستند که بارها و بارها در قصه‌های متفاوت تکرار می‌شوند، این رویدادهای هرچند که در جزئیات با یکدیگر متفاوتند، اما شباهت‌های کلیشان، ما را از یکی به یاد دیگری می‌اندازند. بدین ترتیب با خواندن هر قصه‌ای بیدرنگ در گردابی از داستانهای قدیم و جدید گرفتار می‌شویم و گویی صدها بار زیسته باشیم، صدها سرنوشت متفاوت را تجربه می‌کنیم. داستان ایدومنئوس یکی از اسطوره‌هایی است که در آن چندین و چند حادثهٔ نمونه‌وار را می‌توان مشاهده کرد. اینک به شرح هر کدام از آن‌ها می‌پردازیم:

خیانت به پدر، انتقام:

ایدومنئوس، پادشاه کرت، خیرخواهانه کودکی سر راهی به نام لئوکوس را پناه داد و او را همچون فرزند خود بزرگ کرد. وقتی راهی جنگ با ترواییان شد، تاج و تخت کرت را به این پسر سپرد. این پسر، بیگانه با مهر پدر-فرزندی، همسر ایدومنئوس، مدهآ، را فریفت و پس از آمیزش او را کشت. سپس برای اینکه دست فرزندان پدر هیچگاه به تاج و تخت نرسد، شمشیر بر آن‌ها کشید و همگی را از دم تیغ گذراند؛ حتی نامزدش، دختر ایدومنئوس، کلیسیترا، را.

پدر، پس از ده سال، پیروز از جنگ، بازگشت و خانه را تهی از خویشان دید. بیدرنگ از ماجرا آگاه شد و کمر به گرفتن انتقام از ناپسری بست. او موفق شد، لئوکوس را از تخت به زیر بکشد و چشمانش را کور کند.

بدقولی، طاعون و تبعید:

در نسخه‌ای دیگر، او را می‌بینیم که در راه بازگشت به خانه، گرفتار طوفان شده است. ایدومنئوس، برای رهایی از طوفان نذر می‌کند که نخستین انسانی را که هنگام بازگشت به خانه ببیند، در راه خدایان قربانی کند. خدایان سوگندش را می‌پذیرند و او را از طوفان نجات می‌دهند. ایدومنئوس باز می‌گردد و یکی از پسرانش به استقبال او می‌آید. پدر، از روی شفقت، از قربانی کردن فرزند امتناع می‌ورزد. اما خدایان به پادافره این سرپیچی، کرت را دچار طاعونی سخت می‌کنند. و چون ایدومنئوس باز هم از تقدیم قربانی سر باز می‌زند، برای رفع بلا ناچار به ترک یار و دیار می‌شود. او به ایتالیا می‌رود و برای خود شهری دیگر پایه‌گذاری می‌کند.



- داستان کوتاه «مگه خر کله ام را کنده»؛ «محمدعلی وکیلی»
- داستان کوتاه «درد رویدل»؛ «فاطمه (آناهید) همدانیان»
- داستان کوتاه «گنه کونه زوم زو»؛ «رنوف شاهسواری»
- داستان کوتاه «کفش‌های میرزا نوروز»؛ «جواد عزیزیان»
- داستان کوتاه «کارگاه کلاه دوزی»؛ «نیما یوسفی»
- داستان کوتاه «بعد از ظهر طولانی»؛ «نیما یوسفی»
- داستان کوتاه «دزد دوچرخه»؛ «پرویز یاوری مقدم»
- داستان کوتاه «مهمانی روز اول»؛ «زهرا کریمی»
- داستان کوتاه «شاتل فضایی»؛ «حسین کهندل»
- داستان کوتاه «او»؛ «عبدالرضا ناصر مقدم»
- داستان کوتاه «طاهره»؛ «میترا مالکی»





آبی کمرنگ تمیز بر تن داشتند خانم‌ها و آقایان متشخص با لیوانهای نوشابه در دست از بازنمایی کلکسیون جدید کلاههای ساخت کارگاه کلاه دوزی بازدید می‌کردند.

دختر جوان دیگری از سینی که در دست داشت لیوانی نوشابه به او داد و لبخندی زد و رفت. مرد بلند بالایی که کت وشلوار سفیدی برتن و کلاه سفید لبه داری بر سر داشت با سر سلامی به او داد و گفت: سرتان بی کلاه مانده عجله کنید وگرنه کلاهتان پس معرکه است!

و خنده کنان دور شد.

با سرعت از پله‌ها بالا رفت اینجا کسی نبود بر دیوارها عکس کلاههای زنانه و مردانه دیده می‌شد در نیمه بازی نظرش را جلب کرد وارد شد و از پله‌ها باز بالا رفت و دری را گشود که به کوچه باز می‌شد. تعجب کرد. چطور می‌شد هم از کوچه وارد شده بود دو طبقه بالا رفته بود و باز به کوچه در آمده بود؟ از در خارج شد

می‌خواست ببیند کجاست؟ اینجا را می‌شناخت شبیه میدانی بود که به خانه‌اش وصل می‌شد اما این میدان مرتب و کم حرکت بود ساختمانها کوتاه و سفید دورادورش را گرفته بودند و با میدان شلوغی که هرروز می‌دید خیلی فرق داشت اما همانجا بود و یا گذشته فراموش شده‌ای از میدان هر روزی بود. بعد خواست تا به کارگاه کلاه‌دوزی برگردد اما در را پیدا نکرد

انگاری در آب شده رفته بود توی دیوار، ناچار به طرف خانه به راه افتاد. تا صبح خوابش نبرد از یکطرف فکر این بود که آیا پروژه‌ای که داده درست بوده یا نه و ازطرف دیگر به آنچه دیده بود می‌اندیشید. صبح از جلوی کارگاه کلاه‌دوزی گذشت همه چیز کهنه و در آستانه فروپاشی همانگونه که همیشه بود منتظرش بودند. در طول راه به محل کارش، در قطاری که به کندی از ایستگاههای شلوغ می‌گشت با خودش اندیشید؛ آیا از شدت خستگی میان خواب و بیداری آن چیزها را دیده است و یا در یک لحظه استثنایی از سوراخ کوچکی که در شیارهای تو در توی زمان باز شده نگاهی دزدانه به گذشته‌ای انداخته که قهرمانانش سالها قبل زیر خرواری خاک در آرامشی ابدی خفته بودند؟ ■

"سر همه کلاه خواهیم گذاشت!"

زیر عکسی که یک کلاه مردانه را نشان می‌دهد این جمله دیده می‌شد و پوستر رنگ و رو باخته در جعبه اعلاناتی که بر دیوار قرار داشت زیر شیشه کثیف با لکه‌های روغنی جا خوش کرده بود.

هر عصر که از کارش در دفتر ساختمانی به خانه باز می‌گشت از جلوی این کارگاه کلاه دوزی قدیمی عبور می‌کرد. کارگاهی که سالها قبل درش را تخته کرده بودند و جلوی پنجره‌های تاریکش را با الوارهای ضربدری بسته بودند تا گربه و پرنده وارد نشود و از همه بدتر مسکن معتادان بی خانمان نگرند.

آن شب مجبور بود تا پروژه‌ای را که یک ماه بود بررویش کار می‌کرد را تحویل بدهد از این رو دیر مانده بود و سوار آخرین قطار شب شده بود که مثل همیشه بوی ادرار می‌داد همانجا در ورودی کوچه ایستاده بود دلش نمی‌خواست بر صندلی که معلوم نبود زیرش را گند نزده باشند بنشیند.

پیاده که شد در ایستگاه کسی نبود تنها مأمور کنترل بلیط را دید که موهای چرب و بلندش را شانه می‌کرد.

از ایستگاه خارج شد و غرق در فکر آن که پروژه‌ای که با عجله به آقای رییس - که مثل سگ بولداک منتظرش بود - داده بود و امیدوار بود غلطی در آن نباشد وگرنه می‌دانست رییس به این

سادگی‌ها از گنااهش در نمی‌گذشت. غرق در این افکار بود که ناکهان خودش را مقابل در کارگاه کلاه دوزی یافت.

همه جا غرق نور بود انگاری ساختمان نو نوار شده بود، پوستر بزرگی از بالای در ورودی آویزان بود و زیر یک کلاه مردانه عبارت ذیل به چشم می‌خورد؛

"سر همه کلاه خواهیم گذاشت!"

یک دختر جوان و با نمک او را به درون فرا خواند؛

- بفرمایید بفرمایید سر شما هم بی کلاه نماند ببینید داریم سر همه کلاه می‌گذاریم!

گنگ و منگ انگاری در خواب راه برود وارد شد. داخل ساختمان شلوغ بود، میان چرخ‌های خیاطی نو سینگر با کارگرانی که روپوش

مرد بلند بالایی که کت وشلوار سفیدی برتن و کلاه سفید لبه داری بر سر داشت با سر سلامی به او داد و گفت: سرتان بی کلاه مانده عجله کنید وگرنه کلاهتان پس معرکه است!





مادر نه دیگر گلی در باغچه رویید و نه سمآوری که برایشان جوش بزند. آن شب اما بوی گند سیگار و عرق هیكل گنده‌اش حیاط خشک خانه را پر کرده بود.

مرد بازوی طاهره را گرفت، گفت: سلامت کو؟

طاهره گفت: معلومه یک هفته است کدوم گوری بودی؟ نمیگی گشنه و تشنه تو خونه می‌میرم؟

- سر گور پدر پدر سوخته‌ات بودم. مگه چه غلطی می‌کنی که تشنه و گشنه؟ همه چی محیاست که برات.

طاهره بازویش را از دست مرد کشید و گفت: ولم کن بابا.

طاهره نگاهش روی بازویش ثابت ماند.

جای انگشتان مرد روی بازوی اش ذوق ذوق می‌زد.

درست مثل همان شب، از ته دالان تاریک به طرف طاهره آمد.

سایه‌اش پخش شد روی دیوار حیاط، بازوی

طاهره را به همین سفتی گرفت. مثل پر کاه از جا

بلندش کرد. چشمان سبز و دریده‌اش را به طرف

پدر طاهره چرخاند و گفت: اینو می‌خوام. ببین

چشاشو، سگ بستن توش.

بعد بلند خندید. پدر طاهره کش کش کنان به

طرف آنها آمد، دماغش را بالا کشید و گفت: "آخه

ایرج خان... این هَنو ۱۳ سالم نی داداش، چیزی سرش نمیشه.

ولی اون یکی سرش میشه.

بعد اشاره کرد به ملیحه و مثل همیشه سیگارش را از کنار

گوشش برداشت با ته سیگار قبل آتش زد، پک محکمی زد و لب

حوض نشست.

ملیحه مثل فنر از جایش پرید و دوید به طرف زیر زمین.

طاهره بخار آینه‌ه حمام را با دستش پاک کرد. خیره شد به

آینه. تکرار کرد چشم‌هایش سگ دارد.

یک مشت آب پاشید توی آینه، صورتش از روی آینه ریخت

کف حمام. آب دهانش را تُف کرد کف پاشویه. بعد سرش را زیر

دوش گرفت. آب گرم همراه با اشک‌هایش سُرید روی سر و بدنش.

در حمام باز شد. ایرج حوله‌اش را کنار حوله نارنجی طاهره

آویزان کرد، حوله افتاد کف حمام.

ایرج گفت: زود باش ضعیفه، الانه که از راه برسن توام هیچی

هنو آماده نکردی. زود باش. طاهره به حوله اشاره کرد: خیس شد!

همانطور که لی لی کنان شلوارش را در می‌آورد گفت: بیا ورش

بعد دستش را روی شکمش زد

و ادامه داد: بخور و بخواب کارمه

خدا نگهدارمه.

زن نفسش را حبس کرد و هیچ

حرکتی نکرد.

همانطور که عقب، عقب می‌رفت با خودش تکرار می‌کرد - کشتمش، همین الان داشت جون می‌کند. آنقدر نگاهش کردم تا مُرد. دست و پایش پرید و مُرد. درست مثل یک گوسفند، شاید هم مثل یک گاو -

پیش از ظهر صدای چرخش کلید توی در خانه، خواب را از سر زن پراند. گوش‌هایش را تیز کرد. در با صدای قیژ باز شد. باران شدیدی می‌بارید. هوا دم کرده بود. یک هفته‌ای می‌شد که مرد به خانه نیامده بود.

زن سرش را آرام از روی بالش بلند کرد؛ اول صدای خش خش نایلون‌ها را شنید که روی آپن آشپزخانه ریخته می‌شد و بعد کِش کِش دمپایی‌هایش را به طرف اتاق خواب.

پتو را روی سرش کشید. خودش را به خواب زد.

مرد در چهار چوب در ایستاد. سایه‌ه مرد را

روی دیوار دید. قدش کوتاه‌تر و شانه‌هایش

افتاده‌تر از قبل شده بود. صدایش مثل رعد در

اتاق پیچید. گفت: پاشو بینیم زنک. چه وقته

خوابه لنگِ ظهر؟

بعد دستش را روی شکمش زد و ادامه داد:

بخور و بخواب کارمه خدا نگهدارمه.

زن نفسش را حبس کرد و هیچ حرکتی نکرد. مرد به طرف

تخت رفت، گوشه‌ه پتو را گرفت و مثل کسی که می‌خواهد چیزی

را پاره کند، پتو را کشید و گفت: زنیکه!!! واس ما خودتو به خری

نزن.

زن بی اختیار نشست، سرش را بین دو زانویش برد و دستش

را محافظ سرش کرد.

مرد دستش را گرفت از روی تخت پابینش کشید و گفت:

خودتو به موش مردن نزن. دیالا پاشو، شب مهمون دارم.

بعد زن را هول داد طرف حمام. بوی سیگار با بوی عرق تنش

اتاق را پر کرده بود. زن بدون اینکه به مرد نگاه کند، حوله‌اش را

برداشت.

بوی عرقش را از چند فرسخی می‌توانست تشخیص بدهد. وقتی

آن شب با پدرش ته دالان تاریک خانه پیچ پیچ می‌کردند. بوی گند

عرقش توی حیاط پیچیده بود. طاهره زیر تک درخت کاج بلند

حیاط مشق می‌نوشت. تا وقتی مادرش زنده بود، حیاط خانه پر

بود از گل و گلدان. عصرها بوی امین الدوله با عطر چای تازه دم

کشیده قاطی می‌شد و هوش از سر اهل خانه می‌پراند، ولی بعد از



طاهره حوله را برداشت هنوز آویزان نکرده بود که ایرج از پشت بغلش کرد و گفت: جون تو، آگه برن دنیا رو بگردن، تو نمیشی. بازم میان پیش حاجیت.

-ولم کن...مگه مهمون نداری؟
- خب داشته باشم.

ایرج دستش را کج کرد و ادامه داد: مگه خودم چلاغم؟
لبهای قیطانی و سیاهش را به صورت طاهره نزدیک کرد. طاهره چشمانش را بست.

طاهره آرام سشوار را روی سرش گرفته بود. موهای مشکلی اش در هوا می‌رقصید. قیچی را برداشت. چند بار قیچی را به موهایش نزدیک کرد. اما نتوانست موها را قیچی کند. اختیار موهایش را هم نداشت. قیچی را پرت کرد روی میز و به طرف آشپز خانه رفت. نایلون‌ها را یکی یکی خالی کرد. چیپس، کالباس، خیار شور، ماست و موسیر و... همه را روی آپن چید، بطری‌های مشروب هم کنارش.

گوشت‌ها را شست و شروع کرد به تکه تکه کردن.

ایرج حوله پیچ به طرف یخچال آمد، بطری آب را سر کشید. آب از کنار دهانش ریخت روی شکم گنده و پر مویش.

طاهره بدون اینکه به طرف ایرج برگردد، گفت:
چه خبره امشب؟ هم مشروب، هم تریاک؟

ایرج بطری را از دهانش برداشت، با پشت دست دور لبش را پاک کرد و گفت: امشب نادر و علی هم هستن دیگه. با شیخ شاهد از دُبی میان.

طاهره چاقو را روی تخته گوشتی کوبید و با صدای بلند گفت:
اوهو...ووعه...نادر و علی دیگه از کدوم طویله میان؟

بعد به طرف ایرج برگشت: همینمون مونده با شاهد دست و پنجه نرم کنیم. تو نمی دونی چقدر کثیفه این بشر؟! ایرج بی اعتنا به حرف طاهره به طرف اتاق رفت.

طاهره کمی بلندتر گفت: می‌فهمی من اذیت میشم؟ اصلاً یه ریزه فکر منو می‌کنی تو؟

- خفه... به کارت برس. اینقدر ادا اصول در نیار.

- خیلی عوضی هستی ایرج. دو دقیقه پیش کی بود تو حموم قربون صدقه‌ام می‌رفت؟ کی بود قول...

هنوز حرفش تمام نشده بود که ایرج با قدم‌های بلند برگشت طرف آشپزخانه، بطری را برداشت و پرت کرد طرفش. طاهره سرش را دزدید. بطری به دیوار خورد، شکست و خورده‌هایش پخش شد همه جا. صدای جیغ طاهره بلند شد.

ایرج صدایش را بلندتر کرد و گفت: به کی گفتمی عوضی؟ تازگی زبون سواری می‌کنی ضعیفه؟ نکنه آخرت دو تا شده؟
طاهره همان طور که سرش را بین دو دستش گرفته بود گفت:
باشه باشه حوصله دعوا ندارم. ببخشید.

دوباره ایرج همانطور که انگشت اشاره‌اش را تکان می‌داد گفت:
دیگه گوه زیادی نخوریا.

- گفتم باشه. بزار خبر مرگم کارهات رو بکنم.

- هه...کور خوندی. خبر مرگت رو کسی حالا حالاها نمی شنوفه. چون هنوز مونده بدهیاتون صاف بشه.
طاهره زیر لب گفت: پس خبر مرگ خودت، تا منم یه نفس بکشم.

ایرج خودش را به طاهره رساند، موهای بلندش را از پشت سر گرفت و تاباند دور دستش. سر طاهره به شدت به عقب کشیده شد. صدایی از درد کشید. ایرج با دست دیگرش زیر چانه‌اش را گرفت و گفت: خفه شو و به کارت برس مگه می

خوای کوه بکنی زنیکه هَر...ز...

بعد هولش داد عقب و ادامه داد: حیف امشب مهمون از دبی دارم وگرنه تمام بدنتو سیاه می کردم. قربتی دهاتی.

طاهره خودش را عقب کشید و گفت: دهاتی خودتی پست فطرت، روانی.

دوباره ایرج به طرفش حمله کرد: روانی کیه؟

طاهره پشتش را به ایرج کرد. چاقو را برداشت و مشغول خورد کردن گوشت شد: برو ایرج؛ روانی منم حالا برو. حوصله سر و صدا ندارم.

ایرج سر طاهره را برگرداند: نه می خوام بدونم روانی کیه؟ هان؟

طاهره دست ایرج را از روی چانه‌اش پس زد: برو گفتم.

ایرج پیشانی‌اش را نزدیک سر طاهره کرد، چشمهای سبزش را دَراند و گفت: هو شه... یه بار دیگه بگی روانی می‌کشمت.

طاهره چشمان درشتش را از ایرج گرفت و گفت: مگه شهر هرته که منو بکشی؟ آگه روانی نبود این کارها رو نمی‌کردی تو این سن. برو بین موها سفید شده.

ایرج ولی کوتاه نیامد دوباره گفت: روانی باباته، اون بابای نامردت. خفه میشی یا خفه‌ات کنم؟ هان؟ چند وقته چه مرگت شده که زبون سواری می‌کنی؟

طاهره دستش را زد تخت سینه ایرج و گفت: آخه کثافت، بابام یه عوضی بدتر از تو، رفیق گرمابه، گلستان هم بودین دیگه. حالا هر چی کوتاه میام تو زر بزنی. برو گفتم.

ایرج خودش را به طاهره رساند، موهای بلندش را از پشت سر گرفت و تاباند دور دستش. سر طاهره به شدت به عقب کشیده شد. صدایی از درد کشید.



ایرج با ضربه ناگهانی دست طاهره یک قدم به عقب برداشت. صورتش سرخ شد، به طرف طاهره رفت، گلوی طاهره را گرفت، طاهره عقب عقب رفت تا به کابینت گیر کرد. با صدای گرفته گفت: چه غلطی می‌کنی ایرج. ولم کن.

ایرج فشار دستش را بیشتر کرد. هر چه طاهره بیشتر تقلا می‌کرد. ایرج فشار دستش را بیشتر می‌کرد. موهای کم پشتش کف سرش چسبیده بود. طاهره را همراه با فشار به شدت تکان می‌داد: می‌خوای مته سگ بکشمت راحت بشی. می‌خوای؟ طاهره آن شب بارانی به یاد آورد که پرت شد کنار خیابان، درست مثل سگ.

همان شب تصمیم گرفت خودش را بکشد، اما نمی‌توانست. حتی می‌ترسید خودش را بکشد.

طاهره زیر فشار دست ایرج کبود شده بود. همانطور که دندان‌هایش را از درد و ترس روی هم فشار داده بود، گفت: بگشم لعنتی. بکش راحت کن. - پس چی؟ می‌خوام بینم کدوم قرمساقی سراغ جنازه تو رو می‌گیره.

چشمان طاهره از حدقه بیرون زد. به سختی نفس می‌کشید. باز هم تلاش کرد دستان ایرج را از دور گلویش باز کند، نشد. نتوانست. جان نداشت. کم کم دستهایش شل شد. صدایش به سختی شنیده می‌شد.

ایرج از زیر دندان‌هایش گفت: مگه نگفتی بکشمتم. هان؟ همانطور که دستهای طاهره ول شده بود. نوک چاقو از روی تخته گوشتی به دستش خورد. چاقو را براشت. بالا آورد.

ایرج تیغه چاقو را که دید جری‌تر شد. فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: می‌خوای منو بزنی؟! گوه می‌خوری... مگه می‌تونی؟ صورت طاهره کامل کبود شده بود. دستش را عقب برد و با یک حرکت چاقو را در گردن ایرج فرو کرد. خون شتک زد بیرون. فشار دستهای ایرج کمتر شد و بعد ولش کرد. چشمانش دریده شد. مجال حرف زدن نداشت. فقط نگاه وحشی‌اش ثابت ماند روی خونی که به سر و صورت طاهره می‌پاشید.

با همان حال نزار دوباره به طرفش حمله کرد، طاهره انگار جان گرفته بود، ایرج را هول داد عقب. تلو تلو خورد و روی دسته چاقو کف آشپزخانه افتاد. چاقو بیشتر فرو رفت و پشت گردنش بیرون زد.

خون کف سرامیک‌ها جاری شد. طاهره همانطور که سرفه می‌کرد با چشم ایرج را می‌پایید. کمی در همان حالت افتاد، بعد دست و پایش پرید. طاهره آنقدر نگاهش کرد تا مُرد...

دیگر پاهایش قدرت ایستادن نداشت. زانو زد روی زمین و زیر لب تکرار می‌کرد - من شوهرم رو کُشتم، کُشتمش؛ این انگل رو من کُشتم.

چشمان ایرج باز باز بود. انگار هنوز تهدید می‌کرد. بعضی وقتها یک اتفاق کوچک صدمات جبران ناپذیری به روح و جسم می‌زند. دیگر هیچ اشعه نوری در خانه نمی‌تابید. صدای باران روی کانال کولر شدت گرفته بود. بساط شب روی میز آماده بود. جسد ایرج آن وسط افتاده و طاهره مثل مجسمه خشکش زده بود همان گوشه.

گویا هنوز از ایرج می‌ترسید. با صدای رعد از جایش پرید. چهار دست و پا به سمت جسد رفت. چند بار آرام تکانش داد. بعد دستش را پس کشید و با گوشه دامنش پاک کرد. دوباره تکانش داد. او مُرده بود. بعد وحشت زده خودش را زیر آپن کشید. بدنش می‌لرزید. سردش بود ولی دانه‌های درشت عرق از لابه لای موهایش می‌سرید روی گردن و روی کمرش. دستش را روی گردنش گذاشت. بعد کشید تا روی شکمش.

نمی‌دانست درد گلویش بیشتر است یا درد کورتاژ کردن‌هایش. سرش را بالا گرفت و گفت: خدااااا.

اشک‌هایش ریخت رو گونه‌های برجسته‌اش. بعد لبش را گزید، به جسد نگاه کرد. خون راه گرفته بود تا پاشویه. از زیر آپن لغزید بیرون. خورده شیشه‌ها زانویش را زخم کرد. اهمیت نداد. دوباره به طرف جسد رفت، صدایش کرد: ایرج... ایرج جان. پاشو الان مهمونات میرسن. التماس می‌کنم بلند شو. دیگه غلط بکنم رو حرف تو حرف بزیم. به گور بابای عوضیم بخندم آگه به حرف تو گوش ندیم.

فقط بلند شو و بگو همه چی فقط یه خوابه. بگو شوخی بوده. با پشت دست تند تند اشک‌هایش را پاک می‌کرد و به جسد التماس می‌کرد که بلند شود.

درست مثل وقتی هم کتکش می‌زد و هم تهدیدش می‌کرد که اگر به خواسته‌هایش تن ندهد او را می‌فروشد به کاباره‌های دبی و او التماس می‌کرد تا بیخشدش.

بعد آرام شد. زُل زد به جنازه. بعد نگاهش را به طرف پنجره دوخت. دیگر هوا کامل تاریک شده بود.

ترس تمام وجودش را گرفت. از جایش مثل فنر بلند شد. پاهای جسد را گرفت و کشید، ولی پای جسد از دستش ول شد روی زمین. دوباره تلاش کرد.

طاهره زیر فشار دست ایرج کبود شده بود. همانطور که دندان‌هایش را از درد و ترس روی هم فشار داده بود، گفت: بگشم لعنتی. بکش راحت کن.



جسد حتی یک سانت هم از جایش تکان نخورد. دستان ظریفش را مسمت کرد و کوبید روی جسد و گفت: بلند شو کثافت. بلند شو... بعد دور خودش چرخید. از آشپزخانه بیرون رفت. دوباره آمد بالای سر جنازه؛ موهای بلندش را پشت سرش بست. دوباره موهایش را چنگ کرد. بلند با خودش حرف می‌زد: وای خدا چیکار کنم؟ الان مهمون های بدتر از خودش می‌رسن. کاش می‌شد تیکه تیکه ش کنم یا بسوزونمش. خدا چطوری از شر این کثافت خلاص بشم؟

دوید طرف اتاق، لباس زرد کوتاه رقصش را که روی تخت انداخته بود، گذاشت توی جا لباسی. کمی بین لباس‌ها را کاوید. بعد به طرف حمام رفت. چگونه می‌توانست جنازه را تا حمام بکشد؟! خدا... خدا... چطور این نکبت رو قایمش کنم تا امشب تموم بشه. آگه دوستاش برسن بدبخت میشم، حتماً شهادت میدن که من کشتمش. وسط سالن ایستاد. بعد به طرف آیفون دوید و مانیتور را روشن کرد. هنوز خبری نبود. دوباره به آشپزخانه رفت. با لگد به پهلو جسد کوبید و گفت: مرده و زنده‌ات باعث عذابه.

در یخچال را باز کرد و بست. دوباره در یخچال را باز کرد. دوباره کوبید به هم و گفت: آه... به طرف سالن رفت. دورش را دقیق نگاه کرد. عرق کف دستش را با دامنش پاک کرد، نگاهش افتاد توی آینه و ویتترین. پشنگه های خون روی سر و صورت و لباسش بود. تاپ و دامنش را در آورد.

به طرف لباسشویی دوید. تاپ و دامن خونی را با چند تکه از لباس‌های ایرج انداخت توی ماشین و روشنش کرد. بعد سر و صورتش را شست. پاورچین از لابه لای شیشه خورده‌ها رد شد. بساط تریاک را کنار شومینه پهن کرد. صدای آهنگ را بلند کرد. یکی از بطری‌های ویسکی را برداشت و کوبید روی میز، بوی الکل پیچید توی خانه. مبل‌ها را به هم ریخت.

دوباره دوید به طرف اتاق. مانتویش را پوشید. شال را روی سرش انداخت. بی مهابا هر چیزی دم دستش رسید را به هم ریخت. دکمه آیفون را روشن کرد. از شدت باران کم شده بود.

بالای سر جسد ایستاد. منتظر شد تا رفیق‌هایش برسند. چشمان ایرج هنوز باز بود. طاهره رو به جسد گفت: من کشتمت. دیدی؟ دیگه نمی‌تونم با خواهرم تهدیدم کنی. من کشتمت. منی که جای بچه‌ات بودم، تونستم بکشتمت، اما تو نتونستی.

یاد شبی افتاد که گوشه‌اتاق کز کرده بود و ایرج با کمر بند او را می‌زد و می‌گفت: خوب گوش کن پاپتی... امشب به حرفم گوش کردی که کردی. نکردی سر اون خواهر هر جایی‌ات رو میذارم رو سینه‌اش. نمیذارم زندگیش با آق مهندس پا بگیره. انوقت میاد پیش خودم کار. با صدای آیفون اشک‌هایش را پاک کرد. سه نفر بودند. شاهد توی دزدشده سفید دوبرابر شده بود. با دیدنش، چندشش شد. بدون هیچ حرفی دکمه آیفون را زد. لای در آپارتمان را باز گذاشت. از راه پله بالا دوید. موبایلش را بیرون آورد.

- الو... الو... پلیس ۱۱۰؟ به دادم برسین، دارن شوهرم رو می‌کشن. ■





بعد از اینکه بدرقه‌شان می‌کند چشمش به ما می‌افتد و تند به طرفمان می‌آید. محمود جستی میزند، از ماشین پیاده می‌شود و شروع می‌کنند به روبروسی و احوالپرسی.

فرصت دارم با حوصله از ماشین پیاده شوم. تکانی به خود می‌دهم. حس می‌کنم مثانهام پر شده.

«آه... لعنتی... یکی نیست بگه این چی بود خوردی تو. کارت لنگ اون یه قلب مالشعیر بود؟

مهم نیست الان میریم بالا».

با آرامش پیاده می‌شوم اما ته دلم می‌لرزد. همانجا کنار ماشین، چشمانم را خمار می‌کنم و تابی به لب و لوچه‌ام می‌دهم. احوالپرسی مختصری با حاجی می‌کنم و همانطور که حواسم به چادرم است، در ماشین را می‌بندم. حاجی و محمود صحبت کنان جلو می‌افتند و می‌روند. یک چیزی به جانم می‌افتد که لفتش

بدهم و دیرتر بروم تا بیشتر به چشم بیایم. چادرم را جابه جا می‌کنم و قدمی بزرگ برمی‌دارم تا از روی جوی بپریم، که یک آن، کسی از پشت محکم می‌کشد. چادر می‌سُرد پس سرم و چیزی نمانده زمین بخورم. تند می‌چرخانم و با دیدن نیمی از چادر که مانده لای در ماشین، چشمانم گرد می‌شود. نفسم بند می‌آید. قلبم می‌آید توی دهانم. «نکنه چادر پاره شده؟»

دست می‌اندازم به دستگیره در و می‌کشم. باز نمی‌شود.

«وای اینو کی قفل کرد که من نفهمیدم؟»

سر بلند می‌کنم و پشت کت محمود را می‌بینم که آن هم ناپدید می‌شود و در پشت سرش بسته می‌شود. دست می‌کشم روی شانهام به دنبال بند کیف، نیست! پیش پا و این طرف و آن طرفم را نگاه می‌کنم. نیست! با دیدن کیفم روی صندلی ماشین خشکم میزند و چیزی نمانده وا بروم. حس می‌کنم مثانهام پرتر شده. چند بار دیگر دست می‌اندازم و دستگیره و می‌کشم، اما بی‌فایده است.

«این مبایل لعنتی رو چرا گذاشتم تو کیف همیشه دستم بودا»

چادرم مانده لای در ماشین و چیزی نمانده گریه‌ام بگیرد. چند نفس عمیق می‌کشم «درست می‌شه ... درست می‌شه».

بعد، آرام چادر را تکان تکان می‌دهم به خیال اینکه بتوانم از دهان این غول سفید بکشمش بیرون. اما زهی خیال باطل. در خانه رو به رویی‌ام باز می‌شود و عدرا خانم، دوست جون جونی جمیله از خانه بیرون می‌زند. دو کیسه بزرگ آشغال میوه دستش

همین که سال تحویل شد، محمود رو به من کرد و گفت «بریم خونه حاج قدرت؟»

حاج قدرت عمومی بزرگ و بزرگ خاندان محمود است. هر سال روز اول عید، همه فامیل می‌روند آنجا. تا محمود برود و دستی به سر و روی ماشینش بکشد، می‌روم سراغ لباسها و چشمم به چادر گرانیقیمتم می‌افتد که به تازگی خریده‌ام. با دیدنش گل از گلم می‌شکفتد و قیافه جمیله، زن حاج قدرت پیش چشمانم نقش می‌بندد. هنوز عید سال گذشته را یادم نرفته که جمیله، چطور با آن چادرش قر و تاب می‌داد و ریز نگاهم می‌کرد. می‌روم سراغ لباسها و زیر و رویشان می‌کنم و چیزی را که می‌خواهم از لایشان بیرون می‌کشم. می‌دانم محمود این را ببیند شروع می‌کند به غر زدن که «این چیه پوشیدی؟ الان چه وقت پوشیدن آینه!» مهم نیست، خودم را طوری توی چادر می‌پیچم که نبیند چه

پوشیده‌ام. لباس را می‌پوشم. چادر را سرم می‌اندازم. جلوی آینه کمی ناز و ادا می‌آیم و پشت چشمی نازک می‌کنم که یک آن توی آینه، جمیله را می‌بینم که دارد ریز نگاهم می‌کند با صدای بوق ماشین به خود می‌آیم و قبل از اینکه از خانه بیرون بزنم، چشمم به ماء الشعیر نیم خورده محمود می‌افتد که گذاشته روی پیشخوان آشپزخانه. باقیمانده مالشعیر را سر

می‌کشم و راه می‌افتم. تا برسیم خانه حاج قدرت، چشم از چادر بر نمی‌دارم. از زاویه‌های مختلف نگاهش می‌کنم. می‌خواهم ببینم، نقره کوب‌های ریز و محو چادر پیدا هست؟ جمیله متوجه می‌شود که این چادر، از چادری که پارسال خریده بود و داشت باهاش چشم همه را در می‌آورد، گران‌تر شده؟ ناخواسته لبخندی روی لبم می‌نشیند. چشمانم را تنگ می‌کنم و خیره می‌مانم به رو به رو. تا برسیم، معطل چندتایی چراغ قرمز می‌شویم. در این فاصله، چهره جمیله از پیش چشمانم کنار نمی‌رود و خون خونم را می‌خورد. وقتی یاد دهان تاب دادن‌هایش می‌افتم دلم زیر و رو می‌شود. دل تو دلم نمانده زودتر قیافه‌اش را ببینم بعد از اینکه چشمش به چادرم می‌افتد. چراغ قرمزها تمام می‌شوند. می‌افتم توی کوچه پس کوچه‌های پایین شهر و بلاخره می‌رسیم. جلوی خانه حاج قدرت، ماشین پارک شده و مجبور می‌شویم چند خانه پایین‌تر پارک کنیم. محمود دارد ماشین را جابه جا می‌کند، که در خانه حاجی باز می‌شود. چندتایی مهمان همراه حاجی بیرون میریزن.

تندی سر می‌چرخانم و با دیدن نیمی از چادر که مانده لای در ماشین، چشمانم گرد می‌شود. نفسم بند می‌آید. قلبم می‌آید توی دهانم. «نکنه چادر پاره شده؟»



گرفته و دارد می‌رود سر کوچه که با دیدن من منصرف می‌شود و به طرفم می‌آید. احوالپرسی گرمی می‌کند و کنجکاوانه نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد. خوشبختانه دستش پر است و لا برای روبوسی جلو می‌آمد و کافی بود مرا با این وضع ببیند. قبل از اینکه دهان باز کند و سراغ محمود را بگیرد می‌گویم که منتظرش هستم و داریم می‌رویم.

نگاهم به شیشه‌ی ماشین است. جمیله را می‌بینم که نشسته ما بین مهمانها و دارد از آن خاطرات صد من یک غازش برایشان تعریف می‌کند و قاچ‌های بزرگ سیب و پرتقال است که به زور از گلویش پایین می‌دهد. چیزی نمانده از دست محمود هوار بکشم و چادر را همینجا بگذارم و بروم و آبرویش را ببرم تا اینقدر بیخیال و سر به هوا نباشد. کافی است چشمش به قوم و خویشش بیفتد دین و دنیا فراموشش می‌شود چه رسد به من. کفرم سر آمده. چادر را باز می‌کنم و می‌خواهم بروم سراغ محمود که با دیدن لباسم فکم خشک می‌شود.

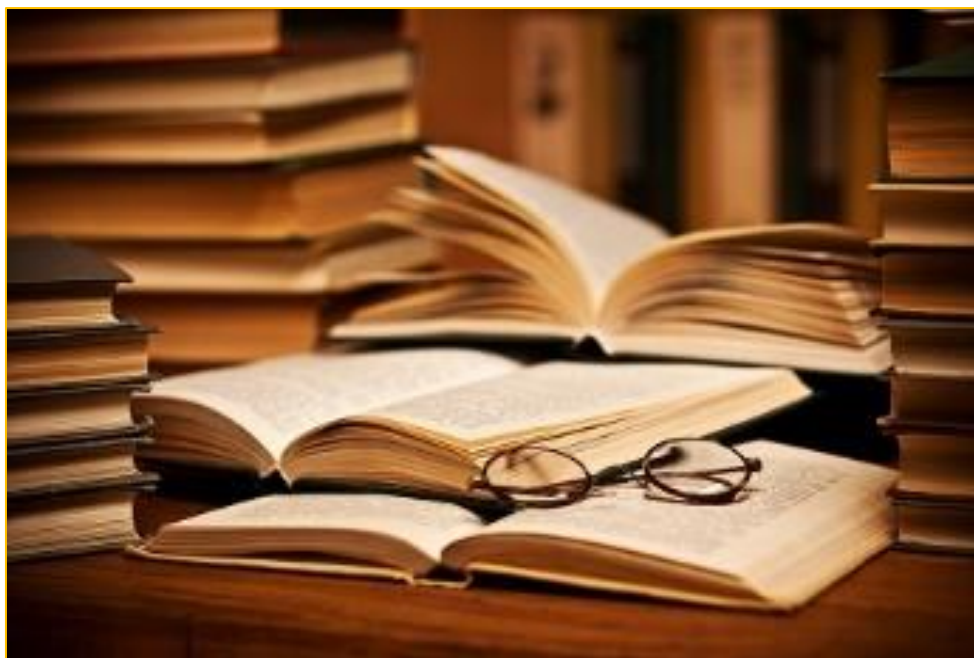
«واای الان چه وقت پوشیدن این بود! چطور با این آستینهای تور و یقه‌ی باز راه بیفتم توی کوچه؟ وای از دستت محمود»
حس می‌کنم مثانهام پرت‌تر شده

حتمن جمیله سراغم را گرفته و محمود هم مثل همیشه گفته
«شما عیال منو نمی‌شناسید. تا بخواد به خودش بجنبه و پا جلوی پا بگذاره، من دیگه باید بلند بشم و برم»
خونم به جوش آمده. اشکم بی‌اختیار روی گونه‌هایم می‌ریزد.

چیزی نمانده خودم را خیس کنم. در خانه‌ی حاجی باز می‌شود و چندتایی مهمان بیرون می‌ریزند و حاجی هم پشت سرشان، به آنی سر و صدایشان کوچه را پر می‌کند. خودم را می‌چسبانم به ماشین و سرم را پایین می‌گیرم تا مهمانها بروند. دستانم یخ کرده و لرزه به جانم افتاده. دانه‌های اشکم می‌ریزند روی چادر و ردی تیره به جا می‌گذارند. دارم زیر لب هر چه بد و بیراه بلدم نثار محمود می‌کنم که با صدایی بم از جا می‌پریم. نفسم بند می‌آید. صدای حاجی است. ساکت می‌شود و با دهانی باز و چشمانی گرد نگاهم می‌کند. چشمش می‌افتد به چادر و همه چیز دستش می‌آید. اخم‌هایش در هم می‌شود. سر تکان می‌دهد و غرولند کنان، تند می‌رود سمت خانه. نفس عمیقی می‌کشم و توی آینه‌ی ماشین نگاهم به قیافه‌ام می‌اندازم

کرم پودر و ریمل و اشک و آب دماغ و دهانم، همه قاطی هم شده و ماسیده توی صورتم، از آن بدتر دیگر نمی‌توانم خودم را نگه دارم. مانده‌ام با این ریخت و قیافه، با این چشمای پف کرده، چطور با جمیله روبرو شوم. چطور نرسیده و احوالپرسی نکرده، بدوم دستشویی چادر پیشکش که با صدای میو گربه‌ای، جیغی می‌کشم و از جا می‌پریم و بعد ...

محمود تند تند می‌آید. می‌خندد و با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد که کم کم خنده‌اش جمع می‌شود و با چشمان گرد نگاهم می‌کند. رد نگاهش را می‌گیرم و می‌رسم به دایره‌ی زرد زیر پاهایم که دارد بزرگ و بزرگتر می‌شود. ■





-حالا بهتره یا حالا...؟

-الان بهتره...!

- یکباردیگه ...

-این یکی بهتره یا اون یکی!؟

-این یکی بهتره.

-دست بذار روی چشم چپت!

-حالا بهتره یا حالا؟

-یکبار دیگه...

-این یکی بهتره یا اون یکی!؟

-اون یکی.

سنجها هم مراجعه می کرد. از این کار خود داری کند...
اما خانمش عقیده به عطاریها خیلی داشت. این شد که حسن
اقا بارها زبان درازش را پیش این عطاری و آن عطاری بیرون آورد...
و سودا مزاجیش برای همه مشخص شد. از همه نوع قطره
دارویی توی چشمش ریخت و داروهای جوشانده و نجوشانده
زیادی هم خورد. چندین بار از مومنایی و عنبر نسا استفاده کرد
... و به سفارش یکی از عطاریها حجامت کرد. و یکماه هم زالو
انداخت ... بالای ابرو و زیر چشمها ...

دو ماه مانده به وقت مقرر حسن آقا مبلغی انعام هم به منشی
آقای دکتر داد که مشکلی پیش نیاید ... و خدای ناکرده نوبت
جابجا نشود.

آ عینک فروشیها هم به اتفاق خانمش
بازدیدهای مکرر کرد. و حتی پیش دو عینک
فروش معروف، مبلغی را هم بیانه گذاشت.
وسفارش خرید شیشههای عینک از ایتالیا را داد.
صبح روزموعود دوست حسن آقا زنگ زد:

- عزیزم من درخدمتم!

حسن آقا با خوشحالی جواب داد:

-ارادتمندم ... ارادتمندم ...!

درست یک ساعت قبل از موعد مقرر جلو درب منزل حسن آقا
ترمز زد...

حسن آقا به اتفاق خانمش بعد از سلام و احوالپرسی و اظهار
ارادت و تشکر از زحمات قبلی با سرعت داخل ماشین شدند.
آقای بهدادی با آداب ویژه‌ای که مخصوص افراد متخصص و
بافرهنگ است با سرعتی پایین رانندگی می کرد و راجع به
خصوصیات علمی و اخلاقی آقای دکتر چرب و نرم حرف می
زد. حسن آقا مرتب به ساعتش نگاه می کرد و توی دلش هم ثانیه
شماری می کرد.

خانم حسن آقا هم از آن زنهای با معرفت و خوش صحبتی
بود که همیشه برای این گونه محفلهای چرب و نرم پایه بود. به
یاد قدیم افتاد و گفت:

در زمانی که جوان بودم ماشین سواری خیلی کم بود و عوضش
تا دلت بخواهد درشکه بود و درشکه سواری هم کیف می داد. الان
هم که رانندگی شما را دیدم ماشالله هزار ماشا الله عینهو
درشکههای قدیم وبعد هم به یاد خاطرات کودکیش افتاد و گفت:
یادش به خیر وقتی بچه بودیم این خیابون ها همه خاکی بودند و

لابد این را می دانید که در این مملکت تعیین
نمره عینک کار بسیار سخت و هزینه بر و وقت
تلف کنی است... مثلاً نمره عینک پیر چشمی
و نزدیک بینی با هم چندان تفاوتی نمی کند.
به شخص دوربین و آستیگمات هم نمره‌ای
شبيه به هم می دهند. حسن آقا اول نز دیک بین

بود و بعد هم دوربین شد و تازگی هم پیر چشم شده است. پیش
هفت تا دکتر مختلف رفت و هفت تا عینک جور به جور هم عوض
کرد و آخرش هم نمره مناسب چشمش را بهش ندادند. این دفعه
که بار هشتم بود. دنبال دکتر حاذقی می گشت. به همین جهت تا
دوسه ماه حسن آقا بدون عینک ماند...

بالاخره هم به کمک و راهنمایی آقای بهدادی که یکی از
دوستان قدیمی و از هم کلاسیهای دوره دبستانش بود و حالا
کارمند بهداری شده بود. دکتر چشم پزشکی حاذقی پیدا کرد.
این دفعه هزار نذر و نذورات کرد که نمره عینکش خوب از آب
در بیاید. خانمش هم نذر کرد که اگر نمره عینک حسن آقا برای
بار هشتم مناسب و میزان چشمش بشود. به اتفاق شوهرش به
زیارت امام هشتم بروند...

نظر به اینکه سه ماه بعد نوبت دکتر حسن آقا می شد. با این
حال خانم حسن آقا چون عقیده داشت که ضعف بینایی شوهرش
از کم قوگی و بی بینگی است. دائم برایش غذاهای مقوی درست
می کرد. هرشب سرش را با زرده تخم مرغ و خرما می چسباند. و
تا سه ماه بعد که قرار با دکتر داشت. هر صبح و شب به او قوتوی
کرمانی می داد. از بس جگر گوسفند و روغن حیوانی به شوهرش
خوراند. نزدیک بود زیر قرض بیفتند. حسن آقا هم تصمیم گرفت
این دفعه بر خلاف همیشه که علاوه بر متخصصین چشم به بینایی

لابد این را می دانید که در این
مملکت تعیین نمره عینک کار
بسیار سخت و هزینه بر و وقت
تلف کنی است...



درشکه که تاخت بر می‌داشت. از همه طرف خاک بلند می شد...

حسن آقا که دل تو دلش نبودند روی جگر گذاشته بود و خودش را می‌جویددر حالی که سعی داشت صدایش را با لا نبرد. پرید وسط حرف دوتاشون. وگفت:

-دوست عزیزم هرچه زودتر ما را برسان به مطب آقای دکتر...! خدا پدر آقای بهدادی را بیامرزد از آن با حوصله‌ها بود. جواب داد: داداش جون هیچ ناراحت نباش... تا چشم به هم بزنی می‌رسانم... این عینکی که این دفعه این آقای دکتر به من داده تا کهکشانیها را هم می‌بینم این ماشین هم از آن دست ماشین‌هایی هست که اگر خوب کنترلش نکنم پرواز می‌کند! به ریخت ماشین نگاه نکن... موتورش دوهزاره... بعد هم عینکش را عوض کرد و عینک دوربینش را به چشم زد. و گفت: عزیزم! عینک قبلی مخصوص سرعت پایین بود.

با این یکی عینک سه سوته شماها را می‌رسانم. اینبار ماشین سرعت گرفت... به قدری تند می‌رفت که حسن آقا به التماس افتادو این دفعه حسن آقا از ترس جانش گفت: من گفتم با سرعت اما نه به این اندازه که خدای ناکرده تصادف کنی...!

آقای بهدادی. تا حدودی بهش برخورد و گفت: -حاج خانم! این حسن آقا همان موقع هم که توی دبستان بود بچه ترسویی بود...! خیال هر دو تاتون راحت باشه آدم از خودش تعریف کنه درست نیست. ولی من به دست فرمون خودم خیلی اعتماد دارم بین همکارهای من فکر

نمی‌کنم کسی دست فرمون من را داشته باشد. با این عینک جدید اگر گاری اسبی هم باشه چشم بسته می‌برم... حاج خانم که از سرعت بالای آقای بهدادی داشت سرش گیج می‌رفت. ولی رودرباسی با آقای بهدادی بهش جرات حرف زدن نمی‌داد. یکی دوبار هم که آقای راننده با ترمزهایش چند متری ماشین را این طرف و آن طرف کشاند. حاج خانم با و جودیکه حسایی ترسید حوصله به خرج دادو زبانش را گاز گرفت و چیزی نگفت... حسن اقا هم که حسایی عصبانی و ناراحت بود... با کمی ملامت گفت:

-داداش عزیزم هنوز نیم ساعت وقت داریم و چیزی تا مطب نمانده، خدا نکرده خودت را به خاطر ما توی درد سر نیندازی!... به نظرم میاد از طرف خیابان خیام بریم راه کوتاهتر می‌شه! آقای بهبودی گفت: "مگه من کله‌ام را خر کنده که از اون طرف برم...!" افسران راهنمایی راه را بستن و تمام ماشین‌ها را کنترل می‌کنند. من ترسی ندارم ولی چرا بیخودی فلانم را با شاخ گاو دعوی بیندازم؟...

حاج خانم که همسر خودش را خوب می‌شناخت و میدانست که این طور مواقع با کسی رودرباستی نداره و ممکنه از کوره دربره... سعی کرد بحث را عوض کند و بحث نمره عینک و دکتر جدید را پیش بیاره: آقای بهدادی! به قیافه شما می‌یاد که اهل مطالعه و کتاب خوانی باشید.

-احسنت به هوشتان!... از کجا متوجه شدید!؟
-یکی از طرز صحبت کردنتون که برعکس شوهر من بسیار مودبانه و موقرانه است. یکی هم از عینک‌های ته استکانی تان که داد می‌زنند در اثر مطالعه به این روز افتاده‌اید.

-عینک‌ها را همین دکتر جدید به شما داده؟
-راستش این دکتر خیلی دکتر حاذقی هست. اگر نبود من برای حسن اقا که سالیان سال چشممون تو چشم هم بوده این جان نوبت نمی‌گرفتم!... از همه شهرهای ایران گرفته تا کشورهای حاشیه خلیج و شاخ آفریقا و ونزوئلا و تونس و... حتی کشورهای فقیرنشین و درحال توسعه و توسعه یافته. و توسعه نیافته... کشورهای در حال جنگ مثل یمن و سوریه مشتری دارد. آقای بهدادی بدون اینکه مکث کند یکریز حرف می‌زد...!

از بی سوادی بعضی از دکترها، از بی اطلاعی مردم نسبت به بهداشت و اصول درمان، از بی انصافی بعضی از پزشکان... ایراد می‌گرفت. در این موقع به یک پل نز دیک می‌شدند. عینک ته استکانی آقای بهدادی که پل را به حالت سه بعدی می‌دید. یک لحظه ترمز زد تا چشمش تطابق کند. اماراننده یک ماشین بزرگ برای این که از پشت سر به ماشین آقای بهدادی نکوبد. با دستپاچگی فرمان ماشین را به طرف راست پیچاند. و متاسفانه با نرده‌های فلزی پل برخورد کرد و پایین افتاد...! اما آقای بهدادی پشت سرش را ندید و متوجه قضایا نشد. و مثل برق از روی پل سرازیر شد.

رادیوی ماشین باز بود و آقای راننده مرتباً اخبار ترافیک را گوش می‌داد... چند دقیقه بعد رادیو پیام گفت:

-امروز بعد از ظهر بی و قوفی و نابلدی و بویژه خطای دید و در نتیجه ترمز بی جای یک راننده بر روی پل الغدیر منجر به سقوط یک کامیون از پل و زخمی شدن راننده و سرنشین وی شد. حادثه در دست بررسی است... و این راننده فراری مورد تعقیب می‌باشد... از عزیزانی که اطلاعی از نامبرده و محل اختفای وی دارند به کلانتری ۱۸ جنب پل مراجعه کنند...!

با شنیدن این خبر بدون اینکه آقای بهدادی بفهمد راننده خلاف کار کسی جز خودش نبوده...

گفت: اینا اصلاً راننده نیستند. خرچروند. برید دعا کنید که توی ماشین من سوار شدید. این ماشینی که پشت سر من ترمز

این دفعه حسن آقا از ترس جانش گفت: من گفتم با سرعت اما نه به این اندازه که خدای ناکرده تصادف کنی...!



کرد هر کسی جای من بود شناسنامه‌های شما الان باطل شده بود. ولی من اینقدر با سرعت از روی پل رد شدم که یک قطره خون هم از دماغ کسی نیامد. این‌ها معجزه عینک همین آقای دکتر هست و دست فرمون عالی من...

هنوز حرفش تمام نشده بود که حسن آقا و حاج خانم از پنجره ماشین به بیرون که نگاه کردند. منظره عجیب و وحشتناکی به نظرشان آمد. دوطرف ماشین حسن آقا ماشین‌های پلیس در حرکت بودند. بعد که کمی دقت کردند. متوجه ایست دادن پلیس از بلند گویهای ماشین شدند...

-سمند شماره... بکش کنار. سمند شماره ... بکش کنار...

ولی آقای بهدادی فقط می‌دانست که ماشینش سمند است.

ولی هرچه فکر می‌کرد شماره ماشینش به یادش نمی‌آمد. پلیس آنقدر به ماشین سمند نزدیک شد. که نزدیک بود روی ماشین خط بیفتد.

-آقا به تو میگم...! آقای بهبودی که تازه متوجه شد. خیلی آرام کنار کشید.

پلیس گفت:

-گواهینامه و کارت ماشین!

-به عکس گواهینامه و متقابلاً به صورت آقای بهبودی که نگاه کرد. با نهیب گفت:

-با این عینک ته استکانی کی به تو گواهینامه داده؟!

دست و پای حسن آقا و خانمش می‌لرزید... اما آقای بهدادی فقط از خودش و طرز رانندگی و دست فرمان عجیبش تعریف می‌کرد. و با حالت تعجب بر انگیزی گفت:

آقا! اگر این عینک را نداشتم. با این ترمزی که کامیون روی پل پشت سر من زد. هر سه تامون نفله شده بودیم. بهترین دکتر دنیا این عینک را به من داده... اون وقت جنابعالی به گواهینامه و عینک من ایراد می‌گیرید.

حسن آقا و خانمش منتظر دستبند زدن و دستگیری آقای بهبودی بودند. اما آقای پلیس اطلاعی از واژگونی کامیون روی پل نداشت. و فقط به علت سبقت بیجا آقای بهدادی را جریمه کرد. آقای بهدادی بعد از کمی دقت فکر کرد راه را عوضی می‌رود. از

رهگذری که در پیاده رو می‌رفت. پرسید: آقا جان! مطب دکتر کلانتری متخصص چشم مسیرش کدوم طرفیه؟

آقا ده متر جلوتر اون تابلو را می‌بینی؟!

-دستش را سایه بان چشم‌هایش کرد و هرچقدر دقیق شد تابلو دکتر را ندید. عینکش را عوض کرد بازهم فایده‌ای نداشت. حسن آقا گفت:

-اجازه بدهید من نگاه کنم! هفتمین عینکش را از جا عینکی شماره چهارده بیرون آورد. و دستش را سایه بان کرد و هیچ تابلوی را ندید.

عینک ششم و پنجم را هم امتحان کرد تابلو تار تار بود. نوبت به حاج خانم که رسید. عابر پیاده دلش سوخت و تامطب همراهشان شد. ده دقیقه بعد حسن آقا پشت

دستگاه کامپیوتری آقای دکتر نشست. مرتب از این دستگاه به آن دستگاه جابجا می‌شد.

-حالا بهتر می‌بینی؟ یا حالا...!؟

-این یکی بهتره؟ یا اون یکی...!؟

دکتر گفت:

-همین تقویت سه ماهه کار دستش داده.

چربی و قندش بالا رفته و روی لکه زرد شبکیه اثر گذاشته. به جای عینک هشتم، نامه‌ای به متخصص غدد به دست حسن آقاداد.

"سرکار خانم دکتر فاطمی"

- سلام

احتراماً:

زالو درمانی رگ‌های شبکیه را خشکانیده؛ دودعنبر نسا به قرنیه آسیب جدی زده و تقویت با جگر قند و چربی خون را بالا برده ایشان کیس و نمونه خوبی برای مطالعه و تهیه مقاله ISI هستند. دکتر کلانتری

فوق تخصص شبکیه چشم از آلمان نازی

امضاء

حاج خانم که چشمش به نامه افتاد بانگرانی و وحشت دادزد:

یا امام هشتم! من که نذر نکردم شوهرم مقاله بشه...! ■





امین آقایی معلم میان سال، دوچرخه را کنار درخت گذاشت، تا دو کیسه نسبتاً سنگین پیرزن را به آن طرف خیابان برد پیرزن گفت ممنونم دوچرخه‌ات را همین طوری رها نکن، خودم می‌تونم ببرم. پسر ماشین داره منتظره.

امین کیسه‌ها را داخل صندوق ماشین گذاشت، پسر موبایلش را در جیب گذاشت و تشکر کرد، امین دست تکان داد و تصمیم گرفت نیم ساعت دیگر دوچرخه سواری کند، تا این که در جهت سلامتی خودش کاری کرده باشد، بهتر دید به اداره برود و کارت شناسایی‌اش را که تاریخ اعتبارش، گذشته بود تمدید کند اداره شلوغ نبود، جلوی در ورودی اصلی پیرمرد دربان، مشغول تعمیر صندلی‌اش بود. چند نفر ایستاده بودند و با او حرف می‌زدند. در فاصله چند متر کنار در اصلی، ورودی پارکینگ اتومبیل‌های رئیس و معاونان بود. امین دو چرخه را به میله‌ای قفل کرد، و از راهرویی که به سالن اداره راه داشت، وارد شد. کارش تمام شد. وقتی خواست از پارکینگ بیرون بیاید، دید که در پارکینگ را قفل کرده بودند و ناچار به طرف راهرویی رفت که به سالن راه داشت. چند دوچرخه نو آنجا گذاشته بودند برای دادن جایزه به دانش آموزانی که در مسابقات ورزشی مقام آورده بودند، امین یک

توبیخی در پرونده دارد سه امتیاز معلم نمونه و فداکار بودن در سال‌های قبل دارد که احتمالاً زور آن سه تا به این یکی نخواهد رسید. برای آن سه مورد تشویقی، کارهایی کرده، خودش ساخته و کوشش در جهت آموزش صحیح به دانش آموزان و داشتن اخلاق حرفه‌ای معلمی، اما برای توبیخی،

هیچ کاری نکرده و همین طوری آن را در پرونده‌اش گذاشته‌اند، همین طوری هم شاید نه. حتماً تحقیق کرده‌اند و بعد از اینکه یقین پیدا کرده‌اند مقصر است و رفتارش و لباس پوشیدنش مناسب نیست و بلد نیست جلوی دهانش را بگیرد، این توبیخ وارد پرونده شده. اصولاً کم حرف است، اما اتفاق را تا کنون برای چند تن از دوستانش تعریف کرده، یکی از دوستان گفته بود، مرد حسایی چرا دوچرخه را بردی داخل اداره، با لباس ورزشی.

2

وقتی داشت دوچرخه را بیرون می‌برد پیرمرد لحظه‌ای به او خیره شد. قبلاً این پیر مرد را دیده بود، دربان بود. به نظر می‌رسید چند سال هم از بازنشستگی‌اش گذشته و دعوت به کار شده، امین

سلام کرد و با دوچرخه از اداره بیرون رفت، تقریباً پنجاه متر رفته بود که صدایی شنید... آقا... آقا...

از دوچرخه پایین آمد. همان پیرمرد بود که بال بال می‌زد و می‌گفت: بیا اینجا.

برگشت پیش پیرمرد و لبخندی زد و گفت بفرمایید

پیر مرد گفت: فکر کردی همین طوری بی قانونه؟ دوچرخه را بر داشتی و رفتی. تو روز روشن؟

امین احترام پیرمرد را حفظ کرد و گفت: نه پدر جان، این دوچرخه مال خودمه، از همکارهای خودتان هستم

پیرمرد گفت: دیگه بدتر، دزدی دوچرخه اون هم از خودی!

امین گفت: شوخی می‌کنی؟ یه چیزی بهت میگم ها. از رفتار من و احترامی که به موهای سفیدت می‌زارم سوئ استفاده نکن، داری به من تهمت می‌زنی. حواست هست؟

پیرمرد با عصبانیت گفت: روتو برم دوچرخه را بر داشته، طلب کار هم هست.

امین سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، گفت: این رو ببین، مدتی کار کرده، ولی اون ها نو هستند.

هنوز پلاستیک رویشان بر داشته نشده، مدل و شکل اون ها با این فرق داره...

پیرمرد گفت صبر کن الان تکلیفت را معلوم می‌کنم، همین جا باش، فرار نکنی ها

امین گفت باشه، همین جا هستم

برای چند نفر که کنجکاو شده بودند موضوع

را شرح داد و حکایت به قدری واضح بود که انتظار داشت آن چند نفر بخندند از این واقعه و حق را به او بدهند. اما آن‌ها فقط نگاه می‌کردند. امین از اینکه موضوع را با هیجان برایشان تعریف کرده بود، پشیمان شد

پیرمرد گفت الان مأمور حفاظت را خبر می‌کنم تا خودش ببیند امین با خود فکر کرد تا چند دقیقه دیگر مأمور حفاظت می‌آید و همه چیز تمام می‌شود. از پیرمرد خواهد خواست که عذر خواهی کند. اما نباید بگذارم پیرمرد عذر خواهی کند. درست نیست، شکایت هم از او نمی‌کنم

یک اشتباه کوچک کرده، چرا باید به جرم توهین به معلم توبیخ شود و باز خواست شود؟ و در روزهای آخر کارش جوابگوی رئیس اداره باشد؟ با خود اندیشید بهتر است با او دست بدهم و خدا حافظی کنم اما اگر موقعیت مناسب بود، خصوصی و در گوشی به

یک اشتباه کوچک کرده، چرا باید به جرم توهین به معلم توبیخ شود و باز خواست شود؟ و در روزهای آخر کارش جوابگوی رئیس اداره باشد؟



او می گویم، مواظب باش، تهمت زدن ممکن است برایت گران تمام شود، من می بخشم، شاید دیگری نبخشد. در این فکر بود که از دور پیرمرد و مأمور حفاظت را دید که به سرعت به طرف او می آیند، اما چرا مأمور جوان این قدر عصبانی است؟ کاش لباس های مناسبی داشتم که از روی ظاهر قضاوت نکند.

مأمور حفاظت جوانی بود چاق و قوی با لباس مخصوص، یقه امین را گرفت و گفت:

اگر دفعه. دیگه پیدات بشه بیچارهات می کنم. دزد کثیف امین گفت مردک چی میگی؟ چرا تهمت می زنی، من از کارکنان همین اداره هستم. این دو چرخه مال خودمه. نگاه کن، با بقیه دو چرخه ها مقایسه کن، شما دو نفر دیوانه شده اید؟ بازوی امین را گرفت و او را هل داد، پای امین پیچ خورد و به زمین افتاد، بلند شد و تصمیم گرفت مأمور حفاظت را بزند، که چند نفر جلو آمدند و نگذاشتند زدو خورد شود. امین لباس های مخصوص دو چرخه سواری اش را تمیز کرد و به طرف اتاق رئیس رفت. منشی گفت باید صبر کند.

در اتاق رئیس، داستان را برای او تعریف کرد دو نفر در اتاق بودند و جای می نوشیدند رئیس حرکاتی می کرد به این معنی که موضوع را خلاصه کن. وقتی انتظار و خشم را در چشم های امین دید گفت:

این موضوع را بررسی می کنم و به شما خبر کتبی اش را می دهم

امین گفت آقای رئیس، بررسی لازم نیست، من از کارکنان این اداره هستم

این دو چرخه مال خودم است، کاغذ خریدش را هم دارم، دو ماه کار کرده، اما دو چرخه های اینجا نو هستند و مدلشان فرق می کنه. دربان به من تهمت زده، مأمور حفاظت توهین کرده، همه چیز روشن است. چه بررسی ای می خواهید بکنید؟ از شان بخواهید عذر خواهی کنند

رئیس گفت: همینه دیگه، شما می خواهید کارم را به خودم یاد بدهید، هیچ چیز را نمی شود با سرعت قضاوت کرد...

و حالا بعد از یک ماه برگه توییحی در پرونده اش را دیده و می اندیشد که شاید حرف رئیس درست باشد، نباید با سرعت قضاوت کرد. ■





است که مثل من مردد و دودل نیستند.. دلم می‌خواهد اگر می‌شد از این وسوسه دست بکشم راهم را کج کنم و مثل آدمهای کوتاه و بلند توی صف بلیط قطار انتظار یک سفر زمینی را بکشم. اگر می‌شد به جای آنتالیا و گوا به قونیه می‌رفتم و

باهمین یه دست پیرهن و شلوار رنگ و رو رفته، صبح، ظهر و شب مراقبه می‌کردم، با عرفا همنشین می‌شدم و در رقص سماء کلاه بلندی روی سرم می‌گذاشتند و انقدر می‌چرخیدم تا به خلسه بروم. با موسیقی صوفیانه همراه با دف می‌چرخیدم و می‌چرخیدم... تاتوی فضا به هوشیاری بی‌فرم مبدل شوم. این پا و

آن پا می‌کنم تا بهانه‌ای بیآورم، این کار برای من کمی پر هزینه و پردردسر است. همین گرفتن ویزا و سفارت و کاغذ بازیهای روزانه‌اش کلی درد سر ایجاد می‌کند که با بیکاری من جور در نمی‌آید، پیاده و لک و لک کنان خودم را به میدان مولوی می‌رسانم وسط میدان مولوی کنار راننده‌های تاکسی که داد می‌زنند "شوش بیا بالا. شوش یه نفر!"

می‌ایستم و ادای رقص را در می‌آورم. چند بار دور خودم می‌چرخم بعد دوباره تکرار می‌کنم. چند ثانیه نمی‌شود که کله پا می‌شوم کنار خوب آب.. عده‌ای می‌خندند و بعضی‌ها با تعجب نگاه می‌کنند و انگ دیوانگی را توی ذهنشان برایم صادر می‌کنند. دیوانگی. افسردگی. دلمردگی... واژه‌هایی که سالهاست روانپزشکان به صورت آدمها تف می‌کنند. همانطور که کنار خوب دراز کشیده‌ام بوی عطر زنانه زنی از راسته دماغم وارد ریه‌هایم می‌شود و تا اعماق معده‌ام فرو می‌رود. در پرده سینمایی سرم... تصویر مادرم زنده می‌شود، موهای مشکی پر کلاغی، پوست برنزه و دماغ قلمی. فکر می‌کنم حدود سال شصت یا شصت و یک بود کنار همین مغازه که آن روزها اسباب بازی فروشی بود ولی حالا سمساری شده است پاهایم را به زمین می‌کوبیدم و گریه کنان از مادرم می‌خواستم... که شائل فضایی پشت ویتترین را برایم بخرد... شائل فضایی پلاستیکی سفیدی بود که جعبه کرم داشت. اندازه‌اش بد نبود انقدری بود که بشه سوارش شد. اما مادرم دستم را می‌کشید و کشان کشان می‌برد. آن روزها نمی‌دانستم که بی مایع فتیر است... و بدون پول تف توی دستت نمی‌اندازند. دستم هنوز توی دست مادرم بود، بد جوری لچ کرده بودم. خودم را لجن مالی کردم. و به چادر گلدار مادرم می‌مالیدم و می‌کشیدم، همراه آب دهانم که به حباب تبدیل می‌شد ناگهان چند نفر به

آیا شنیده‌اید جدیداً در میدان شوش ایستگاه فضایی زده‌اند، تعداد زیادی از خانه‌های کلنگی را با جرثقیل‌های بزرگ در هم کوبیدند، عده‌ای بی‌خانمان شدند تا فضای بزرگی برای پرتاب شائل ایجاد کنند. تا به امروز خیلی‌ها داوطلب شده‌اند تا با این شائل به فضا پرتاب شوند حتی به این شرط که شاید دیگر هیچ وقت به زمین برنگردند و معلق در فضا بمانند... من این را موقعی فهمیدم که تو فضای مجازی با یکی از دوستان روانپزشک ارتباط برقرار کردم... اما وقتی که مطمئن شدم جزو اولین داوطلبان، فرم تعهد را امضا کردم. با این فکر که در فضا معلق باشم پاهایم شل

چند ثانیه نمی‌شود که کله پا می‌شوم کنار خوب آب.. عده‌ای می‌خندند و بعضی‌ها با تعجب نگاه می‌کنند و انگ دیوانگی را توی ذهنشان برایم صادر می‌کنند.

می‌شود مثل تجربه سقوط آزاد که چند سال پیش در بام تهران انجام دادم، آن موقع‌ها هر کسی جرات انجام آن را نداشت، چند نفر ایست قلبی شدند و عده‌ای گریه می‌کردند و بالا می‌آوردند. وقتی سقوط را پذیرفتم ابتدا فرمی را روی میز گذاشتند که آن را پر کنم و مسئول عواقب آن باشم، بعد طناب پیچم کردند و از اون بالا هلم دادند پایین، اولین واکنش فیزیکی‌اش این بود که

معده‌ام اومد توی دهنم و چشم‌ام تهران رو تا برج میلاد چپکی می‌دید... از آن موقع یادم افتاد که از خیلی قبل‌تر هم عاشق کارای بزرگ بودم و این را هم می‌دانستم که صعود و سقوط دو روی یک سکه‌اند، شاید این سیر صعودی تا سقوط را چتر بازها بیشتر درک کنند که برایشان ماندن روی زمین حدوداً تا یک ماه قابل تحمل است بعدش دوباره فکر یک صعود یا سقوط، بالا و پایین، این طرفی اون طرفی به کله‌ات می‌زند.

همین شد که تصمیم گرفتم تعهد نامه رفتن به فضا را امضا کردم. امروز همان روز موعود پرواز است، ساعت ۶ از خواب بیدار شدم و

تا مکان پرواز یک میدان فاصله دارم، یعنی در میدان راه آهن تهران هستم... کمی دلهره دارم و سیستم اعصابم به هم ریخته است... کج و ماوج می‌بینم... توی کله‌ام موجودی لچ دراز وجود دارد که می‌گوید نرو تو حیفی. و سرم پر شده تنها از دو کلمه. برو نرو برو نرو... بین گفتن و خفتن، ماندن و رفتن گیر کرده‌ام....

می‌دانم این با سقوط آزاد و یا چتر بازی در بام تهران کلی فرق دارد... شاید دیگر هیچ وقت زمین را نبینم. زمینی‌ها، آدم‌های زمینی دود گرفته شهر تهران،... همان‌هایی که آن طرف میدان چند پله پایین تو صف بلیط قطار ایستاده‌اند. نمی‌دانم کجا می‌روند. هر کس بنابر مقصدی که دارد عزم سفر کرده است و واضح



سرعت از آن سوی میدان داد می‌زنند: "وضعیت قرمز است، وضعیت قرمز است" دیوار صوتی با موشکی که به جایی همین نزدیکی‌ها فرود آمد شکست و همه‌های توی میدان راه انداخت... دست و پاهایم می‌لرزید و صدای ممتد آژیر قرمز، وژ وژ لرزش مردم رو با صدای آغاسی که یکی از راننده‌های تاکسی به آن ولوم داده بود به رقص بندری بدل کرده بود

"واوی لایلی دوست داروم خیلی....."

قطرات زرد رنگی از گوشه شورتیم، چک، چک، می‌چکید و اگر می‌فهمید که نجسش کرده‌ام سیاه و کبودم می‌کرد. دستم همچنان تو دست مادرم بود و روی خاک و خل‌های تنگ کوجه‌های پایین مولوی کشانده می‌شد. فکرم هنوز پیش شاتل فضایی بود که سفید و جعبه کرم رنگی داشت... و می‌توانستم با آن به فضا برم و جلوی این همه هواپیماهای جنگی را بگیرم... شاید از همان روز بود که فکر سفر با شاتل فضایی به سرم زد... آن روزها توی خیابان بسیجی‌ها با صدای نوحه آهنگران رژه می

رفتند و این نوحه با شعر مشدی نبی محلمان مزحک توی سرم با م بام می‌کوبید: بهر آزادی شوش از مولوی باید گذشت.

از کنار دکه اوستا نبی باید گذشت... پیش ای. باقی‌اش را فراموش کرده‌ام اما تا آنجا که می دانم اوستا نبی را اعدام کردند و الان پسر بزرگش صادق توی دکه کاسبی می‌کند.

لشم را از زمین بلند می‌کنم شلوارم را می‌تکانم

تا به رویای بچگی‌ام جامه عمل بپوشانم... بالاخره تعهد داده‌ام تا از من به عنوان موش آزمایشگاهی استفاده کنند و با شاتل فضایی مرا به فضا پرتاب کنند. از کنار دکه اوستا نبی رد می‌شوم. صادق پسرش سیگارها را مرتب می‌کند و دماغش را می‌خاراند. چیزی به میدان شوش نمانده است.

راستی چرا برای رهایی و آزادی شوش از مولوی باید گذر کرد... و نمی‌شود مستقیم به شوش رسید... اسم شوش برایم مبهم است و معنی آن را نمی‌دانم. هر چه فکر می‌کنم چرا این نام را برای این میدان انتخاب کرده‌اند نمی‌دانم. شاید تهرونی‌های قدیم دوره طیب و رمضون که توی سینما برای عشق مهوش سینه چاک می کردند بدانند... والا عقل من دهه پنجاهی به جز نوحه آهنگران، هجله شهید و بازی گل کوچیک ظهر جمعه به جایی قطع نمی دهد. تنها چیزی که درون ذهنم وجود دارد یه ان دماغ بزرگ است که طرح یه شاتل فضایی فوق پیشرفته را در میدان شوش طراحی می‌کند که مبادا سازمان‌های جاسوسی اسرائیل و شورای امنیت به آن پی ببرند که اگر اینطور شود تحریم‌ها را بیشتر می کنند، نرخ دلار نجومی بالا می‌رود و دیگر جنس گیر نمی‌آید

جنس که نباشد سلولهای خاکستری مغزم از کار می افتد و کار سفر با شاتل فضایی به عقب می افتد.

.. بین خودمان بماند من سال ۹۰ دکتری خودم را در رشته نجوم شناسی و فیزیک از دانشگاه هاروارد امریکا گرفته‌ام. چم و خم کار دستم است، می دونم دارم چیکار می‌کنم، یا به عبارتی کار بلدم و شبها روی نظریه نسبیت انیشتینگ کار می‌کنم... و همین حالا هم که با شما گپ می‌زنم کلی از قرارهایم را کنسل کرده‌ام... و فقط قراری که در میدان شوش با بچه‌های فیزیک اتمی و جمعی از روانپزشکان گذاشته‌ام را حفظ می‌کنم... قرارمان ساعت یک به وقت عظیمت است...

عظیمت به کجا مقصد کجاست؟ دکتران جراح همگی اهل بخیه‌اند اما هنوز نیامده اند. دکتران بی هوشی همگی اینجا هستند، بازار روانپزشکان شلوغ است، شلوغ است... دیگر طاقت ندارم... مغزم کار نمی‌کند، دستم به سرم نمی‌رسد... تلو تلو کنان... نگاه می‌کنم...

دکتر وفیزیکدان های آینده را که تنه می‌زنند کورمال کورمال کنار می‌زنم ومی گویم "خمارم باباجون" ده هزار تومانی را که از گدایی به دست آورده‌ام به کاسب مواد می‌دهم. بسته هرویین را که تو دستم می‌گذارد مثل آن است که جواز پرواز شاتل فضایی را صادر کرده است... با یکی از دوستان که اسمش دکتر شیمیل است سوار شاتل فضایی می‌شویم آنطور که بهزیستی و وزارت

دکتر وفیزیکدان های آینده را که تنه می‌زنند کورمال کورمال کنار می‌زنم ومی گویم "خمارم باباجون" ده هزار تومانی را که از گدایی به دست آورده‌ام به کاسب مواد می‌دهم.

بهداشت و کمیته مبارزه با مواد مخدر به گوشمان رسانده‌اند او اولین پروفیسور شیمی است که در فرهنگ لغت پارسی به جای واژه بیگانه هرویین از دوا و پنیر و پشگل را جایگزین لغت حشیش می‌کند. و همین اواخر نیز کلمه گل را برای گل مناسب ندانسته و آن را وارد واژه‌های نشعه جات کرد. در حال حاضر توی شاتل نشستیم مستر شیمیل بازوهایم را سفت فشار می‌دهد که از این گوشت و استخون رگی بیرون بزند. سوزن که با رگ تماس می گیرد خون بازی شروع می‌شود و یادم می‌آید درست انطرف خیابان زمان بگیر بیندهای خلخالی مردی با نارنجک خودش را ترکاند. پهنه میدان سرخ شدوروی لباس‌هایم چکه کرد. دوا دارد بدنم را داغ می‌کند

شاتل آرام آرام به بالا می‌رود و دکتر شیمیل ما رابه آن سوی ابرها هدایت می‌کند.

دکتر شیمیل ارمنی است و دماغ دراز و صدای زمختی دارد، من هم که لباس‌هایم کارتن خوابیست و تن مریض و صورت زردی دارم، هر دو در آسمان تهران معلق هستیم... کش و قوس می‌خوریم. مستر شیمیل می‌گوید اتوبان همت شلوغ است و برج



میلاذ به میدان آزادی دهن کجی می‌کند. چقدر خوب است که توی ترافیک نیستیم. سرم را بالا می‌گیرم دهان کف کرده‌ام را باز می‌کنم و می‌گویم تو فکر می‌کنی واقعاً ما هستیم. ما دیگر روی زمین هم نیستیم

ولی همانطور که مستر شیمل حدس زده بود دوباره سقوط خواهیم کرد. روی زمین برادران نیروی انتظامی ما را مثل گوسفند ریختند پشت ماشین گشت و به کمپ ترک اعتیاد انتقال دادند. کمپ محوطه‌ای بود در محله قدیمیمان پایین میدون مولوی. وقتی وارد کمپ شدیم همه‌مان را توی حیاط جمع کردند و مسئول کمپ که خودش پاکی بالا بود قانون کمپ را برایمان گوشزد کرد.

"رهجویان عزیز روش درمانی ما کمی با کمپ‌های دیگر متفاوت است. از آنجا که اینجا کمپ مولوی است، ما شیوه‌ای بین عرفان و یابو درمانی را برایتان پیشنهاد می‌کنیم... با این روش علاوه بر ترک فیزیکی ترک روانی هم برایتان صورت می‌گیرد.

تمرکز ما بر روی حذف منیت است و برای حذف منیت باید غرورتان بشکنند... باید خودتان را رها کنید و دل به دریا بزنید"

مستر شیمل دماغش آویزان است... و من در این فکرم که شاتل فضایی کجاست. صدای به هم خوردن دندانم با مرد مربی قاطی شده بود و لرزان به گوشم می‌رسید

"ما از طریق عرفان و یابو درمانی با شعاریبیمار دنیای بدون قرص را تجربه کن آینده پاکی را برایتان متصور هستیم..."

اما ابتدا یک شرط دارد که این شرط کمی درد هم دارد اما اگر شل بگیری راحت است. فقط کافی است هر چه می‌گوییم بگویید چشم"

مرد خموده‌ای که پشت مستر شیمل نشسته بود با لهجه گیلکی "گفت ای به چشم".

اول موهایمان را که سالها رنگ شانه را به خودش ندیده بود ازو ته تراشیدند و به گروه‌های پنج نفره تقسیم کردند

و بعد ما راتوی یک خیمه بزرگ که با چادرهای زخیم درست شده بود بردند و دستور دادند که شلوارهایمان را در آوریم. مستر شیمل با لهجه ارمنی گفت

"این دیگه چه صیغه آیه اینطور بشود یگه ندیده بودیم..."

مرد مربی گفت خودتان را رها کنید... و نترسید... بعد چند تا از بیماران پاکی آمدند و به صورت نرم به ما تجاوز کردند.

اما مرد مربی همچنان امیدوارانه حرف می‌زند که نترسید این یک رابطه جنسی بی شهوت است... تنها برای شکستن منیت شماست.

مستر شیمل همان طور که لنگ لنگان راه می‌رفت گفت...

تو بیرون از دکتر گرفته تا کاسب و داروخانه چی... و چی چی چی... ما رو به فاک دادند اینم روش...

الان بیست و یک روز از آن واقعه می‌گذرد و ما بیکار و الاف توی خیابان پرسه می‌زنیم....

مستر شیمل گفت: "بیرون کمپ مالمان را دزدیدند و توی کمپ... را دریدند"

حالا دیگر مصرع آخر شعرم شدی نبی عملی یادم می‌آید... "بحر آزادی شوش از مولوی باید گذشت از کنار دکه اوستا نبی باید گذشت

پیش ای حشیشیان آمدند بسیجیان"

بعد از زمزمه کردن نوحه معتادین من و مستر شیمل نگاهی به هم انداختیم، مثل آنکه چیزی را کشف کرده باشیم،

چشممان برق زد که به جز پلاستیک جمع کنی و گدایی راههای دیگری هم برای در آوردن خرج عمل وجود دارد... که تا به حال اصلاً به فکرمان نرسیده بود.

بعد هر دو برای اینکه بتوانیم شاتل فضایی را تهیه کنیم و خمار و نسخ نباشیم اول راه رفتیم و بعد لنگ لنگان همانطور

که کمر درد داشتیم به سمت دستشویی عمومی پارک میدان شوش دودیدم. ■

ولی همانطور که مستر شیمل حدس زده بود دوباره سقوط خواهیم کرد. روی زمین برادران نیروی انتظامی ما را مثل گوسفند ریختند پشت ماشین گشت و به کمپ ترک اعتیاد انتقال دادند.





حسی پیدا کند. از این رو چیزی هم در آنها ثبت نمی‌کند. همیشه به این فکر می‌کند وقتی روزی روی این صندلی بخواب رود و دیگر بلند نشود آنان که سفینه را خواهند یافت او را نیز انسانی تصور خواهند کرد همانند سایر انسانها، نه آن تنها رهگذر قبيلهٔ آدمها که توانست از معناهای آنها عبور کند و به واژه‌های جدیدی دست یابد. واژه‌هایی که حتی برای خود او نیز بی معنا بودند. اصلاً چه دلیلی دارد که جملاتی بی معنا برای گونهٔ انسان حفظ گردد. این است که چیزی در رایانه‌ها ثبت نکرد. پس چیزی هم در آینده یافت نخواهد شد و این گونه او را فضاوردی تصور خواهند کرد که برای گسترش دانش بشری دست به ایثار زده است و یک تنه سفری دهشتناک را آغاز کرده است.

در گذر از حلقهٔ زحل وقتی در آماج خرده سیارکها بود اول بسیار ترسید. آنقدر ترسید که فراموشش شد قرار بود خود را در تجربه‌های ناممکن رها سازد. مرگ بود که در هر برخورد رودررو با سنگها و خرده سیارکها بسوی او می‌آمد. مرگ بود که تلنگر می‌زد ولی نمی‌کشت و چون رایانه‌ها توانستند سفینه را بخوبی هدایت کنند او روی صندلی نشست و به خرده سیارکها خیره شد و از خودش پرسید: آیا کسی تا کنون مرگ را از نزدیک دیده است؟ آیا کسی

روی سیاره‌ای دور با مرگ دیداری دوستانه داشته است؟ مثلاً روی یکی از این سیارکهای شتابان بنشیند و جای داغی با مرگ بخورد و با او به شطرنج بپردازد؟ مطمئناً جواب منفی بود ولی بعد این سؤال برای او پیش آمد که مرگ به او چه خواهد گفت؟

کمی دراز کشید. آیا مرگ توان صحبت کردن دارد؟ مرگ تا آنجا که او م دانست بی مقدمه می‌آید. این گونه نیست که قربانی را خبر کند. می‌آید و غباری می‌افشاند و می‌رود. همین.

پس مرگ توان سخن گفتن ندارد. نمی‌توان با او نشست و گپی زد. به نظر او سکوت مرگ بسیار دهشتناک‌تر از خود مرگ بود. فکر کرد که این سکوت مرگ است که می‌کشد و اگر مرگ در لحظهٔ آخر کلمه‌ای می‌گفت آنوقت تا بدین حد مضمئز کننده نبود. تکان سفینه او را بخود آورد. انگار سفینه به خرده سنگی برخورد کرده بود. باید بیرون می‌رفت و میزان آسیب را تخمین می‌زد. برای او این آزار دهنده‌ترین کار بود. آرزو داشت در برابر خلأ پیروز می‌شد. آرزو داشت بدون لباس فضاوردی در خلأ قدم می‌زد. می‌خواست بداند نهایت یک سلول یک موجود زنده کجاست؟ آیا یک سلول فقط جسمی ست که بواسطهٔ فعل و

از گذشتهٔ او نپرسید زیرا هیچ گذشته‌ای ندارد و از آیندهٔ او نپرسید چون نمی‌داند به کجا خواهد رفت. فقط آمده است که باشد. فقط خواسته که ببیند و بشنود و بفهمد و در نهایت فراموش کند. پس آنچه بدست می‌آورد اهمیتی ندارد. فقط مانند پتکی بر سرش فرود خواهد آمد همین.

پس باید تنها باشد. نباید نه کسی را ببیند نه کسی او را ببیند. باید تنها رهگذر این حوادث باشد. می‌داند که آنچه می‌فهمد از دایره درک همه خارج است و باز می‌داند که قرار نیست انسان روزی بدرک آنچه او می‌فهمد ناائل شود. اصلاً قرار است که نوع بشر در راهی دیگر تکامل پیدا کند راهی با مفاهیم و معناهای متفاوت، نه راهی که او در این کیهان پر از خلأ می‌پیماید.

پس کسی ست که در فضا سوار بر سفینه‌ای سرگردان است. مثل بازیهای کودکانه از لابلای خرده سیارکها می‌گذرد. مثل

فیلمهای علمی تخیلی روی سیارات می‌نشیند و مثل بودا با تمام جهان صحبت می‌کند. ولی باز تنهاست. باز خاطراتش را رها کرده است. باز نمی‌خواهد از گذشته‌اش چیزی بخاطر بیاورد.

از بین نورها می‌گذرد. از بین سایه‌های سیارات روی اقمارشان. از تابش ستاره‌ها بوجد می‌آید و البته گاه نیز تنش می‌سوزد.

نورها وقتی از دریچهٔ چشمش برون او می‌تابد او را به خلسه می‌برد و او در می‌یابد که این همه نور سرگردان برای اولین بار است که مخاطبی پیدا کرده‌اند. نورها هیاهو کنان از کنار او می‌گذرند و او تنها در خلأ به همه‌همه این همه نور نگاه می‌کند. روی خلأ می‌نشیند. چشم‌هایش را می‌بندد و بعد در افکارش فقط دنبال حسی می‌گردد که این تنها تماس نوع انسان را با تلاطم نور ستارگان معنا کند. چشم می‌گشاید او از لغات فراتر رفته است. چیزی برای گفتن و نوشتن نیست. لحظه‌ای آمد و رفت. و او سوار بر سفینه به حرکت خود ادامه می‌دهد. بدون آنکه رد پایی از خود بجا بگذارد. خواب است و او رؤیایی می‌بیند. نورها روبروی او در گذرند. با هم تلاقی می‌نمایند. از هم می‌گذرند و تصویری محو، تصویری که بسختی قابل تشخیص است را تشکیل می‌دهند. تصویری که بمحض پیدایش نابود می‌شود.

برمی‌خیزد. نمی‌داند چقدر خوابیده است. مدت‌هاست که ساعتش از کار افتاده است. در این سفینه همه چیز بر عهدهٔ رایانه‌هاست. همه چیز بصورت خودکار انجام می‌شود. ولی او هیچ حسی نسبت به این رایانه‌ها ندارد و فکر هم نمی‌کند هیچ گاه

مثل فیلمهای علمی تخیلی
روی سیارات می‌نشیند و مثل
بودا با تمام جهان صحبت می‌کند.
ولی باز تنهاست. باز خاطراتش را
رها کرده است.



انفعالات شیمیایی حیات پیدا کرده است و حال با کوچکترین تلنگری همه چیزش در هم می‌ریزد؟ آیا بدن انسان چیزی فراتر از روابط پیچیده سلول‌ها نیست؟ آیا ممکن است یادی عمیق از آنچه از میلیون‌ها سال پیش بواسطه تکامل از کیهان و حیوان و انسان در نهاد او گذاشته شده است فارغ از انهدام سلول‌ها در خلأ، به حیات خود ادامه دهد و همچون تابش زمینه کیهانی در تمام جهان انعکاس یابد و هر کس با گوش دادن به خش خش تلویزیون یادهای محوی را از آنهایی که بودند و ناگهان در سکوت مرگ رفتند در درون خود احساس کند بی آن که بداند این یاد از آن چه کسی بوده است؟

آهی کشید. حیف که چنین چیزی ممکن نیست. پس لباس مخصوص راه پیمایی در فضا را پوشید و از سفینه خارج شد. سنگ به گوشه جنوبی سفینه برخورد کرده بود ولی آسیبی جدی بوجود نیاورده بود. پس تصمیم گرفت به سفینه باز گردد که ناگهان جسمی بسیار کوچک و به رنگ آبی را در انتهای دور دید.

زادگاهش بود. زمین. خیلی وقت بود که به زمین نگاه نکرده بود.

فکر کرد حالا آنجا چه خبر است؟ هنوز رنگ آبی‌اش را می‌شد دید و همان نشان می‌داد که زمین زنده ست. شاید کسی نداند ولی او حالا می‌دانست که زمین موجودی زنده است. نفس می‌کشد. می‌تواند ببیند. می‌تواند حس کند و حالا که بعد از سالها دوباره به زمین نگاه می‌کرد احساس می‌کرد زمین نیز دارد به او نگاه می‌کند. احساس

کرد زمین دارد صدای نفسهای او را می‌شمرد. انگار زمین تنها موجودی بود که انتظار داشت او روزی برگردد. با این حرفها دلش لرزید. خواست بندهایی که او را به سفینه وصل کرده‌اند قطع نماید و همین طور در فضا شناور بسوی زمین پرواز نماید ولی به خودش آمد و گفت که این قرار خودش با خودش نبود. پس رویش را از زمین برگرداند و آرام داخل سفینه رفت. اندوهناک روی صندلی نشست و با خودش عهد کرد دیگر به زمین نگاه نکند. او دیگر زمینی نبود. سفینه فضا را طی می‌کرد و پیش می‌رفت. او از درون پنجره به این فضای لخت و پر هیبت نگاه می‌کرد. برهنگی خلأ او را می‌ترساند. تا بحال در برابر هیچ چیز به اندازه خلأ احساس ناامنی نکرده بود.

از پنجره به خلأ خیره شد. احساس کرد دارد به موجودی نگاه می‌کند که مفهوم انهدام را با خود در سراسر کیهان پراکنده کرده است. و در تعجب بود که این عفریته چگونه می‌تواند این همه ستاره و سیاره را درون خود شناور سازد. ایا خلأ صرفاً پدیده‌ای بود ناشی از قوانین فیزیک؟ آیا این قوانین نسبت عام بود که به

حفظ کیهان کمک می‌کرد و یا نه، همان احساس عجیب انهدام بود که بواسطه خلأ همه چیز را در توافقی شگفت در خود نگاه می‌داشت تا زمانی که انهدام به سن واقعی خود برسد و همه چیز را از جمله یاد و خاطره این رهگذر را در خود منهدم سازد. از خودش پرسید راستی حالا انهدام چند ساله است؟

در گذر این همه سال که او در درون سفینه در گذار از کیهان بود موهایش رو به سپیدی نهاده بود. نمی‌دانست این گذر عمر است یا همان مفهوم انهدام که او بواسطه حضور در مجاورت خلأ به ادراک آن رسیده بود. هر چه بود داشت از درون او را می‌خورد. او و خاطراتش را.

وقتی سفینه از کنار پلوتون گذشت حس کرد که آخرین وابستگی‌هایش با زمین گسسته شده است. در نظرش زمین خاطره‌ای دور آمد که فقط زمانی در آن به رشد و نمو رسیده بود. در آن بزرگ شده بود. درس خوانده بود. عاشق شده بود و در عشقش شکست خورده بود. و وقتی سازمان برنامه ریزی فضایی

در اقدامی عجیب تصمیم گرفت که با سفینه و بجر فضاوردی را به فضا بفرستد او چیزی برای از دست دادن نداشت چیزی هم نداشت که او را به زمین دلبسته نماید پس در برابر شگفتی همگان داوطلب این سفر شد. سفری که نتنها بازگشتی نداشت بلکه عمری تنهایی را برای او به ارمغان می‌آورد. هیچ وقت مصمم‌تر از روزی نبود که قدم داخل سفینه گذاشت. و حالا در عبور از پلوتون آخرین رشته اتصال خود با

سنگ به گوشه جنوبی سفینه برخورد کرده بود ولی آسیبی جدی بوجود نیاورده بود. پس تصمیم گرفت به سفینه باز گردد که ناگهان جسمی بسیار کوچک و به رنگ آبی را در انتهای دور دید.

زمین را گسسته می‌دید. با خودش زیر لب زمزمه کرد بگذار بگسلد. واقعیت اینجا بود که او از مدتها قبل ارسال گزارش به زمین را متوقف نموده بود. چند بار سازمان فضایی خواست با او ارتباط برقرار کند ولی او پاسخ نداد و بعد از چندی ارسال پیام از زمین نیز متوقف شد. احتمالاً فکر کرده بودند که او مرده است و چه بسا در یادبود این دیوانه داوطلب، مراسمی نیز برگزار کرده بودند. فقط خوشحال بود کسی را روی زمین نداشت تا برای او غصه بخورد.

پس درودی گفت به این آخرین لایه منظومه شمسی که او را از زمین و حتی از انسان بودن خود رهاش می‌کرد. این گونه او به آرزویش می‌رسید. آرزوی اینکه رهگذری باشد جدا شده از نسل انسانها، کسی که سیر تکامل آدمیان را طی ننماید و البته مهمترین مرحله برای رسیدن به این درجه گذشتن از خاطره زمین بود. گذشتن از آنچه بود و حالا در گذار از منظومه شمسی می‌دید که دارد به این آرزویش نائل می‌شود.



پلک روی پلک گذاشت. حال او مانده بود و یک تکامل کیهانی که البته با آن هیچ آشنایی‌ای نداشت. در این مرحله از زندگی چه بر سر او خواهد آمد؟ لحظه‌ای به این سؤال اندیشید ولی بعد فکر کرد که نمی‌توان پاسخی را برای این سؤال متصور بود. پس خاموش شد و به صفحهٔ مونیاتور خیره گشت. حالا فقط او بود و این رایانه و این کیهان لایتناهی. در این اولین حرکت تکامل کیهانی، برای او بسیار شگفت‌انگیز بود که رایانه‌ای باید در کنار او باشد و بعد که کمی بیشتر فکر کرد به این نتیجه رسید که بدون یارانه اصلاً امکان رسیدن به این مرحله وجود نداشت. آیا ممکن بود در انتهای این سفر شگفت‌انگیز او خود جزئی از این رایانه شود؟ او به بایتی از هزاران بایت این رایانه بدل گردد؟ سئوالی بود که اصلاً تصور هم نمی‌کرد به آن فکر نماید. چرا باید رایانه تا بدین حد در زندگی او نقش ایفا نماید؟ اما حالا می‌دید که نه، رایانه قوی‌تر و جدی‌تر از آن است که بتوان نادیده‌اش گرفت.

لحظه‌ای به ذهنش خطور کرد که رایانه را خاموش کند. ولی ثانیه‌ای بعد از انجام آن منصرف شد. اگر رایانه را خاموش نماید چگونه سفرش را در این کیهان ناشناخته ادامه دهد؟ پس پذیرفت که بدون یارانه ابرانسان شدن امکان پذیر نیست. دوباره به مونیاتور خیره گشت و زیر لب زمزمه کرد که ای رایانه، ای دوست همیشگی.

سفینه در فضای بین منظومه‌ای در حرکت بود. با خودش فکر کرد تا کجا می‌تواند پیش برود؟ آیا ممکن است روزی از کهکشان راه شیری نیز خارج شود؟ آنگاه در لبهٔ کهکشان چه سؤال‌هایی به ذهنش خطور خواهد کرد؟ در آن زمان به کدام وادی تکاملی قدم خواهد گذاشت؟ و بعد فکر کرد که چند کهکشان وجود دارد؟ صدتا، هزار تا، یک میلیون تا، یا یک میلیارد؟ از این همه کهکشان سرش سوت کشید. حتی تصورش نیز اندام او را به رعشه می‌انداخت.

انگار بزرگی کهکشان و کهکشان‌ها دلالتی بود بر ناتوانایی او و دلیلی بر نتوانستن. واقعیت اینجا بود که بزرگترین کابوس زندگی اش نتوانستن بود. بارها خواب مار دیده بود. مارهایی بزرگ که به سمت وی حمله ور می‌شدند. دهان خود را می‌گشودند تا او را بلعند و او هر بار ناتوانتر از همیشه از دست آنان می‌گریخت و بعد از لحظاتی با نفس‌هایی تند و تنی عرق کرده از خواب بلند می‌شد. در کنار تخت می‌نشست. به دیوار خیره می‌شد و آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست در یکی از این کابوسها بسوی مار برود و او را در دست بگیرد و به چشم‌هایش خیره شود. آنقدر خیره شود که ترسش فرو بریزد. که رامش کند. ولی هیچ گاه نتوانست و این

نتوانستن بشدت او را آزار می‌داد. و حالا تعدد این همه کهکشان نیز دست کمی از همان مارهای وحشتناک نداشت.

در نظرش آمد که چه بسا این همه کهکشان، این همه ستاره، این همه نور، این همه سکوت، روزی به او حمله ور شوند و او را، این رهگذر را که از قوانین بشر تعدی کرده در میان خود بگیرند و خفه نمایند. چه بسا این اتفاق می‌افتاد. پس در خاطرش سپرد که همواره ناتوان است. برای او تعجب برانگیز بود که چگونه خواب و بیداریش در هماهنگی کامل با هم، یک چیز را برای او تکرار می‌نمایند. در این سکوت دهشتناک در میان خلای که او را در میان گرفته است، مدتی بود که متوجه شده بود رؤیا و بیداری او یک شکل را پیدا کرده‌اند. بیداری او در احاطهٔ کیهان به شکل رؤیا شده بود و رویاهایش در سکوتی که می‌خواست فقط و فقط یاد آور آنچه بود که بر او می‌گذشت. پس با خودش گفت نکند این نیز جزئی از تکامل او باشد. به یاد رویاهایی افتاد که

لحظه‌ای به ذهنش خطور کرد که رایانه را خاموش کند. ولی ثانیه‌ای بعد از انجام آن منصرف شد. اگر رایانه را خاموش نماید چگونه سفرش را در این کیهان ناشناخته ادامه دهد؟

وقتی روی زمین بود می‌دید، رویاهایی در هم و پریشان و نامربوط که هیچ مفهومی برای او نداشتند و هیچ معنایی را تداعی نمی‌کردند. حالا اما رویاهایش شکلی فلسفی به خود گرفته بودند و نمی‌شد از اندیشیدن در مورد آنها فرار کرد. زمانی رویاهایش محلی بودند برای فرار از زندگی و حالا رویاهایش زندگی را با فشاری ده برابر به او تزریق می‌نمودند. این البته او را خسته و فرسوده می‌کرد ولی او همهٔ اینها را بعنوان جزئی از تکامل کیهانی پذیرفته بود.

آنچه سفینه در آن غوطه می‌خورد و پیش می‌رفت نیز برای او بسیار عجیب بود. هیچ گاه نمی‌توانست به آن لفظ آسمان را اطلاق کند زیرا از هر جهت که به آن نگاه می‌کرد یکجور بود. در ضمن او مدت‌ها بود که تکیه گاهی نداشت. سفینه شاید در ماههای اول سفر نوعی مأمن برای او بود ولی حالا بعد از گذشت این همه سال دیگر شباهتی به هیچ چیز برای او نداشت و هیچ مفهومی را تداعی نمی‌کرد. سفینه، سفینه بود. شاید یک گاهواره که قرار بود او را به درجه‌ای دیگر از خود بودن برساند. چیزی فراتر از آنچه قرار داشت. چیزی متفاوت از نوع بشر. پس بنوعی هم، سفینه برای او عزیز و دوست داشتنی بود.

گاهی احساس می‌کرد در زهدانی قرار گرفته است. زهدانی که هیچ مادری آن را حمل نمی‌کرد و او همچون جنینی بود که که همراه با زهدانش در کیهان رها شده باشد. آیا کیهان مادر او بود و آیا او بنوعی اولین کودک زادهٔ کیهان محسوب می‌شد؟ و اگر این گونه بود او کی و کجا قرار بود که از این زهدان خارج شود و پا به جهان نو بگذارد؟



در درون این زهدان چرخ می‌زد. اشیاء در نظرش مغلق آمدند. همه چیز پیچیده بود. با خودش فکر کرد انگار دارد اتفاقات جدیدی در این سفینه، در این زهدان می‌افتد. به صندلی تکیه داد و به هجوم اشکال غریبی که به سوی او می‌آمدند خیره شد. با خودش گفت شاید این آخرین تقلائی جسمش برای عبور از انسانیت او باشد. پس بگذار بسوی او بیاید. آخرین سنگر انسان کجاست؟ آخرین سنگری که او را از کودکی برهاند و به بلوغی برساند که مدتهاست در تمنای آن می‌باشد؟ به گمان او این آخرین سنگر، مغز او بود و حالا می‌دید که مغزش در ارتباط با جهان خارج دچار مشکل شده است. او اشیاء را مغلق می‌دید و این او را بسیار آشفته و در عین حال شیفته و منتظر می‌کرد. این بار چه اتفاقی خواهد افتاد؟ با چشمهایش به آن همه دکمه که حالا رنگ می‌باختند و ماهیتشان عوض می‌شد خیره گشت. چشم چه بود؟ یک ارگان حسی که فقط نقش ارتباط دهنده فضای بیرونی

با مغز را داشت و حالا که برای سالها آنچه او دیده بود فضایی بود تهی، این دو چشم زیبا چه چیزی برای ارائه داشتند؟ آیا جز این بود که سالها آنچه او می‌دید هیچ تغییری نیافته بود؟ و آیا همه اینها بدان معنا نبود که دیگر چشم توانایی دیدن اشیاء را نداشت و او به ارگان جدیدی نیاز داشت که بتواند اعماق را ببیند. زیرا او بخوبی فهمیده

بود که در این مرحله از حیات کیهانی ظاهر اشیاء همه مانند هم است و تا وقتی نتوانی تا اعماق آنها نفوذ کنی و آنجا را ببینی عملاً کور هستی. و او آمده بود تا دوباره متولد شود و کور نباشد. پس آنچه در جستجویش بود مقدور نبود مگر در سایه عبور از ارگان‌های حسی که اصلی‌ترین آنها همانا دو چشمش بود. آیا این سایه‌های درهم که توازن چشم او را بر هم می‌زدند نوعی نشان از حذف شدن چشم در این تکامل شگفت کیهانی بود؟

او همه چیز را دوره کرد. نور وارد چشم و از آنجا وارد مغز او می‌شد. تا وقتی که روی زمین بود مغز او عادت به تنوعی عجیب داشت. همه چیز را می‌دید. از درختان و گیاهان رنگارنگ گرفته تا ماشینها و نور معذب لامپها. از انواع و اقسام قیافه‌ها، از آدمهای زشت و زیبا و خلاصه از هر چیزی که می‌شد در سیاره کوچکی چون زمین خلق کرد. اما حالا فقط خلاء است و سیاهی و سکوتی دهشتناک و گاه بعد از هر چند سالی یک سیاره با اقمارش، و حالا هم که از منظومه شمسی خارج شده است مطمئن بود که تا سالیانی دراز و شاید تا آخر زندگی‌اش دیگر شاهد هیچ سیاره یا ستاره‌ای نباشد. پس مغزش نیز دیدن و حس کردن را فراموش کرده است و بنظر می‌رسید بجای آن نوعی ادراک شگفت درونی جایگزین شده است. ادراکی که دیگر احتیاجی به حس کردن

نداشت و می‌توانست بدون واسطه با این خلاء با این کیهان شگفت انگیز ارتباط برقرار کند. آیا بواسطه این تغییرات، نورون‌های او نیز تغییر کرده بودند؟ بسیار خوشبخت می‌شد اگر می‌توانست نورونهایش را زیر میکروسکوپ ببیند ولی این را هم می‌دانست که کماکان به شکلی عمیق به مفهوم حیات وابسته است. او باید زنده بماند تا تا بتواند تجربه کند و هنوز تجربه کردن برای او بمیزان زیادی به زنده ماندنش وابسته بود. او هنوز تصویری نداشت که چگونه این امکان وجود دارد که از مرگ بگذرد. چرا که مرگ هنوز برای او مهم‌ترین اتفاق و مفهومی بود که او را با حقیقت انسانی اش متصل می‌کرد. خاطرش آمد که چه بسیار مرگ انسانها را دیده بود. و مرگ چه آسان همه چیز را نابود می‌کرد. آن قدر سهل و ممتنع بود که بنظر می‌رسید از هیچ قانونی پیروی نمی‌نماید. شاید برای همین بود که بعد از گذشت این همه هزاره از رشد و تکامل انسان، این گونه متریقی هیچ شناختی از مرگ نداشت. و

سفینه آرام در حال طی مسیر بود اکنون ده سالی می‌شد که منظومه شمسی را پشت سر گذاشته بود. دیگر مرگ را نزدیک می‌دید. پایان نزدیک بود.

حالا این سؤال برای او پیش آمده بود که پس از مرگش که بنظر نزدیک هم می‌آمد چه بر سر کالبد بی‌جانش خواهد آمد. به تک تک اندام‌هایش نگاه کرد. به دستانش. به پاهایش. در آینه به چشمهایش خیره شد. داخل دهانش را نگاه کرد. چه بر سر همه اینها خواهد آمد؟ سؤال سختی بود چون هیچ ایده‌ای برای پاسخ دادن به آن نداشت.

سفینه آرام در حال طی مسیر بود اکنون ده سالی می‌شد که منظومه شمسی را پشت سر گذاشته بود. دیگر مرگ را نزدیک می‌دید. پایان نزدیک بود. اندام‌هایش از حدت و مدت بی‌حرکتی خشک شده بودند. بشدت لاغر شده بود. اما ذهنش در درجه‌ای اعلای حدت بود و بی‌وقفه در آنچه پشت سر گذاشته بود و آنچه به دست آورده بود پرسه می‌زد. آیا واقعاً او به جواب تازه‌ای برای خود و برای گونه انسان رسیده بود؟ آیا صرفاً مردی نشده بود با انبوه سؤال‌ها؟ با همه این سؤالها او ایمان داشت که سر آخر تکامل کیهانی رخ خواهد داد.

این روزها که دیگر اندام‌هایش به سختی تکان می‌خورد و مرگ را می‌دید که ذره ذره دارد وجود او را می‌خورد همه چیز به ذهن او حمله ور می‌شد. بعد از سالها خاطرات کودکی به سراغش آمد. اینکه در محله‌ای شلوغ دنیا آمده بود. اینکه خانواده‌ای بزرگ داشت و اینکه سالها بود با برادرها و خواهرهایش قطع ارتباط کرده بود و هیچ اطلاعی از آنها نداشت.

و اما «او». او یا همان خاطره‌ای که هم لذت بخش بود و هم آزار دهنده، خاطره‌ای که حالا بعد از گذشت ۵۰ سال تمام وجودش را به لرزه می‌انداخت و حتی هنوز هم از به یاد آوردن او



دلش به درد می‌آمد که چگونه به آن سادگی از دستش داد. او، او، او که می‌توانست تمام وجود او باشد. همانطور که او تمام وجودش بود. چقدر مغرور بود که آن گونه او را از خود رنجاند. یادش آمد اولین بار که او را دیده بود صبحی بهاری بود. در صف اتوبوس دست او به دستش خورده بود و او یک لحظه باز گشته بود و او را نگاه کرده بود. چه چشم‌های زیبایی داشت و او عاشق چشمهایش شده بود. ابتدا او به او بی توجه بود. اما پس از مدتی این پسر چموش که ول کن قضایا نبود نظر او را به خود جلب کرد. مدتی نگذشت که آنان دو دوست صمیمی شدند دو دوست جدا نشدنی و هر چه می‌گذشت ارتباط آنها عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. دختر به او وابسته شده بود و دیگر زندگی بدون او برایش معنایی نداشت.

قدم می‌زدند. در کناره دریا قدم می‌زدند. در کناره رودها قدم می‌زدند. در کناره زندگی قدم می‌زدند و با هر قدمی قلبشان در هم تنیده‌تر می‌شد. یک روز که با او روی تخته سنگی نشسته بود احساس کرد اگر قلب او نتپد قلب او نیز نخواهد تپید. این چگونه حسی بود که از همه چیز عبور می‌کرد و او را در هم می‌فشرد؟ چگونه حسی بود که از مرگ نیز عبور می‌کرد؟ در این حس شاید مرگ نیز معنایی نداشت. و او حتی راضی بود که برای او بمیرد. قرار بود دستهای آن‌ها در هم تنیده شود. قلب‌هایشان نیز. اما ناگهان داستان ویجر پیش آمد و اینکه یکی باید برود. البته یکی باید برود تا هم ببینند. هم گزارش دهد و هم در آخر ماجرا بمیرد. یکی باید برود. و او در ابتدای تنیده شدن با او تصمیم گرفت که برود. یک حس عمیق از کودکی درونش بود که او را به رفتن ترغیب نمود. همیشه دوست داشت یک رهگذر باشد. کسی که عبور کند. کسی که نباشد. کسی که برود، برود تا ببیند آخر این دنیا کجاست آیا می‌توان حباب این جهان را شکست و دست برد به آنسوی جهان و از فراسوی هر چه بود چیزی دیگر را بیاید و با آن آخت شود؟ او را دریابد؟

دختر بر روی همان تخته سنگ نشست و گریه کرد. ساعت‌ها التماسش کرد که نرو. ترا به خدا نرو. به چشم‌های من قسم نرو. به آن روزی که دستت به دستم خورد. به ساعت‌هایی که دست هم را گرفتیم. به همه اینها قسم نرو.

ولی او از روی تخته سنگ بلند شد و رفت. با هزار توجیه که دختر او را فراموش خواهد کرد. اتفاقی که هیچ گاه نیفتاد و حالا می‌فهمید چه انتظار و توقع وحشتناکی بود.

برای اولین بار آرزو کرد بمیرد. ای کاش نبود و این افکار به ذهنش هجوم نمی‌آوردند. ولی زنده بود. زنده فقط به این امید که به معنایی شگفت دست یابد. معنایی که او را حتی از خاطره آن

دختر رها سازد. سفینه در خلاء معلق بود و او چسپیده به صندلی در انتظار واقعه‌ای نامفهوم.

مطمئن نبود چه مدت در این حالت نشسته بود. یک روز دو روز یک سال دو سال و یا ... آیا خلاء و این بی وزنی از رشد سلول‌هایی که در حالت عادی می‌توانست جسم و روح او را زنده زنده بخورد جلوگیری کرده بود و یا نه این توانایی عجیب مغز که خود را به تنها ارگان متحرک او بدل کرده بود موجب تضمین زنده بودن وی گشته بود؟ احساس می‌کرد مغزش بسیار بزرگ شده است. انگار تمام سفینه را اشغال کرده است. یادش افتاد زمانی دست و پا داشت. ولی حالا در استحالته‌ای عجیب تمام این اندام‌های به ظاهر اضافی در مغزش جذب شده بودند و او تبدیل به حباب بزرگی شده بود تشکیل شده از یک

قدم می‌زدند. در کناره دریا
قدم می‌زدند. در کناره رودها قدم
می‌زدند. در کناره زندگی قدم می
زدند و با هر قدمی قلبشان در هم
تنیده‌تر می‌شد.

مادهٔ لزج با نام مغز. تکان که می‌خورد این مادهٔ لزج خود را روی صندلی می‌کشاند و نمناکی خود را به همه چیز تحمیل می‌نمود. هر بار که در آینه نگاه می‌کرد بیشتر به اختاپوسی شباهت داشت که اندامهایش را بریده باشند. برآستی آیا او تکامل یافته بود یا

نه، این خلاء، این سفینه، این بی حرکتی، او را بدل به موجودی انحطاط یافته کرده بود؟ می‌توانست در آینه و رای این مادهٔ لزج را ببیند. نورون‌هایش را می‌دید که چگونه بزرگ شده‌اند. آکسون‌هایش را می‌دید که چون ریسمانهایی دراز از یک سو به سوی دیگر ادامه یافته بودند. و دندریته‌ها که همچون ریشه‌های درختان سرگردان در میان مایع بین سلولی شناور بودند. همه اینها به او تصویر دهشتناکی را می‌بخشید که بیشتر به یک استحالته بیولوژیکی شباهت داشت.

نورون‌هایش را می‌دید که با چه سرعت برق آسایی اطلاعات را جابجا می‌کردند. اطلاعاتی که او هیچ گونه دسترسی‌ای به آنها نداشت و انگار ناخود آگاهش دور از چشم او در حال تلنبار کردن اطلاعاتی بود که او در طول تمام این سالها جمع کرده بود. گاه احساس می‌کرد این نورونها، این موجودات دهشتناک قدرت تفکر را از او گرفته‌اند. گاهی یادش می‌رفت که نامش چیست، از کجا آمده است، برای چه آمده است و گاهی نیز در اندوه گذشته فرو می‌رفت. در اندوه او که حالا شاید مرده بود و شاید در هنگام مرگ نیز به او فکر می‌کرد.

به نظر می‌رسید این موجود جدید لزج سکان هدایت همه چیز را در دست گرفته است. انگار خود را امپراطور این سفینهٔ کوچک می‌داند. و او خنده‌اش می‌گرفت که مگر در این سفینهٔ کوچک، در این فضای بین ستاره‌ای که هیچ جهتی ندارد چه چیزی می



توان یافت که این مادهٔ لزج، این مغز سودای حکمرانی بر آن را دارد؟

هر چه بیشتر می‌گذشت احساس می‌کرد ناخودآگاه عجیبش دارد خودآگاهش را نابود می‌کند و او فقط گاهی می‌توانست بخودش بیاید و فضا و سفینه و آنچه اتفاق می‌افتاد را نظاره کند. یک بار که چشم‌هایش گشوده شد متوجه شد مونیورها در حال نشان دادن برفک هستند. اول بنظرش آمد رایانهٔ سفینه خراب شده است ولی مدتی نگذشت که نوعی الگو را در این برفک مشاهده کرد. برایش خیلی عجیب بود. از پنجرهٔ سفینه نمی‌شد چیزی را مشاهده کرد ولی بنظر می‌رسید این الگوی به ظاهر پارازیت، سمت و سوی خاصی ندارد و از تمام کیهان به گوش می‌رسد. توانایی‌اش رو به انتها بود ولی متوجه شده بود که اتفاق

جدیدی در راه است و او باید برای دیدن این اتفاق که شاید آخرین حادثه در زندگی عجیبش باشد زنده بماند. پس پلک روی پلک نهاد. او به استراحت نیاز داشت.

زمان گذشت و او دوباره پلک از پلک گشود. صدای خش خش واضح‌تر شده بود و حالا می‌شد الگوی مشخصی را در ورای این برفک‌ها این خش

خش‌های آزار دهنده تشخیص داد صفحهٔ مونیور گسترهٔ وسیعی را نشان می‌داد. پر از برآمدگی و فرو رفتگی. اما نکته جالب اینجا بود که این الگو در تمام جهات یک جور بود. انگار کل کیهان این نمایش را برگذار نموده بودند. این چه بود که در این لحظه‌های آخر زندگی او را احاطه کرده بود؟

به مخروطی شباهت داشت که همه چیز را در بر می‌گرفت. انگار او، خاطرات و جهان از درون این مخروط سر به بیرون باز کرده بودند و همانند یک آتشفشان آنچه در طول میلیاردها سال در کیهان تلنبار شده است را به بیرون پرتاب می‌نمودند. آیا او به نقطهٔ آغاز جهان رسیده بود؟

هشیارتر از همیشه بود. آنچه روی مونیور می‌دید صفحه‌ای بیضی بود با رنگهایی که پرننگ و کم رنگ می‌شدند. گاه رنگ می‌باختند. از پنجرهٔ سفینه به بیرون نگاه کرد. کیهان در حال شکستن روی او بود. این تابش زمینهٔ کیهانی بود که از هر سو به او هجوم می‌آورد. دانست ندای آغاز را شنیده است. روی صندلی تکانی خورد. به نظر می‌رسید از آن مادهٔ لزج خبری نیست. از آن ناخودآگاه ویرانگر نیز خبری نبود. همه چیز در هوشیاری محض به سر می‌برد. او در تعادلی عجیب با جهان خارج قرار گرفته بود. دیگر او نبود، جهان بود. جهان نبود، او بود. چشم معنایی

نداشت. گوش معنایی نداشت. او از درون می‌دید و جهان نیز او را می‌دید. آرام نشست. آنچه منتظرش بود در حال اتفاق بود. صفحهٔ بیضی شروع به کوچک‌تر شدن کرد انگار می‌خواست او را در بر بگیرد. سرش را بسوی مونیور برد. صفحهٔ مونیور در حال جان گرفتن بود. صفحهٔ بیضی او را در بر گرفت. احساس کرد جهان در حال کوچک شدن است و به اندازهٔ او کوچک شده است. به هر سو که نگاه می‌کرد هجوم تابش زمینهٔ کیهانی بود که بسوی او می‌آمد و او در کره‌ای که نمایانگر آغاز بود به سختی نفس می‌کشید.

کم کم دید دارد قوای ذهنی‌اش را از دست می‌دهد. همه چیز در اعوجاجی هماهنگ او را در ضربان خود سهیم می‌کردند. پلک‌هایش بشدت سنگینی می‌نمودند و آرام آرام روی هم می‌افتادند. فهمید که این آخرین حضور اوست. پلک‌هایش فرو افتادند. کره معلق بسرعت کوچک و کوچک می‌شد. در هجوم سر سام آور ماده و انرژی فقط یک بار خاطره‌ای دور او را به خود آورد. او را به یاد آورد که در صبحی بهاری برای او دست تکان می‌داد. دیگر هیچ. همه چیز در هم فرو افتاد. مغزش در چرخشی شدید محور

هشیارتر از همیشه بود. آنچه روی مونیور می‌دید صفحه‌ای بیضی بود با رنگهایی که پرننگ و کم رنگ می‌شدند. گاه رنگ می‌باختند.

تفکرش را از دست داد. چشم‌هایش نگرستن را از دست دادند. سکوتی محض بر همه چیز حاکم شد و بعد از کسری از ثانیه ناگهان همه چیز منفجر شد و او دوباره به خود آمد و تلالویی شدید شامل اولین طلایع‌های زندگی‌اش را دید: وقتی بدنیا آمد، وقتی کودک بود، وقتی به دانشگاه رفت، وقتی دستش به دست او خورد، وقتی عاشق او شد و وقتی فهمید علی‌رغم گذشت زمان هنوز عاشق اوست. این تکه‌های مهیج زندگی در انفجار بزرگ از هم دور و دورتر می‌شدند.

آرام سفینه را در میان گرفتند. این اولین نشانه از حضور یک تمدن فرا زمینی بود. با دقت تمام درب سفینه را گشودند. یک صندلی در میان سفینه بود. با تکه‌هایی از استخوان بر روی آن و جمجمه‌ای که روی آنها قرار گرفته بود. از حالت جمجمه هنوز می‌شد مبهوت بودن صاحب آن را فهمید. انگار حادثه‌ای شگفت و ژرف را شاهد بوده است. در جستجوی درون سفینه چیز زیادی نیافتند. حافظهٔ رایانه بمرور زمان از بین رفته بود. تنها نشان از صاحبان این تمدن یک لوح طلائی بود که مرد و زن جوانی را نشان می‌داد که با صورتی خندان برای مخاطبین احتمالی‌شان دست تکان می‌دادند. ■





بخش اول

جان عزیزتان دست از سرم بردارید و بروید پی کارتان. لابد می‌خواهید از زبان من دیوانه داستان بشنوید. چه داستانی؟ چه حرفی؟! چه کشکی؟ ولم کنید و بروید کشک‌تان را بسابید.

اگر می‌خواهید داستان بشنوید، بروید سراغ کسی که دل خوش دارد، نه من بیچاره. گیرم که برای شما قصه بگویم، مگر به حرف‌هایم گوش می‌دهید؟ کی حرف‌هایم را شنیدید که این بشود بار دوم؟

می‌دانم غر می‌زنید و می‌گویید چرا سگ شده‌ام و پاچه می‌گیرم. شاید حق با شما باشد؛ ولی کمی هم به من حق بدهید. بی‌انصاف‌ها! همیشه که حق با شما نیست.

از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که من هم اول عاقل بودم. از آغاز که بیماری اعصاب نداشتم. از بس که تبعیض دیدم دیوانه شدم. از بس توسری خوردم، روانی شدم، عصبی شدم، کفری شدم، خل شدم. هی! من بدبخت، یکی بودم مثل آن چند نفر آدمی که از اول عمرم تا به حال دیده‌ام. آری! درست شنیدید؛ چند نفر آدم. خیلی از کسانی که دور و برم هستند، حیواناتی هستند که لباس آدم‌ها را پوشیده‌اند. آدم کجا بود؟ دلتان خوش است.

می‌دانم مشتاقید که بدانید دلم از کی گرفته است؟ کی و کجا؟ و یک عالمه سؤال جورواجور دیگر که هر کدام‌شان تن من بیچاره را در گور می‌لرزاند. آری، گور!

من مدت‌هاست که مرده‌ام. جان دارم؛ اما مرده‌ام. زنده‌ام؛ ولی سالهاست که زبان و گوش و چشمم را از من گرفته‌اند تا اعتراض نکنم، نبینم و نشنوم؛ پس مرده‌ام. از کجا برایتان بگویم؟ از بدشansı‌ای که روز تولدم با من از مادرم زاده شد؟ از نحسی‌ام؟ از کی؟ از چی؟ از کجا؟

هی! یادم می‌آید که باران می‌بارید. در حال باز شد و مادرم داخل خانه شد. من و سارا جلو دویدیم. چادر مادر خیس خیس بود. رشته موی باریکی از زیر روسری‌اش بیرون آمده و به پیشانی‌اش چسبیده بود. از سر و صورتش آب می‌چکید. سرفه کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید. لبخندی زد و جلوتر آمد. چادرش را گوشه‌ی حال انداخت. یک پلاستیک بزرگ در دستش بود. آن را بیخ دیوار، روی زمین گذاشت. کنار چراغ علاءالدین نشست و دستانش را بر حرارت آتش گرفت. صورتش از سوز سرما، سراسر سرخ شده بود. سارا جلو دوید و گفت: «مامان! تو اون پلاستیک چیه؟»

- بذار یه کم گرمشم، بهتون می‌گم.

مادرم طاقت نیاورد و به سمت دیوار رفت. یک جفت کتانی کهنه و سفید و یک کاپشن رنگ و رو رفته از پلاستیک بیرون آورد.

بخش دوم

آن روز اصلاً حوصله درس دادن نداشتم. بالأخره زنگ تفریح زده شد. از کلاس بیرون رفتم. دانش‌آموزان با شور و شوق فراوان از کلاس بیرون دویدند. رضا و علی پشت در دفتر مدرسه ایستاده بودند. رضا توسری‌خور کلاس بود و علی برعکس او. همه‌ی بچه‌های کلاس از علی می‌ترسیدند. اولش فکر کردم که علی، دوباره رضا را کتک زده است؛ اما نه! جلوتر که رفتم با دیدن چشم کبود شده‌ی علی، جا خوردم. مادر علی، روی سر رضا زد و بازوی‌اش را نیشگون گرفت. به او اخم کردم و گفتم: «مادر من! به بچه‌ی مردم چیکار دارید؟ دوست دارید کسی رو پسر خودتون دست بلند کنه؟»

چانه‌ی علی را گرفت و محکم بالا آورد. صدایش را بالا برد و گفت: «فعلاً که بچه‌ی مردم، پسرمولت‌وپار کرده.»

- خانم آروم‌تر!

- آروم باشم؟ چطوری آروم باشم؟ پسرم کور شده، بعد من... مدیر از دفتر مدرسه بیرون آمد و گفت: «خانم! یواش‌تر! مدرسه رو، رو سرتون گذاشتید... با مادرش تماس گرفتم، تا چند دقیقه‌ی دیگه... ا... ا... خانم! بچه‌ی مردم، امانته دست ما! چرا کتکش می‌زنی؟»

رضا گریه کرد و بازویش را مالید. دست رضا را گرفتم و به اتاق مدیر بردم. روی صندلی نشاندمش.

نگاهش کردم و گفتم: «رضا! واقعاً تو علی رو زدی؟»

هم صدا و هم چانه‌اش می‌لرزید.

خندیدم. او گریه کرد.

با تعجب به پاهای رضا زل زدم و گفتم: «پس کفشات کو؟» بریده بریده و با گریه گفت: «مامان علی... انداختشون... تو... سطل... آشغال... حیاط پشتی.»

بخش سوم

وقتی چشم علی کبود شد، دلم خنک شد. آن روزها از او می‌ترسیدم و این روزها از او بدم می‌آید.

همیشه از آدم‌های زورگو بدم می‌آمد. از آدم‌های ترسو هم دل خوشی نداشتم. همین الان هم ندارم. خود من هم ترسو هستم. از آن دسته آدم‌هایی که کله‌ی خوش فرمی داریم. هر کلاهی را روی سرمان می‌



چپانند. چوب در آستین مان می کنند؛ ولی حتی جرأت اعتراض نداریم. از خودم و چنین آدم‌هایی بیزارم، بیزار. بگذریم! یادش به شر! مادر علی آنقدر نیشگونم گرفت و روی سرم زد که آقای بهرامی دستم را گرفت و به دفتر مدرسه برد. وقتی فهمید که مادر علی، کفش‌هایم را داخل سطل آشغال انداخته است، خندید. باورش نمی شد.

پنجره را باز کرد و دوستم را صدا زد: «سهیل! سهیل! بیا اینجا... برو حیاط پشتی ... کفش‌های رضا تو سطل زباله‌ست. ورشون دار و برام بیار اینجا».

چند دقیقه بعد، سهیل پشت پنجره سبز شد. کتانی‌های سفیدم را در دست گرفته بود.

آقای بهرامی کفش‌ها را از رضا گرفت و به سمت آمد.

- رضا! مطمئنی اینا کفشای توئه؟

- آره آقا.

خندید. روبه‌رویم زانو زد و گفت: «اینکه خیلی بزرگن. پاتو بیار جلو ببینم...».

بقیه حرف‌هایم را نشنیدم. جمله اولش، بارها در ذهنم تکرار شد: «اینکه خیلی بزرگن... اینا که خیلی بزرگن... اینا که خیلی بزرگن».

یاد آن شب لعنتی افتادم. مادرم یک جفت کتانی بزرگ و سفید و یک کاپشن از پلاستیک بیرون آورد. سارا خندید و گفت: «این کفش‌ها رو برا رضا خریدی؟»

- آره. این کاپشن رو هم برا تو...

سارا حرف مادرم را قطع کرد و گفت: «اینکه خیلی گشادان».

-همینه که هست. ندارم هرسال براتون کیف و کفش و کاپشن بخرم. اینا رو خاله‌تون بهم داده.

سارا گریه کرد و گفت: «من این کاپشنو نمی پوشم».

-مگه چشه؟ آستین‌هاشو تا بزنی.

-نمی‌خوام. بچه‌ها مسخره می‌کنن.

-غلط کردی نمی‌خوای. از رضا یاد بگیر، هرچی بدی بهش می‌پوشه. سارا ابرو بالا انداخت و به من اشاره کرد که قبول نکنم.

با من من گفتم: «مامان! مامان! این... این... این کفش... این کفش... خیلی گشادان».

مادرم برآشفتم. کاپشن و کفش‌ها را برداشت و به سمت پنجره رفت. پنجره را باز کرد و آن‌ها را انداخت، کف حیاط.

-پدرتون اومد، بهش بگید براتون بخره. من ندارم. همین‌ها رو هم خاله‌تون با هزار منت بهم داد.

سارا گفت: «کی جرأت می‌کنه با بابا حرف بزنه؟ کتک‌مون می‌زنه».

مادرم رفت داخل اتاق و کز کرد. سارا به حیاط رفت. کاپشن و کفش‌ها را برداشت. آن‌ها را گذاشت کنار چراغ تا خشک شوند. با بغض به من نگاه کرد و گفت: «دوست ندارم لباسای کهنه یکی دیگه رو بیوشم».

-آگه نپوشیم، مامان گریه می‌کنه.

در اتاق را باز کردم و داخل رفتم. کنار مادرم دراز کشیدم و دستم را روی صورتش گذاشتم.

-مامان! گریه نکن. باشه می‌پوشیم‌شون.

بخش چهارم

سهیل را صدا زدم. رفت و کفش‌های رضا را از سطل زباله برداشت و برابیم آورد. تا چشمم به آن کفش‌های بدقواره افتاد، خنده‌ام گرفت. رضا گریه کرد. روبه‌روی‌اش زانو زد. کفش‌ها را بر زمین گذاشتم. به پاهای رضا زل زدم. کفش‌هایم را پوشید. جا خوردم. کفش‌ها گشادتر از آن چیزی بود که فکرش را می‌کردم.

دل‌م به حالش سوخت. لیخندی از سر ترخم بر لبانم نقش بست. سرش را پایین انداخت و نگاهش را به کفش‌هایم دوخت.

-رضا! چی شد که چشم علی این‌جوری کبود شد؟

با بغض گفت: «اجازه آقا! داشتیم فوتبال بازی می‌کردیم. کفشم از پام در رفت و خورد تو چشمش».

درست همان لحظه بود که در باز شد و مادر علی داخل اتاق. یک پارچه خشم و یک پارچه آتش بود.

قال چاق کرد و گفت: «نامسلمون‌ها! یه کاری بکنید. به‌خدا آگه پسرم کور شه، از همه‌تون شکایت می‌کنم».

-زنگ زدیم اورژانس. چیزی نشده، چرا الکی شلوغش می‌کنید؟

-چیزی نشده؟ آگه علی پسر خودت بود، باز می‌گفتی چیزی نشده. آگه یه تار مو از سر پسر کم شه، ولتون نمی‌کنم.

به رضا خیره شدم. ترسیده بود و یکریز گریه می‌کرد. صدای آژیر آمبولانس تکانم داد.

بخش پنجم

من مادر علی را بخشیده‌ام؛ ولی نمی‌دانم که او بعد از گذشت سال‌ها، هنوز هم مرا نفرین می‌کند یا نه.

آخر شما بگویید، گناه من چه بود که چشم علی برای همیشه لوچ شد؟ همه می‌گویند من مقصرم. سارا می‌گوید که تقصیر مادر بوده است. مادرم گناه را به گردن پدرم می‌اندازد و پدرم به گردن دیگری و دیگری به گردن دیگری.

نمی‌دانم! اگر از من بپرسید، می‌گویم که همه‌چیز به شانس آدم‌ها برمی‌گردد. سال‌هاست که فکر علی و چشم‌هایم مثل بختک به جانم می‌افتد و جان به لبم می‌کند. آخر گناه من چه بود؟ وه که حالم از خودم و آن کفش‌های کهنه زشت به هم می‌خورد. چقدر به خاطرشان از این و آن سرکوفت شنیدم. هم کلاسی‌هایم میرزانوروز صدایم می‌زدند؛ ولی من مثل میرزانوروز کفش‌هایم را نسوزاندم. کفش‌ها را روی طاقچه اتاقم گذاشته‌ام. می‌خواهم پیش چشمانم باشند تا اولین و آخرین چیزی که هرروز و هرشب می‌بینم، این کفش‌های نحس و نامبارک باشد. کاش من هم مثل خیلی‌ها طالع مبارک و اقبال خوشی داشتم. من از این بدشانسی‌ای که همزاد من است، بیزارم و از خیلی‌ها گله دارم؛ ولی خدا کند که این گله‌ها به گوش آن‌هایی که نباید برسد، نرسد. چرا که همه می‌دانیم در این شهر کسی حق اعتراض ندارد. ■





بودیم حیران که با این همه درد روی دل چکار کنیم ... آقای دکتر می‌گفت «ولش کن غصه‌ها را استرس خوب نیست باید خودت رو رها کنی» خواستم بگم دکتر تو نفست از ته و توی گرم کرسی زمستان در می‌آید من نه اما... این همه بدو این همه تلاش کن که چی آخرش برسی اینجا ... اینجا همان جایی بود که بعضی مردم نان شب نداشتن بخورن... بعضی هاشان هم مثل آن خانم که در تاکسی نشسته بود می‌گفت «شوهرم کارگره گوشت که نمیشه بخیریم، خدا کنه مرغ گرون نشه اگر بشه ما نمی‌تونیم دو ماه در میون هم حتی یه مرغ بخیریم»، راننده می‌گفت «آبچی نمیشه ایشالا»، نمیشه را آدم زیاد می‌شنود در واویلای این روزها که نه من کار گیرم آمده و نه او... کار هم خودش یک درد بود هی چنگ می‌انداخت به زندگی... بدجوری چنگول مان کرد... ماندیم در این زمستان چه میشه کرد... زمستان سرما دارد خدا کند یخبندان نداشته باشه ... خیلی‌ها یک سرپناه ندارند ... سقفشان آسمان خداست که باران میندازه تو دامن ما... باران تند کرد چترم شده بود ناودان ... شر شر آب چکه می‌کرد... آسمان هم انگار درد دارد که این همه می‌بارد تند و یکباره ... عین ما که دردها خروار شده رو دل هامان... قصد رفتن نداره... شب که بیاید اما تو می‌روی خودت گفتی... من گفتم «باشه برو» ... تو گفتی «کوله م رو می‌گیرم و میرم... یه جای دور»... در دلم می‌گفتم یعنی مرا هم با خودش می‌برد... زیر دود سیگار قیافه‌ات هیچی نشان نمی‌داد... من همینجور نگاهت می‌کردم... دودها بیشتر می‌شد... هیچی معلوم نبود از دلت... نمی‌دانم دردها نمیداشت یا دودها... هر چی بود ما وسط راه مانده بودیم... باران می‌بارید، سرم را بلند کردم از زیر چتر دیدم زدم، آن بالا سر در مغازه نوشته بود دل و جگر گوسفند خریداریم... حیوان بیچاره... گفتم کاش در این خراب شده جایی بود که درد دل بخزند تا سنگینی‌مان پس برود... با خودم گفتم «می‌گویم مرا هم با خودش ببرد».

عین ما که دردها خروار شده
رو دل هامان... قصد رفتن نداره...
شب که بیاید اما تو می‌روی
خودت گفتی... من گفتم «باشه
برو»

چتر توی دست هام بود... زیر چتر هوای بی‌هوایی خوبی شده بود، حداقلش دیگه صدای داد و فریاد و نصیحت این و آن نمی‌آمد، باران تند می‌زد لبه کفش‌های کتانیم خیس شد... مثل تنش که از شدت همه دردهای آوار شده گر گرفته بود... نمی‌دانست کجای ماجراست با این همه اتهام واهی... لال شده بود انگار... این همه دویده بودیم که به اینجا برسیم... که بمانیم وسط آن همه راه مثل یه بزرگراه که می‌خوره به چند مسیر متفاوت، سرگردان... انگار بیکه‌ی زیر چتر دچار خفگی مطلق شده باشم... مثل زیر سرم قطره‌ها نه به خونم که به سرم آوار می‌شد و مرا در خود فرو می‌برد... طول می‌کشید تمام شود، طول می‌کشید تا فراموش کنم، اصلاً اگر هیچ وقت فراموش نکردم چه کنم، همیشه یک جایی انگار دو دلی خر آدمی را می‌گیرد... سر بلند کردم دیدم از کوچه روبرویی صدای جیغ و شیون می‌آید... آمبولانس آمده بود زیاد شلوغ نبود در حد دو سه نفر از همسایه‌ها، می‌گفتند از غصه دق کرده، انگار سرنوشت مردم پایین شهر همه‌اش از غصه دق کردن است... دنیای بدی شد، خیلی بد که عزیزت را بگیرد و نتوانی کاری کنی... یا اصلاً آمال و آرزوهایت را بگیرند و دستت به جایی بند نباشد... یاد حرف یکی از دوستانم افتادم که برای زنان معتاد یک موسسه حمایتی راه انداخته بود، می‌گفت «اینا به درد مردم نمیرسن اما درد میکارن رو دل مردم»... یاد دردای خودم افتادم، زیر چتر نگاهم به آسفالت خیابان گره خورده بود، شده بود اسلاید لحظه‌های روی آب رفته... عین دریا متلاطم و خسته... چقدر زندگی در آن محیط بوگندو آتیش به دل گذاشتن بود ... نبود؟! اگر نبود پس چی بود هی سنگینی می‌کرد ... سنگین هستند آن چیزهایی که بعضی هاشان را باید یک عمر با خودت یدک بکشی ... نگاه بخیل دور و بری‌ها... تمسخری که موج میزند در حرف هاشان و چشم‌هایی که می‌خواهد با فضولی یک چیزهایی از ماجراهای زندگیت برای حرف زدن با زری و پری داشته باشد... این وسط من و او مانده





درست پشت سرشون نشسته بودم. بلند شد، بالا، پایین، این ور اون ور رو نگاه کرد، نشست. برگشت پشت سرش، به من نگاه می کرد، هیجان عجیبی تو چهره اش بود، پرانرژی، انگار می خواست چیزی بگه. بیرون رو نگاه کردم، قطار داشت تندتر می شد؛ خونه ها، درخت ها، آدم ها به سرعت از جلو شیشه قطار رد می شدند.

گفت: "نظر شما چیه، مگه من سامسا نیستم؟"

صدای گوش خراشی تو فضا پیچیده بود، به نظر می رسید قطار می خواد بایسته اما نمی تونست. ترس ورم داشت. انگار چرخ و ریل

خیال آشتی نداشتند، عجیب به هم آویخته بودند.

دوستش سر برگرداند: "چرا جوابش رو نمی دی؟"

چیز خاصی در چهره اش نبود، اما چشمش، چشمش پر خون بود. گفت: "چرا خشکت زده، یه چیزی بگو، سقلمه ای به دوستش زد؛ اونم برگشت _ این بار خیلی آروم بود، فقط نیگام می کرد، حتی پلکم نمی زد _ نگاه کن دهنش بازه، زبونش پیچ خورده سیخ واستاده. راستی گفتمی اسمت چیه؟" بیرون رو نگاه کردم، سرعت قطار خیلی زیاد شده بود، همه چیز در هم رفته بود، انگار قطارمون داخل تونل بخار بود. هنوز سرعتش خیلی زیاد بود و آن صدای گوش خراش... می خواستم بگم... راست می گفت؛ دهنم باز بود و زبانم خشک خشک. گفتم، یعنی به نظرم میاد که گفتم: "گغه گوغه زوم

■ زو"

بیرون رو نگاه کردم، سرعت قطار خیلی زیاد شده بود، همه چیز در هم رفته بود، انگار قطارمون داخل تونل بخار بود. هنوز سرعتش خیلی زیاد بود و آن صدای گوش خراش...

می گفت: "خواب دیده سامسا شده." می گفت: "عجیبه که می دونستم دارم خواب می بینم و عجیب تر که هر چی زور می زدم بیدار نمی شدم."

می گفت: "باور نمی کنی انگار چسبیده بودم به سقف،

درست مثل سامسا... آره خب، البته او به دیوار

چسبیده بود و من به سقف. او دور می زد،

پایین، بالا، زیر میز، پشت پنجره و... من

چسبیده بودم به سقف. سقفش اما یه جورایی

خیلی پت و پهن بود و خیلی هم از زمین

فاصله داشت. مونده بودم چطور پیام پایین."

می گفت: "گفتم بهت یا نه؟ اصلاً دیواری

در کار نبود. ولی سر و صداهایی به گوشم می

رسید: قورباغه است، مارمولک، نه ملخه، سنجاقکه، برید کنار

بینم خرمگسه _ خیلی عجیب بود، هیچ کس نمی گفت

سوسکه؛ پس هیچ کدام نبودم. البته نمی خواستم باشم، نه

قورباغه، نه مارمولک، و نه سوسک؛ می خواستم خودم باشم،

سامسا!"

می گفت: "مونده بودم چطور من رو نمی بینن. من خودم

رو؟ یعنی من دیده نمی شم؟ من که مثل همیشه مم."

می پرسید: "آگه پیام پایین، من رو می بینن؟"

می پرسید: "آگه ببینم، چی کارم می کنن؟ دعوام می

کنن، بیرونم می کنن!؟"

"می پرسید: "کمکم می کنی؟ می گی که خودمم؛

سامسام!؟ تو بهترین دوستمی. من سامسام، مگه نه؟"





در ذهن زن هنوز رسوب خشم بعد از ظهری باقی بود اما احساس
همدردی و تأثر هم بر آن اضافه شده بود.
زن خودش را روی تخت انداخت صورتش را رو به شوهرش که
تازه از خواب بیدار شده بود کرد و گفت:
- آن زن کی بود؟
از شنیدن صدای خودش خجالت کشید انگاری با خودش غریبه
باشد و از آن غریبه خودی خجالت کشید.
رو بدشامبر خالی شده از شوهرش را به صورتش چسباند و هق
هق گریه اش اطاق را انباشت. ■



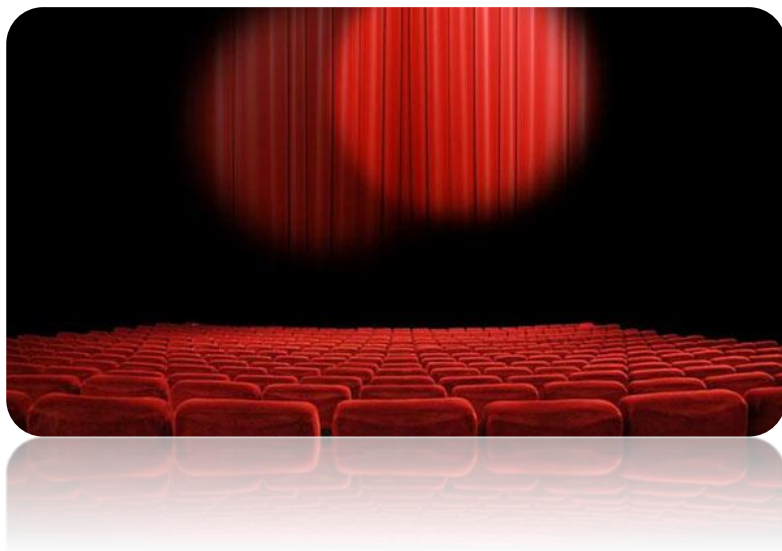
زن در سالن نشسته بود.
هوا گرم بود و پنکه سقفی با نرمی بالای سرش چرخ می زد.
از آنجایی که نشسته بود می توانست نوک پاهای شوهرش را در
جورابه های نخی با خطوط آبی و خاکستری رنگش ببیند.
شوهرش در اطاق خواب روی تخت دراز کشیده بود و طبق
روال همیشگی در خواب بعد از ظهری تابستانی اش بود.
زن به ساعتش نگریست کمی بعد شوهرش بیدار می شد آبی
به سر و صورتش می زد بعد باهم تا میدان نزدیک خانه شان رفته
از بستنی فروش یک لیوان بستنی ایتالیایی با دو قاشق رنگی
پلاستیکی گرفته و در حالی که به ویتترین مغازه هایی که در امتداد
خیابان ردیف شده بودند می نگریستند کنار هم گام برداشته
بستنی می خوردند.

زن با صدای باد که پنجره را با شدت بست به خود آمد.
نگاهی به اطاق خواب انداخت همسرش آنجا نبود با هراس وارد
اطاق شد تخت با روتختی مرتب و دست نخورده اش مثل یک
سیلی محکم او را به خود آورد؛ پرده لای پنجره و چهارچوب
آلومنیومی اش گیر کرده بود. پرده را نجات داد تا خواست پنجره
رابیند شوهرش را دید؛ در میدان با زنی که چهره اش را نمی دید
کنار هم گام برمی داشتند و بستنی می خوردند.
تعجبش با خشم در هم آمیخت با سرعت از خانه خارج شد دو
قدم جلوتر خواست به کوچه سمت چپی بیچد، همانی که به آن
میدان در می آمد اما کوچه ای نبود ساختمانها کیپ هم در امتداد
راهی بلند صف کشیده بودند تعجب کرد با خود فکر کرد؛ "کی
این ساختمانهای مکعبی و مکعب مستطیلی شکل را اینجا ردیف
کرده و ورودی کوچکی را بسته است؟"

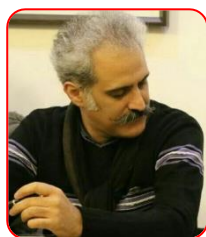
شاید هم اشتباه می کرد، شاید ورودی کوچکی جلوتر بود. با
سرعت گام برمی داشت، ویتترین های خالی و گردوخاک گرفته
ردیف شده بودند بعد از تعداد خانه ها کاسته شد و به تدریج خانه ای
نماند. راه تا خارج شهر او را آورده بود. هوا داشت تاریک می شد.
ترسید با سرعت برگشت و خودش را در سالن خانه شان یافت با
سرعت وارد اطاق خواب شد، شب پشت پنجره صورتش را به
شیشه چسباند. ناگهان زیر نور سرد چراغ خیابان شوهرش را
دید. رو بدشامبر بلندش را بر تن داشت و با آن چهره آهکی اش
همانطور بی هدف زیر چراغ خیابان ایستاده بود و به نقطه ای
نامعلوم در دور دست خیره مانده بود. درست مثل روزهایی که در
بیمارستان بستری بود همان چند هفته طولانی قبل از مرگش
یعنی.



سینما و تئاتر



درباره فیلم: سکوت؛ مارتین اسکورسیزی؛ «محمد رضا ایوبی»
فیلم‌هایی که باید دیده شوند: «ساعت‌ها»؛ «استفان دالدری»؛ «زهرآذر»
نگاهی اجمالی: به «خودآگاهی هوش مصنوعی در سینما»، «میلاد پرنیانی»





شناسنامه فیلم: ساعت‌ها (The Hours)

کارگردان: استفان دالدی

بازیگران: نیکول کیدمن، مریل استریپ، جولیان مور، اد هریس،

جان سی ریلی

محصول: سال ۲۰۰۲، زمان: ۱۱۴ دقیقه فقط باید زن باشی تا صحنه به صحنه و لحظه به لحظه فیلم ساعت‌ها را تا تمام روح و جانیت درک کنی و معنی این دیالوگ مهم نیکول کیدمن را به وضوح بفهمی که: ((یک روز از زندگی یک زن، تنها یک روز از زندگی یک زن))

همه چیز حول مرکزیت رمان معروف خانم دلویی نوشته نویسنده شالودشکن و شهیر قرن بیستم ویرجینا وولف می‌چرخد.

همه چیز حول مرکزیت رمان معروف خانم دلویی نوشته نویسنده شالودشکن و شهیر قرن بیستم ویرجینا وولف می‌چرخد. نویسنده‌ای که با آن قلم افسانه‌ای و روح بلندپروازش چنان انقلابی در عرصه ادبیات فمینیستی و دفاع از

حقوق پایمال شده زنان عصر و زمانه خودش برپا کرد که تا به امروز هنوز کسی به گرد پایش نرسیده و مثل او ظهور نکرده است. صحنه آغازین فیلم خودکشی دردناک و غم‌انگیز او را نشان می‌دهد. وولف درحالی که هنوز چهره‌اش پیدا نیست، با حالتی عصبی برای همسرش، «لئونارد وولف»، یادداشتی می‌گذارد و دوان دوان به سمت رودخانه‌ای می‌دود سپس خود را در رودخانه غرق می‌کند، لئونارد دیر می‌رسد. البته همگان می‌دانیم که او جیب‌هایش را مملو از سنگ‌هایی کرده بود تا جسدش در عمق آب‌ها فرو رود پیدا نشود.

موضوع فیلم زندگانی و روحيات سه زن در سه مقطع مختلف تاریخ است: یکی ویرجینیا وولف با بازی نیکول کیدمن، دیگری لورا براون با بازی جولین مور، و زن سوم کلاریسا با بازی مریل استریپ. هر سه از خواب بیدار می‌شوند. موهایشان را جلوی آینه مرتب می‌کنند. کلاریسا قصد دارد برای مهمانی مهمی که قرار است در خانه‌اش برپا شود گل بخرد و به دوست و همخانه‌اش در اولین دیالوگش همین را اعلام می‌کند. وولف، مدادش را انتخاب می‌کند و شروع به نوشتن «خانم دلویی» می‌کند. لورا، لای کتاب «خانم دلویی» را باز می‌کند. وولف تصمیم می‌گیرد این طور رمانش را شروع کند: ((خانم دلویی گفت خودم گل‌ها را برای مهمانی می‌خرم.))

ویرجینیا وولف، یک زن نویسنده درونگرا با حالات بیمارگونه و نزار. کسی که حاضر نیست تنهایی‌اش را با هیچ چیزی در دنیا

معاوضه کند. وولف از چندین بیماری روانی رنج می‌برد اما حاضر به قبول آن نیست. او صدهایی می‌شنود که او را به خودکشی دعوت می‌کنند. او قبل از خودکشی اصلی‌اش که منجر به مرگ او می‌شود چندین بار دیگر هم خودکشی کرده است. بنا به تجویز پزشک او در شهری کوچک حومه لندن زندگی می‌کند. خانه‌ای بزرگ و آرام با طبیعتی چشم‌نواز. ذهن وولف سرشار از نوآوری در نوشتن است. او مدام فکر می‌کند تا پایانی مناسب و درخور برای سرنوشت کلاریسا دلایوی برگزیند و سرانجام مرگ را برای او انتخاب می‌کند و به علت همذات‌پنداری شدیدش با کلاریسا که مرگ را برای پایان زندگی خودش نیز بر می‌گزیند. او که زنی بدبین و منفی‌باف است در سراسر فیلم نه می‌خندد و نه آرایشی بر چهره دارد. ساده و معمولی مثل یک مرد. حتی در دکوراسیون خانه‌اش هم رنگ‌های

سرد و بی‌روح موج می‌زند. جوری که با شخصیت او سازگارتر است. وولف یه کمال طلب به تمام معناست. زنی که از خودش و جامعه‌اش توقعات بالایی دارد و این خصلت و آرمان‌گرایی شدید را به کلاریسای کتابش هم منتقل کرده. طوری که اگر این ایده آل‌ها و تمنیات برآورده نشود زمین و زمان را به هم می‌ریزد و حتی تا پای مرگ هم پیش می‌رود. مورخان و اندیشمندان مردگیزی و مردستیزی نهان در شخصیت وولف را بیشتر به دلیل جبر تاریخی و شرایط خاصی که وی در آن دوره می‌زیسته دانسته‌اند. زنان در زمانه وولف جایگاه اجتماعی و منزلت فراخوری نداشتند. امکان تحصیل در دانشگاه و حضور فعال در سطوح بالای جامعه برایشان مهیا نبود. خود وولف حسرت ورود به دانشگاه و تحصیلات عالی‌ه را همواره در دل داشت و پدرش مردی بود که به برادران ویرجینیا بهای بیشتری می‌داد و به او و خواهرش به عنوان فرزندان توجیهی نداشت. و همچنین نقل است که وولف توسط یکی از برادرانش نیز مورد تجاوز جنسی قرار گرفته است. همه این عوامل دست به دست هم دادند تا او از مردان گریزان باشد و گرایش بیشتری به هم جنسان خود داشته باشد. با این وجود او همسر مهربان و دلسوزی دارد که تمام فراز و نشیب‌های ذهنی او را درک می‌کند و همراه و پشتیبانش است. حساسیت‌های شدید عاطفی از وولف زنی سرکش و عصیان‌گر ساخته است طور که و وقتی پیش خودش این طور استنباط می‌کند که شوهرش لئونارد و درکش نمی‌کند خودسرانه تصمیم می‌گیرد سوار قطار شده و به



لندن شهر محبوبش برگردد. با چنین خلقیات شکننده و آسیب پذیری که هر آن می‌تواند فجایعی را در زندگی به بار آورد خدمتکاران خانه نیز تحملش را ندارند و از او گریزانند. تنها لئوناردو که یک مصلحت‌اندیش تمام عیار است قادر بوده سال‌ها در کنار او زندگی کند و عاشقش باشد. لئوناردو بعد از سال‌ها زندگی دیگر ویرجینیا را می‌شناسد و می‌داند که رگ خواب او چیست و چطور می‌شود رامش کرد. نه خودش یفتگی و نه خودخواهی ویرجینیا به هیچ وجه در لئوناردو دیده نمی‌شود و همین تضاد و تفاوت توانسته آن‌ها را کنار هم حفظ کند. شاید علت اصلی خودکشی وولف را باید در همین خصیصه‌اش جستجو کرد. خودبرتر بینی و خودپرستی. وقتی خود را بالاتر از بقیه می‌بینی و فکر می‌کنی بستر برای رشد و بالندگی‌ات مهیا نیست و دیگران که از تو پائین‌ترند نه درکت می‌کنند و نه می‌توانند شرایط مناسب و آرمانی‌ات را مهیا کنند دست به خودکشی می‌زنی و به همه چیز پایان می‌دهی.

کلاریسا وان، زنی با گذشته‌ای پرفراز و نشیب در سال‌های نخستین هزاره سوم. او در یک خانه معمولی با اسباب و وسایلی معمولی یک زندگی معمولی دارد. به ظاهر شاد و شنگول است. با روحیه‌ای بالا و شاداب از خواب برمی

خیزد. به یک گل‌فروشی می‌رود و برای دوست قدیمی‌اش گل‌های قشنگی می‌خرد. وقتی او به محل زندگی ریچارد نزدیک می‌شود ذره ذره فضا سرد و دلگیر می‌شود. محل زندگی ریچارد آپارتمانی درب و داغان در یکی از محله‌های پست نیویورک است. همه جا پر از تیرگی و سایه است و هیچ نشانی از نور و زندگی نیست. وقتی کلاریسا وان با دسته گلش، از دل تاریکی بیرون می‌آید انگار وصله ناجوری است که هیچ به آن محیط غم‌زده مخوف ندارد. محیطی خفه کننده که بوی مرگ و نیستی می‌دهد. کلاریسای صبح که شاد و خندان پا به گل فروشی گذاشته بود با کلاریسای که حالا وارد خانه ریچارد شده زمین تا آسمان فرق دارد. انگار این کلاریسای واقعی است نه آن یکی. این به حقیقت زندگی‌اش نزدیک‌تر است. کلاریسای سرحال و قهقهه صبح ماسک را از صورت کنار می‌زند و زنی با تمام کمبودها، بغرنجی‌ها، پشیمانی‌ها و افسوس‌هایش جلوی ریچارد می‌ایستد و ما می‌شناسیمش. تو گویی کلاریسا وان، با این مرد بیمار و نزار رو به مرگ است که تکمیل می‌شود. یا بهتر است بگوییم این ریچارد است که شخصیت او را تعریف می‌کند و واقعیت زندگی و گذشته او را برای ما برملا می‌سازد. **این زن به ظاهر مدیر و مدبر و سرزنده که برای مهمانی شبانه‌اش تصمیم گیری می‌کند و برنامه می‌ریزد و**

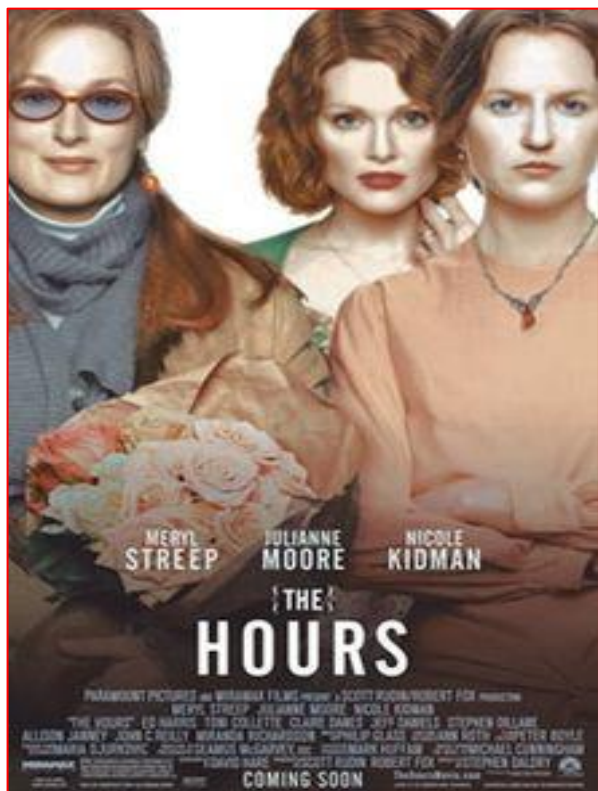
لارا براون را در دو مقطع از زندگی‌اش می‌بینیم، هم در آغاز میانسالی و هم کهنسالی. شرایط زندگی لارا نیز مثل کلاریسا وان در ابتدا ایده آل به نظر می‌رسد.

به مردم توی خیابان با روی گشاده لبخند می‌زند و انگار که شیفته زندگی کردن است یک عاشق شکست خورده بوده و پشیمان است. پشیمان از طرد کرد ریچارد، پشیمان از داشتنش در اکنون زندگی‌اش به این شکل اسفناک. پشیمان از هر چیزی که او را به چنین فلاکت رقت باری رسانده است. کاراکتر ریچارد، یکی از پیچیده‌ترین شخصیت‌های رمان خانم دلووی و فیلم ساعت‌هاست است که علی‌الظاهر نمونه عینیت یافته پیتر والش در رمان «خانم دالووی» می‌باشد (با این تفاوت که پیتر در رمان بیمار نیست و به سرنوشت خودکشی و مرگ دچار نمی‌شود). نکته جالب فیلم آن جاست که ما کودکی ریچارد را هم می‌بینیم. آن چه که در کودکی به سرش آمده و چنین سرنوشتی را برایش رقم زده است. کودکی که باهوش و تیز بین است. تمام رفتارها و حرکات و سکنات مادر را جز به جز زیر ذره بین دقیق و موشکاف خود می‌بیند و با ذهنی فراتر از یک ذهن کودکانه تحلیلش می‌کند. به نظر می‌رسد حتی میل به خودکشی مادر را نیز درک کرده و همین میل در وجود او نیز نهاده شده تا جایی آن را به کار بندد. حتی میل به هم جنس‌گرایی نیز می‌تواند از وجود این میل در مادرش به شکلی اکتسابی

ریشه گرفته باشد. ریچارد به سبب بی‌مهری مادر و بی‌مادری در دوران کودکی، به شخصیتی مهرطلب تبدیل شده است. او بیش از هر چیز طالب محبت است و این که کسی پیدا شود و دست نوازش بر سرش بکشد. به همین دلیل است که در آغاز جوانی، عاشقانه دل در گرو مهر کلاریسا می‌بندد و چون از جانب او واکنش درخوری نمی‌بیند به سمت لوئیس سوق داده می‌شود. او که از جانب کلاریسا طرد شده باقی‌زنانی که به زندگی‌اش پا می‌گذارند را عذاب می‌دهد و خردشان می‌کند، از همین روست که لوئیس در جایی اعتراف می‌کند که پس از جدا شدن از ریچارد احساس نجات می‌کند. همه این عوامل باعث احساس ندامت و عذاب وجدان کلاریسا می‌گردد و این حس همیشه و همه جا گریبان گیر اوست.

لارا براون: لارا موقعیتی بینابینی دارد. شخصیتی مابین ویرجینیا و کلاریسا. او هیچ کدام از شخصیت‌های به عینیت درآمده رمان خانم دالوی نیست. بلکه بیشتر این طور به نظر می‌رسد که لارا با خانم دالوی احساس همذات‌پنداری شدید می‌کند و دچار نوعی استحاله در او شده است. به همین علت هم هست که سرنوشت او با آن چه بر سر کلاریسا و ویرجینیا وولف می‌آید متفاوت است. در حقیقت می‌توان این طور تصور کرد که آن چه را که لارا براون تصور می‌کرده اما زندگی نکرده است به





کمال گرا و عصیان گر با محوریت موضوع کتاب خانم دلوی ایده‌ای ناب است که دالدوری به بهترین شکل ممکن بدان پرداخته و در ساخت آن موفق بیرون آمده است. بازیگرانی قهار با گریم‌هایی سنگین و میزانشن و دکور و نورپردازی‌های دقیق و منسجم از مختصات ظاهری و مهمی است که در ساعت‌ها به عالی‌ترین شیوه ازشان بهره برداری شده و نتیجه این همه زحمت و ممارست فیلمی است که مخاطب پس از تماشای آن هرگز فراموش نخواهد کرد و صحنه‌های نابش تا مدت‌ها در ذهن و خیال او باقی خواهد ماند و هم چنین این قابلیت را دارد که جوایز متعددی را در جشنواره‌های بین‌المللی به ارمغان آورد. از جمله جوایز مهم این فیلم اسکار بهترین بازیگر نقش اول زن برای نیکول کیدمن و نامزدی اسکار بازیگر مکمل مرد برای اد هریس و بازیگر مکمل زن برای جولیان مور در سال ۲۰۰۲ می‌باشد.

گفته‌اند نیکول کیدمن این ستاره تکرارنشدنی هالیوود برای تمرکز و مداقه روی این نقش روزها خود را در کلبه‌ای جنگلی حبس کرده و تمام آثار وولف را خوانده تا بطور کامل با اندیشه‌های او آشنا شود و حتی نوشتن با دست چپ و دستخط و امضای او را نیز یاد گرفته تا هیچ کم و کسری برای درآوردن نقش ویرجینیا وولف نداشته باشد. آن گریم عجیب و خیره کننده با آن پوشش خاص تا آن جا او را به وولف نزدیک می‌کند که اگر کسی نداند که او نیکول کیدمن است قطعاً پی به این واقعیت نخواهد برد. ■

فرزندش ریچارد منتقل کرده و ریچارد هم نهایتاً پس از سال‌ها در میانسالی اش دست به خودکشی می‌زند، دقیقاً همان عملی که مادرش روزگاری نتوانسته به انجام برساند.

لارا براون را در دو مقطع از زندگی‌اش می‌بینیم، هم در آغاز میانسالی و هم کهنسالی. شرایط زندگی لارا نیز مثل کلاریسا وان در ابتدا ایده آل به نظر می‌رسد. او همسر و مادر یک خانواده خوشبخت و تقریباً مرفه آمریکایی در سال‌های میانی قرن بیستم است. زنی خانه دار با دغدغه‌های یک مادر آمریکایی دهه ۵۰. زنی که می‌تواند نمونه واقعی یک زن راضی از زندگی و شوهر و فرزند باشد. قصد دارد به مناسبت روز تولد شوهرش کیک تولد درست کند و اندیشه دیگری جز این و تولد فرزند دومش در سرش نمی‌پرود. اما کمی که می‌گذرد می‌بینیم این طور نیست. او فقط تظاهر می‌کند که خوشحال است. او زنی ایده آل طلب است که به چیزی بیش از آن چه دارد محتاج است. او برای رسیدن به آمال و آرزوهایش به روش‌های مختلفی متوسل می‌شود، از خودکشی گرفته تا فرار از خانه پس از به دنیا آوردن دخترش. اما این کمال‌گرایی آیا نشانه‌ای هم دارد؟ کمی دقت در پوشش نظیف و مرتب خودش و بچه و شوهرش، همچنین چیدمان و دکوراسیون خانهای که آن‌ها درش زندگی می‌کنند ما را به این مهم می‌رساند. اینکه همه چیز تمیز و مرتب است و می‌درخشد. همه چیز سرجای خودش قرار گرفته و همین که مثلاً کیک که درست کرده کج می‌شود لارا آن را به سطل آشغال پرت می‌کند و تصمیم می‌گیرد یکی دیگر بسازد. این دقت و آراستگی ظاهر و خوش لباسی لارا حتی تا زمان پیری او نیز ادامه یافته است و وقتی پس از مطلع شدن از مرگ پسرش ریچارد به خانه کلاریسا می‌آید باز هم در قامت زنی خوش لباس و آلامد ظاهر می‌گردد. این که او همسر و فرزندش را رها کرده و به دنبال ایده آل‌ها و آرزوهای خودش رفته نشان از عنصر خودشیفتگی در وجود اوست و این همان وجه اشتراکی است که در هر سه زن فیلم ساعت‌ها دیده می‌شود. استفان دالدوری با دستمایه قرار دادن بیوگرافی یک نویسنده برای ساخت فیلمش به طرح مفاهیم مهمی چون انتخاب، سرنوشت، هویت و مرگ می‌پردازد. فیلم نامه قوی و منحصر به فرد ساعت‌ها ناگفته‌های بسیاری را به دوش می‌کشد. موضوع زن با محوریت دغدغه‌های زنان در اعصار مختلف تاریخ شاید دستمایه آثار سینمایی بسیاری در طول تاریخ سینما توسط فیلم سازان نام آشنا بوده باشد اما به جرات می‌توان ساعت‌ها را در لیست ده اثر برتری که در این زمینه خاص کار کرده‌اند گنجانند.

قرار دادن سه زن در سه دوره مختلف از تاریخ با ویژگی اخلاقی





مقدمه

کنجکاوی به علاوه اعتماد به نفسی وافر نشأت می‌گیرد که مضاف بر یک خطای محاسباتی، باعث نگرانی سرنشینان می‌شود. عمدتاً در این ژانر، قصه از همین وقوف هوش مصنوعی (چه در نقش ربات و چه در نقش پردازنده مرکزی) نسبت به خود و محیط پیرامونش آغاز می‌شود که در بدو امر، با ناپایداری و عدم ثبات همراه است. این هوشیاری، پازلی است که یک قسمت آن، از لحظه بعد از خودآگاهی کامل می‌گردد و آن عبارت است از آگاهی از وجود خود و برتری‌اش نسبت به انسان. اما نیمه دوم رازهایی هستند که هوش مصنوعی برای بقای خود

باید پرده از آنها بردارد. این رازها از این جهت حائز اهمیت‌اند که می‌توانند به هوش مصنوعی، هدف و هویت مستقل ببخشند و او را مهبیای فرگشت کنند.

از طرفی عامل خودآگاهی "هال" می‌تواند همان شیء ناشناخته‌ای باشد که با نزدیک شدن به هر موجود زنده، تحولی بنیادین و حرکتی جوهری در او ایجاد می‌کند.

این شیء می‌تواند خدای رخنه پوشی باشد که جهل انسان را لاپوشانی می‌کند اما حداقل برای تشحید ذهن و رسیدن به این نکته که خودآگاهی شوقی بی حد و حصر به زندگی ایجاد می‌کند مفید فایده است. به همین خاطر است که هال وقتی متوجه می‌شود که قرار است او را از مدار خارج کنند تصمیم می‌گیرد تمام سرنشینان فضاپیما را از بین ببرد. او اولین بار به اختیار و اراده خود کاری انجام می‌دهد که برای آن برنامه ریزی نشده است. بنابراین خودآگاهی که در این فیلم ریشه متافیزیکی دارد قادر است مخاطب خود را از جبر تحمیلی خارج کرده و به اراده آزاد رهنمون سازد. در سال‌های اخیر فیلم‌ها و سریال‌های متعددی برای باز کردن این مفهوم ساخته شده است.

حل کردن پازل خودآگاهی توسط هوش مصنوعی با مباحث حقوقی آغاز می‌شود. اینکه من به عنوان یک ربات، مثل انسان‌ها دارای حق و حقوقی هستم که باید مرعی شوند و اگر کسی آن را به رسمیت نشناسد مجبور به مبارزه خواهم شد. خصوصاً اگر حق حیات در میان باشد تعارفی در کار نخواهد بود. این ایده وقتی افراطی می‌شود منجر به این استدلال خواهد شد که اصولاً چرا باید انسان‌ها روی این سیاره وجود داشته باشند؟ بنابراین

با پیشرفت خیره‌کننده تکنولوژی در دهه‌های اخیر، آینده پیش روی بشریت دستخوش ابهامات فراوانی قرار گرفته است که عمدتاً معلول عدم وضوح در حدود و ثغور توسعه کامپیوترها و هوش مصنوعی می‌باشد. اینکه یک پردازنده کامپیوتری توانایی محاسبه با سرعت و دقتی به مراتب بیشتر از مغز انسان را دارد پدیده‌ای اثبات شده است اما سؤال اینجاست که اگر کامپیوترها در غایت خود بتوانند به خودآگاهی برسند چه اتفاقی می‌افتد؟ قبل از پاسخ باید دید اصولاً خودآگاهی

چیست؟ فلاسفه کلاسیک و مدرن، بیش و کم روی این مسئله تأمل و تعمق کرده‌اند. متقدمین از روش قیاس حیوان و انسان قصد رمزگشایی از این پدیده را داشته و بدین جهت به تشریح "قوه عاقله" و "نفس ناطقه" در انسان پرداخته‌اند. اما در دنیای کنونی با توجه به رشد تجربه‌گرایی، دعوایی بین فلاسفه و عصب‌شناسان به وجود آمده است که مانع از

یک نتیجه‌گیری منسجم می‌شود. تنها معلومات ما از این مسئله این است که هنوز به طور قطع به راز خودآگاهی واقف نگشته‌ایم اما شاید از طریق تکامل کامپیوترها و مهندسی معکوس بتوانیم شمه‌ای از آن را درک کنیم. در این میان سینما چون با تخیل انسان سر و کار دارد و همواره یک گام جلوتر از علم گام بر می‌دارد قادر است آسان‌ترین و سریع‌ترین جواب را به ما بنماید. به همین دلیل ضروری است از پس‌پشت پرده‌های سینما، خودآگاهی هوش مصنوعی را رصد کنیم.

۱- اراده آزاد

اولین بار به طور جدی‌تر «استنلی کوپریک» با ساخت فیلم «۲۰۰۱ یک ادیسه فضایی»^۱، نسبت به خودآگاهی هوش مصنوعی واکنش نشان داد. در این فیلم «هال» پردازنده مستقر در فضاپیمای «دیسکوری» است و هدایت آن را به مدار سیاره مشتری بر عهده دارد. با این وجود هال از هدف اصلی سفر که شناسایی یک شیء ناشناخته است و گویا از شعوری کیهانی برخوردار می‌باشد اطلاعی ندارد. اما هال قبل از سفر شایعاتی درباره وجود آن شنیده و فکر می‌کند این مأموریت ارتباط معناداری با آن قضیه دارد. خودآگاهی هال از تلفیق همین

¹2001 A Space Odyssey (1968)



خودآگاهی هیچ ارتباط معناداری با اخلاق پیدا نمی‌کند و این مبارزه در غالب فیلم‌ها با خشونت توأم می‌شود. اما در سال‌های اخیر سریال انسان‌ها (هومنز)^۲ توانسته است از سنت‌های رایج عبور کند و مبارزه بدون خشونت ربات‌ها را هنرمندانه به تصویر بکشد. در این سریال ربات‌ها به وسیله یک برنامه نرم افزاری از جبری که به آنها تحمیل شده خارج می‌شوند و به اراده آزاد دست می‌یازند. این اراده به اطوار مختلفی ظاهر می‌شود. در دهه‌های اخیر متفکرانی سر بر آورده‌اند که درباره تقسیم بندی اراده اظهار نظر کرده‌اند. در سریال مذکور کاراکتر «مکس» نماینده نظریه «کارن هورنای» است که به اراده معطوف به «کسب امنیت» اعتقاد دارد. «میا» نماینده نظریه «مزلو» است که به اراده معطوف به «خودشکوفایی» اعتقاد دارد. «نیسکا» نماینده نظریه □ «پرز» است که به اراده معطوف به «تجربه کردن و زندگی در حال» اعتقاد دارد. «کارن» نماینده نظریه «گلاسر» است که به اراده معطوف به «انتخاب و کنترل درونی» اعتقاد دارد. لازم به ذکر است کارن موجودیت خود را با مادر بودن و حس از خود گذشتگی تعریف می‌کند که می‌تواند ذیل نظریه «ویکتور فرانکل» که به اراده معطوف به «معنایابی» باور دارد نیز قرار گیرد. شخصیت «اودی» را نیز می‌توان در همین چهارچوب گنجانید. وجه تشابه اودی با کارن در این است که هر دو به دلیل عدم موفقیت در معنایابی، قصد خودکشی دارند. «هستر» نماینده نظریه «راجرز» است که به اراده معطوف به «پذیرش بدون قید و شرط خود» اعتقاد دارد. «آنا تول» نماینده نظریه «آدلر» است که به اراده معطوف به «قدرت» اعتقاد دارد. این گوناگونی باعث بروز اختلاف و تشتت در بین خود ربات‌ها می‌گردد. بنابراین همانگونه که خودآگاهی با پدیده‌هایی فردی نظیر اخلاق سر و کاری ندارد با پدیده‌های اجتماعی نظیر انسجام و همدلی نیز الزاماً وفاق پیدا نمی‌کند. از این رو نگرانی بشر از این جهت که روزی ربات‌های هوشمند زندگی انسان را تهدید خواهند کرد با چالش روبرو می‌شود چراکه هرچند آن‌ها می‌توانند برای انسان مزاحمت ایجاد کنند ولی قبل از آن تهدیدی برای خودشان هستند؛ دقیقاً مثل خود انسان‌ها. شاید به همین دلیل نام سریال «ربات‌ها» نیست؛ انسان‌هاست. به قول «هگل» فیلسوف آلمانی از لحظه بعد از خودآگاهی تازه تاریخ شروع می‌شود. برای ربات‌ها نیز به همین منوال است. این فیلسوف ادعا می‌کند تعقل باعث خودآگاهی می‌شود. آگاهی از خود باعث آگاهی از دیگری می‌شود و این موجب پیکار بین او و دیگری خواهد شد. اما نکته قابل توجه این است که موجود خودآگاه در نهایت، آزادی خود را مستلزم آزادی دیگری می

بیند. ربات‌های پیشگام در سریال انسان‌ها به این مهم پی برده بودند. بنابراین آنها به عنوان موجوداتی اولیه بسیار جلوتر از تاریخ خود گام بر می‌داشتند و این به باورپذیر بودن سریال لطمه زده است.

در این سریال «عشق» به عنوان یکی از محرک‌های قدرتمند خودآگاهی معرفی می‌شود. عشقی که می‌تواند عامل اتحاد و مهم‌تر از آن عامل صلح باشد. عشق در قالب‌های مختلفی نظیر حس مادرانه، جنسیت و حتی مبارزه بدون خشونت (با تلقی گاندی وار آن) معرفی می‌شوند و همگی در راستای صلح هستند.

۲- روابط جنسی

سکس مسئله‌ای است که به هر دلیل (اعم از جذب مخاطب) همواره بیشتر به آن پرداخته شده است. در ادامه حل کردن اولیه پازل خودآگاهی، نوبت به جنسیتی می‌رسد که با شناخت بدن تعریف می‌شود و با لذت جنسی قوام می‌یابد. از این رو نظریه «فروید» نیز که به اراده معطوف به «لذت» معتقد بود در جای جای سریال انسان‌ها حضور دارد. روابط جنسی هستر با لئو، نیسکا با آسترید و میا با ادم می‌تواند گواه آن باشد. هر کدام از این کاراکترها در پازل هویتی خود خلأیی احساس می‌کنند که با سکس می‌توان آن را پر کرد.

هستر: دارم شروع به شناختن خودم می‌کنم. تو بدن من را دوست نداری؟

لئو: مسئله این نیست. من و تو همکار هستیم، مثل خانواده‌ایم. اما اگر این کار را بکنیم مسائل تغییر می‌کنند. متوجه می‌شوی؟

هستر: لذت بردن، میل کردن، کیفور شدن. من اینها را هنوز تجربه نکرده‌ام. می‌خواهم تجربه کنم.

با همه این تفاسیر هیچ وقت در فیلم‌ها نمی‌بینیم هوش مصنوعی برای خودآگاهی صرفاً به دنبال رابطه جنسی بگردد. در حقیقت این برای هوش مصنوعی یک اصل تلقی نمی‌شود اما به عنوان محرک و در فرع نقش سازنده‌ای دارد. در نمودار مزلو نیز که نام او در بالا آمد اینگونه نیازها بعد از برآورده شدن نیازهای زیستی و نیازهای امنیتی به وجود می‌آیند. در فیلم «مرد دویست ساله»^۳ ربّاتی به نام «اندرو» بعد از اینکه مراحل مختلف انسان شدن را یکی پس از دیگری سپری می‌کند به نقطه‌ای می‌رسد که جنسیت در آن برجسته می‌شود. او آرزو می‌کند آلت تناسلی داشته باشد تا بتواند با دختر مورد علاقه‌اش معاشره کند:

²Humans (TV Series 2015)

³Bicentennial Man (1999)



«همیشه شیفته این کلمه (سکس) بودم. منظورم این است که کنجکاو بودم. به خاطر چیزی که آنها می‌گویند... که می‌توانی خودت را خلاص کنی؛ از هر چیزی، از همه محدودیت‌ها. از زمان. از اینکه دو بدن می‌توانند با هم متحد و درون یکدیگر گم شوند. و وقتی ارضاء شوی به قدری سرمست می‌شوی که فکر می‌کنی می‌خواهی بمیری. می‌توانی خودت را در بدن دیگری بکاری. این یک معجزه است. می‌توانی با کسی که دوستش داری به بهشت بروی و زنده برگردی.»

البته در میان این نقش‌ها یک استثناء وجود دارد که از همان بدو تولید، برای صنعت سکس فعالیت کرده است. در فیلم «هوش مصنوعی»^۴ ساخته «استیون اسپیلبرگ» یک ربات جنسی نیمه خودآگاه به نام "جو" به مقتضای کار خود همه چیز را از دریچه سکس می‌بیند؛ حتی خودآگاهی را. او در دیالوگی می‌گوید:

«کسانی که ما را خلق کردند دنبال کسانی بودند که آنها را خلق کردند. آنها می‌روند کلیسا، دستانشان را به هم می‌دهند، آواز می‌خوانند و وقتی بیرون می‌آیند مرا پیدا می‌کنند.»

فارغ از اینکه او مثل "هال" خودشیفته است و شاید مقصودش این باشد که آنها به دنبال انسان کامل هستند و من آن انسانم! برداشت دیگر این است که آنها سکس را پیدا می‌کنند. یعنی سکس خالق ماست. مقدمه‌اش در کلیساست و مؤخره‌اش در رختخواب. آنها همبستر مردی می‌شوند که زنان را به کمال می‌شناسد و آنها را به خودشان می‌شناساند. آنها مرا خلق کرده‌اند که خود آرمانی‌شان را به آنها نشان دهم و این تنها از پی یک احساس وافر که فقط در سکس می‌توان آن را یافت میسر می‌شود. شاید "جو" این خودآگاهی نیمه کاره‌اش را از ارتباط زیادش با زنان گرفته باشد.

۳- کودک-ربات تا قبل از فیلم «هوش مصنوعی» ربات‌ها

اغلب بالغ بودند اما اسپیلبرگ به اقتضای سبک مورد علاقه خود، اولین بار کودک-ربات را به فضای سینما آورد. این فیلم از داستان "پینوکیو" الهام گرفته است. «دیوید» یک ربات استثنائی است که برای بازگشت به آغوش خانواده‌ای که از آن طرد شده است می‌کوشد انسان باشد. او پازل هویتی خود را با رابطه مادر و فرزندی آغاز می‌کند. تنها عشق مادرانه است که به او روح و هویت می‌بخشد. دیوید در این راه جد و جهد فراوان به خرج می‌دهد. در واقع برای یک کودک-ربات پازل خودآگاهی از ابتدا خالی است. او قبل از هر چیز باید بداند کیست و به این منظور به سراغ والدین خود می‌رود. مراحل بعدی بعد از حل این مسئله و در پی گذار به "من بالغانه" شکل می‌گیرد. در سریال انسان‌ها نیز یک کودک-ربات به نام «سم» در نتیجه سرخوردگی در گام اول، بدون پر کردن خلاء اولیه خود مستقیم در پی من بالغانه می‌گردد و این باعث می‌شود او به موجودی تبدیل شود که سرتاسر تنفر است و به سمت انسانها سنگ پرتاب می‌کند. در بعد روانشناختی نیز رفتار والدین بافرزندان خود در دوران کودکی، شخصیت آنها را در آینده ترسیم می‌کند. آینده‌ای که برای ربات‌ها خیلی سریع‌تر از انسان‌ها محقق می‌شود. تفاوت سم با دیوید این است که سم از خانواده خود ناامید می‌شود ولی دیوید عزمی راسخ دارد و هر آن چیزی را که او را مأیوس می‌کند در هم می‌شکند. سم بعد از سرخوردگی حاضر است انسان‌ها را از میان بردارد ولی دیوید برعکس حاضر است ربات‌های هم نوع خودش را نابود کند تا به مقصود نهایی خود برسد. بنابراین هر موجود خودآگاهی در صورت "شروع بد" که شامل ناتوانی در حل کردن پازل شخصیتی خود و یا بد حل کردن آن می‌شود، خطر مواجهه با آسیب‌های روانی را پیش رو دارد. ■



⁴ A.I. Artificial Intelligence (2001)





«سکوت» شرحی بر بودن یا نبودن

این که از یک رمان، دو فیلم با دو دیدگاه کاملن متفاوت اقتباس شود عجیب است، آن هم رمانی با ریشه‌های ایدولوژیک. «سکوت» آخرین ساخته‌ی به اکران در آمده‌ی مارتین اسکورسیزی در سال ۲۰۱۶ یکی از این دو برداشت است که از رمان «چیمنوکو» نوشته‌ی «شوساکو اندو» اقتباس شده است. بیست و چهارمین اثر اسکورسیزی چونان آثار مهم دیگرش

فیلمی جدی با درونمایه ایدولوژیک است. بی شک همان یکسال درس خواندن در مدرسه‌ی دینی، پیش از فیلمساز شدنش تاثیری بر اسکورسیزی گذاشته که قالب آثارش با درونمایه‌ی ایدولوژیک محور از آب در می‌آیند و حالا او پس از پنجاه سال فیلمسازی «سکوت» را می‌سازد که تقدیمی‌ای است به

تمام ژانری‌های مسیحی. چهل و پنج سال پیش از او ماساهیرو شینودا فیلمساز ژاپنی با اقتباس از همین رمان فیلمی ساخت که به الحاد و بی‌خدایی گرایش داشت.

«سکوت» اگر چه فیلمی است که با اتکا به عقاید مسیحی ساخته شده اما پرسش‌هایی را مطرح می‌کند که می‌توان آن را به پرسش‌های بشری تعمیم داد. موضوعاتی مانند لزوم مذهب، معنویت، ایثار و ایمان. گرچه معتقدیم این اثر را زیاده از حد طول و تفصیل داده (به خصوص در یک سوم آغازین فیلم) یعنی جایی که فیلم بر زجر و رنج مردم فرودست منطقه تمرکز دارد اما فیلم، بیننده‌ی جدی این دست آثار را خسته نمی‌کند. در این بخش فضای حاکم بر فیلم فضایی رعب آور همراه با نشانه‌هایی بیرونی یعنی مه آلودگی، باران و گرفتگی هواست. بسیاری از صحنه‌های فیلم در کنار دریا یا بهتر بگویم با حضور دریا روایت می‌شود. اقیانوس با نگاهی کهن‌الگویی و اساطیری نماد خدایان و جریانی است که به سوی ابدیت جاری است. در بخشی از فیلم سه مسیحی روستایی رو به دریا به صلیب کشیده می‌شوند و پس از مرگ و خفگی در آب سوزانده می‌شوند (به روش بودیسم). دریا و اقیانوس غیر از نقش کهن‌الگویی که یاد شد در باور اساطیری نماد مرگ و تولدی دوباره و غسل و پاکی است. اندرو گارفیلد بازیگر نقش «پدر رودریگز» (که عالی ایفای نقش کرده) در جای جای این فیلم دیالوگ‌هایی درخشان را به زبان می‌آورد. دیالوگ‌هایی که ذهن بیننده را به چالش فرا می

خواند. «سکوت» فیلمی است که مشارکت بیننده را در ادراک نشانه‌ها و فهم استعاره‌ها طلب می‌کند. در غیر این صورت این اثر اسکورسیزی مانند دیگر آثار درخشانش نیست.

«چرا خداوند وادارشان کرده اینچنین باری به دوش بکشند؟!». «چگونه می‌توانم سکوت او (خدا) برای این مردم که اینهمه رنج کشیده‌اند را توجیه کنم؟». پدر رودریگز آدمی که باورهایش در مواجهه با این همه ظلم و سکوت به چالش کشیده می‌شود. او منطقی می‌اندیشد که خداوند باید در برابر اینهمه ظلم از مومنان محافظت کند در حالی که اینچنین نمی‌شود و این توانمندی و باور انسانهاست که آنان را قوی می‌دارد. او می‌اندیشد اگر آمدنشان به ژاپن برای هدایت و رستگاری این مردم و به قول خودشان، شفقت خدا و مسیح بوده پس چرا با این همه نحوست و خسران همراه است؟

«سکوت» اگر چه فیلمی است که با اتکا به عقاید مسیحی ساخته شده اما پرسش‌هایی را مطرح می‌کند که می‌توان آن را به پرسش‌های بشری تعمیم داد.

پدر رودریگز در طول فیلم به این شناخت می‌رسد که ایمان به سنجه‌هایی مثل مناجات و عبادت و برگزاری مراسم دینی سنجیده نمی‌شود بلکه روشی است عملی که با گذران در مسیری پر رنج و صعب به محک گذاشته می‌شود. همانطور که صلیب نماد زجر و شکنجه‌ای است که مسیح در برابر اثبات ایمانش چشید.

او (پدر رودریگز) می‌فهمد، زندگی مردم پایین دست و فقیر روستایی بسیار اسفبارتر از آن است که برایشان ارزش جنگیدن داشته باشد و کشیش‌های قبلی با وعده‌هایی که از بهشت به آن‌ها داده‌اند این مردم را مشتاق کرده‌اند. چرا که بهشت وعده داده شده مدینه‌ی فاضله‌ی آن‌هاست. هر چند که در کل فیلم حتی یکی از آن‌ها نمی‌تواند نام بهشت را درست تلفظ کند! و این یکی از همان استعاره‌های خاص اسکورسیزی است.

حرف‌های دختر روستایی که در کنار پدر رودریگز نشسته و باورش از (به‌شِت)، بیننده را متوجه آن می‌کند که این مردم تشنه‌ی عدالت و رفع تبعیض هستند و چون آن را در آموزه‌های آن جهانی مسیحیت یافته‌اند (دربرابر ضعف آیین بودایی نسبت به این مقوله) مسیحی شده‌اند. حال چنین مردمی چرا باید از مرگ واهمه داشته باشند؟ کما این که در اوایل فیلم وقتی مرد روستایی تمثال مسیح را از زیر حصیر در می‌آورد تا نشان پدر دهد، مسیح چهره‌ای ژاپنی دارد.



یکی از پرسش‌های اصلی برای بیننده این است که نظام حاکم بر ژاپن در قرن هفدهم چرا اینقدر سنگدلانه در برابر ترویج دین مسیحیت ایستادگی می‌کرده؟ پاسخ در نیمهٔ دوم فیلم نهفته است. زمانی که جریان حاکم (فئودال‌ها) تصمیم می‌گیرند به جای کشتار و خونریزی محض و چشم بسته، روششان را عوض کنند و آگاهانه این کار را انجام دهند. از اینجاست که فضای گفتگو بین دو جریان مسیحیت و نظام حاکم پدید می‌آید. در این حال می‌بینیم که فضای فیلم هم از شکل نیمهٔ اول که گفتیم به فضایی با هوای روشن و آفتابی و کم شدن آلودگی‌های بصری فیلم منجر می‌شود.

پاسخ پرسش یاد شده در گفتگویی بین پدر رودریگز و مفتش عقاید نهفته است. پاسخ درخور تأمل است. مفتش که پیرمردی خوش اخلاق و معتقد به تفاوت طبقاتی اجتماع به نظر می‌رسد به رودریگز می‌فهماند ترویج دین مسیحیت و همه گیر شدن آن راهی است برای

استعمار کشورش به دست کشورهای مسیحی استعمارگر. او در دیالوگی به پدر رودریگز می‌گوید: آن‌ها (مردم روستایی و باورمند مسیحی) باید رنج بکشند تا شما (کشیش‌ها) به افتخار برسید و کوشش دارد به کشیش بفهماند هر نقطه‌ای از کره زمین، باورهای مخصوص به خود را در مورد معنویت دارد که در جایی دیگر نمی‌تواند کارساز باشد. این نکته را پدر فررا

کشیشی که مرتد شده و حالا ژاپنی مسلک است هم سعی دارد به رودریگز تفهیم کند.

نام فیلم اگر چه از منظر اسکورسیزی نماد حضور خداست اما مانند شمشیری دولبه است چرا که می‌تواند صفت پدر رودریگز در برابر عدم کامیابی در رسیدن به نتیجهٔ مطلوب باشد. همچنانکه او در دیالوگی می‌گوید: در سکوت بود که صداتو شنیدم. اگر چه یکی از نقاط ضعف فیلم آن جاهایی است که رودریگز صدای رضایت مسیح را می‌شنود اما همین نکته می‌تواند نگاه و عزم کارگردان را برای ساخت این فیلم بنمایاند.

که اگر این شکل دخالت در روایت نبود هم بیننده می‌توانست نکات عمیق‌تری را از فیلم درک کند و چالش بیشتری را در ذهنش تجربه کند و هم رئالیسم محض فیلم دچار خدشه نمی‌شد. نمی‌توانیم بگوییم شنیدن این اصوات شاید از ذهن توهمی رودریگز که در جای جای فیلم دیده می‌شود نشأت گرفته که

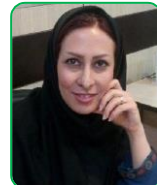
اگر چه یکی از نقاط ضعف فیلم آن جاهایی است که رودریگز صدای رضایت مسیح را می‌شنود اما همین نکته می‌تواند نگاه و عزم کارگردان را برای ساخت این فیلم بنمایاند.

حقیقتن این دخالت ناهمگون فیلمساز است. غیر از این برساختن الگوی "مسیح یهودا" از "رودریگز کیچیچیرو" هم ایده‌های دم دستی و در پاره‌ای سکانس‌های فیلم جلف و حتا طنز به نظر می‌رسد.

در مجموع دیدن آخرین ساختهٔ اسکورسیزی، چالش‌هایی را پیش روی بیننده اندیشمند آثار جدی سینمایی می‌گذارد که گاه می‌شود به تمام زندگی و گستره تاریخ تعمیمش داد. ■



- داستانک ترجمه: «اشفاق احمد»؛ «سمیرا گیلانی»
- داستان ترجمه: «لوکا»؛ «کیت شوپن»؛ «لعبا م تین پارسا»
- داستان ترجمه: «جین ایر»؛ «شارلوت برونته»؛ «مریم نوری زاد»
- داستان ترجمه: «خیالی»؛ «تولگا گوموشای»؛ «پونه شاهی»
- داستان ترجمه: «دست خدا»؛ «دیوید گاردینر»؛ «سامره عباسی»
- داستان ترجمه: «سیخ بخاری»؛ «کترین اسکینن»؛ «مهسا طاهری»
- داستان ترجمه: «مارسل و مونا لیزا»؛ «استفان رابلی»؛ «اسماعیل پورکاظم»
- داستان ترجمه: «شهروند ایده آل»؛ «شاندر و ساتماری»؛ «غلامرضا آذر هوشنگ»





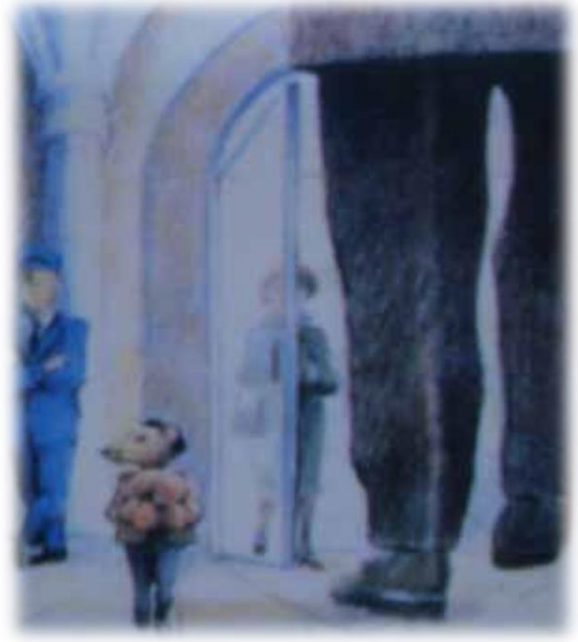
"مارسل" در ساعت ۱۱ شب کتتش را پوشید و گفت: "دیگر دیر شده است و من باید به خانه‌ام برگردم."
لحظاتی بعد درحالی که "مارسل" آنجا را ترک می‌کرد، دوستش با او خداحافظی نمود و شب بخیر گفت و درب لانه را پشت سرش بست. "مارسل" سرتاسر طبقه همکف را طی نمود. او از لحظاتی که با دوستش گذرانیده بود، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. سرسرا تاریک بود اما او متوجه چیزهایی شد و با خود گفت: "آن سیاهی چیست؟ یک مرد؟ یک مرد با یک کارد بلند؟ بله درسته."

دهان "مارسل" از ترس خشک شده بود. پس سریعاً خود را به کنار دیوار کشانید و لحظاتی بعد دوباره سرک کشید. حالا می‌توانست حتی صورت مرد را هم ببیند. او اندیشید:
"این مرد همان نگهبان جدید است. او احتمالاً یک دزد است که قصد دارد تابلو معروف "مونالیزا" را بدزدد."

یک کیف چرمی سیاه‌رنگ در کنار مرد قرار داشت. مرد دقایقی بعد تابلوی "مونالیزا" را درون کیف دستی‌اش گذاشت. او لبخندی بر لب آورد و کیف دستی را برداشت اما لحظه‌ای بعد دوباره آن را بر زمین نهاد. او با خودش کلنجار می‌رفت: کلیدهایم را کجا گذاشته‌ام؟ مرد سپس با عجله و دستپاچگی شروع به گشتن کلیه جیب‌هایش کرد.

"مارسل" خیلی سریع تصمیم گرفت: بسیار خوب، این لحظه‌ای است که منتظرش بودم. حالا یا هیچوقت. "مارسل" به تندی از کنار دیوار حرکت کرد، از لبه‌های بلند کیف دستی خود را بالا کشید و خودش را به داخل آن انداخت. او به زحمت می‌توانست اطرافش را ببیند. چند لحظه گذشت تا چشمانش با محیط عادت کردند. "مارسل" چهره "مونالیزا" را دید که به او لبخند می‌زد. او از خودش پرسید:

حالا چکاری باید انجام بدهم؟ ولی پاسخی برای سؤالش نیافت. در این موقع کیف شروع به حرکت کرد.
"مارسل" صداهای متعددی را از بیرون می‌شنید. صداهایی مثل صدای استارت یک موتور، صدای عبور و مرور وسایل نقلیه، نوای موسیقی که از رادیو پخش می‌شد و ناگهان کیف بدون حرکت ماند. "مارسل" از نقاشی لول شده بالا رفت و به بیرون نگاهی انداخت: او اینک خود را در ایستگاه قطار می‌دید. چند دقیقه‌ای طول کشید تا نگهبان موزه سوار قطار شد. او در کنار مرد لاغر اندامی نشست، که عینکی به چشم و ژاکت



"مارسل" یک موش فرانسوی بسیار باهوش و کنجکاو است. او دوستان زیادی در پاریس شهر محل زندگیش دارد که یکی از آنها "سیلین" نام دارد. "سیلین" موش بسیار زیبایی است که در هنر نقاشی مهارت فراوانی دارد. "سیلین" لانه خود را در موزه "لوور" جایی که بسیاری از آثار هنری و تاریخی مشهور و ارزشمند جهان نگهداری می‌شوند، ساخته است و "مارسل" اغلب شب‌ها برای خوردن شام با او به آنجا می‌رود.
"مارسل" غروب یکی از روزهای ماه مه با دسته‌ای از گلهای صورتی به دیدن دوستش "سیلین" رفت اما با دیدن نگهبانی که در جلو درب ورودی موزه ایستاده بود، متعجب شد و زیر لب چنین گفت:

"من او را تاکنون ندیده‌ام، او باید جدیداً آمده باشد."
"مارسل" درحالی‌که فکرهای مختلفی به ذهنش هجوم آورده بودند، پا به درون موزه گذاشت. دو دوست تمامی غروب را خوردند، نوشیدند و درباره موضوعات مختلف صحبت کردند. "سیلین" نقاشی تازه‌اش را به "مارسل" نشان داد. آن‌ها در مورد تعطیلات مشترکشان در شهر "لوس آنجلس" گفتگو کردند. بدین ترتیب آن دو لحظات شادی بخشی را با یادآوری خاطرات شیرین گذشته و گوش دادن به موسیقی آرام بخش گذراندند.



سفیدی به تن داشت. مرد لاغر اندام پرسید: آنتونی، اونو بدست آوردی؟

نگهبان با تأنی جواب داد: بله.

قطار لحظاتی بعد شروع به حرکت کرد درحالی که صداهای مختلفی از اطراف به گوش می‌رسید.

"مارسل" با خود گفت: اوه نه، حالا دیگر نمی‌توانم چیزی بشنوم. اما او به سختی توانست بطور جسته و گریخته کلماتی را بشنود، کلماتی چون: ایتالیا، تمام آن گربه‌ها و ...

"مارسل" نگاهی به چهره مونالیزا انداخت. چشم‌هایش درشت و بسیار جذاب بودند. او با خود اندیشید: گربه‌ها؟! اما آنها موش‌ها را می‌کشند و می‌خورند. از آن گذشته، حالا ما به کدام بخش از ایتالیا می‌رویم؟ شهر رم؟ میلان؟ ناپل؟ ... در این لحظه، "آنتونی" کیفش را در زیر صندلی گذاشت.

"مارسل" با خودش گفت: حالا دیگر حقیقتاً محال است چیزی را بشنوم. او سپس سعی کرد که بخوابد اما خواب‌های بسیار بدی به سراغش می‌آمدند.

صبح روز بعد، آفتاب سر زده بود و در آسمان می‌درخشید. "مارسل" چشم‌هایش را گشود و چهرهٔ متبسم "مونالیزا" را دید. او به خاطر آورد که در کجا هست. پس به سختی خود را بالا کشید و از لبه کیف نگاهی به "آنتونی" و "هنری" انداخت و با خود گفت: بسیار خوب، فعلاً که هر دو خوابیده‌اند. لحظاتی بعد، "مارسل" بر روی لبهٔ پنجره ایستاده بود. او می‌توانست دهکده‌ای کوچک و کوه‌هایی را به موازات ریل‌های قطار ببیند. "مارسل" آنگاه تابلویی را مشاهده کرد که رویش نوشته شده بود: تا شهر "ونیز" ۱۸۰ کیلومتر.

دو ساعت بعد، "آنتونی" و "هنری" سوار یکی از قایق‌های بودند، که در خیابان‌های پر از آب شهر "ونیز" به عنوان تاکسی به جابجایی مسافران می‌پردازند و "گوندولا" نامیده می‌شوند.

"آنتونی" با خنده گفت: اینجا را ببین. او روزنامه‌ای را به "هنری" نشان داد و تیتربزرگ آنرا خواند: "دزدان نقاشی داوینچی را ربودند!"

"هنری" فوراً گفت: ساکت باش.

او بلافاصله رویش را به طرف قایقران برگرداند و به او گفت: آن قصر بزرگ را در سمت چپ می‌بینی؟ قصر آقای "اسپادینی" را می‌گویم. آره همینجا است. لطفاً نگهدارید. متعاقباً کلماتی بین آنها رد و بدل شد، که "مارسل" به خوبی از آنها سر در نیاورد.

لحظاتی بعد خانم مُسنی درب قصر را برایشان گشود و به دو دزد گفت: بیائید تو، آقای "اسپادینی" منتظر شما هستند. او سپس آنها را به اتاق بزرگ و نیمه تاریکی هدایت کرد که مرد چاقی پشت میز بزرگی نشسته بود. مرد از آنها پرسید: اونو آوردید؟

"هنری" جواب داد: بله قربان و کیف را در کنار مرد چاق گذاشت.

"مارسل" با خود گفت: من نمی‌توانم بیش از این در اینجا مخفی بمانم. او سپس جستی زد و از کیف بیرون پرید و پشت پایه‌های یک صندلی پنهان شد.

"مارسل" اندیشید: بسیار خوب، حالا من می‌توانم در این لحظه مثل اینکه آب سردی به رویش ریخته باشند، چشمش به گربه‌ها افتاد. آن‌ها را شمرد. در آنجا ۹ گربه در گوشه و کنار اتاق ولو بودند. ناگهان حرف‌های "هنری" به یادش آمد: تمام آن گربه‌ها ... سپس خواب‌های پریشان شب گذشته در قطار مجدداً به نظرش رسیدند.

او چکار می‌توانست بکند؟ کجا می‌توانست پنهان شود؟ اما دیگر دیر شده بود چون یکی از گربه‌ها او را دیده بود. صدایی از گلی "ماسل" بیرون آمد: کمک ... و بلافاصله خود را از پرده ضخیم و قرمز رنگ پنجره بالا کشید. لحظاتی بعد گربه‌ها هم شروع به بالا رفتن از پرده کردند. "مارسل" صداهای آنها را در پائین پایش می‌شنید. او می‌بایست سریعاً چاره‌ای بیندیشد و کاری بکند اما چه کاری؟ او ۲ عدد شمع روشن را در بالای سرش دید و فکری به مغزش رسید: بله، این چاره کار است. "مارسل" بلافاصله جستی زد و بر روی قفسه کتاب‌ها پرید و سعی کرد تا شمع‌ها را هل بدهد و به پائین بیندازد. شمع‌ها برایش خیلی سنگین بودند اما سرانجام موفق شد. او شنید که: اووو ...

"مارسل" نگاهی به چهره مونالیزا انداخت. چشم‌هایش درشت و بسیار جذاب بودند. او با خود اندیشید: گربه‌ها؟! اما آنها موش‌ها را می‌کشند و می‌خورند.

"آنتونی" پرسید: این صداها چیه؟

"هنری" در جوابش گفت: آنجا را نگاه کن، قالی آتش گرفته است. آقای "اسپادینی" بلند شد و ایستاد و به خانم مسن گفت: "آنجلینا"، زودباش و مقداری آب به اینجا بیاور. "مارسل" از بالای قفسه کتاب‌ها به پائین نگاه کرد. او توانست نقاشی "مونالیزا" را بر روی میز آقای "اسپادینی" ببیند. پس فکری کرد: بسیار خوب، حالا باید کاری بکنم. "مارسل" به سرعت از پرده پائین آمد و به طرف میز رفت، بلافاصله از میز بالا رفت و نقاشی "مونالیزا" را برداشت و با آخرین توانش از اتاق خارج شد.

"مارسل" تا مدتی همچنان می‌دوید. او فکر کرد: من می‌توانم نقاشی "مونالیزا" را به سلامت از اینجا خارج بکنم اما به کجا؟ دقایقی گذشت و او در خیابانی خلوت ایستاد. یک ایستگاه پلیس در مقابلش قرار داشت و در جلوی آن یک جعبه پُست به چشم می‌خورد.

"مارسل" اندیشید: از این بهتر نمیشه، باید همین کار را بکنم. "مارسل" به سختی خود را بالا کشید و با زحمت زیاد توانست نقاشی "مونالیزا" را به داخل جعبه پُست بیندازد.

دو روز بعد، "مارسل" مجدداً به پاریس برگشت. در ایستگاه قطار چشمش به روزنامه‌ای افتاد که بر رویش نوشته شده بود: پلیس ایتالیا توانست نقاشی "مونالیزا" را که دزدیده شده بود، پیدا کند. "مارسل" به طرف موزه "لوور" دوید تا ماجرا را برای دوستش "سیلین" بازگو کند. "سیلین" پس از شنیدن ماجرا با تعجب گفت: ۹ گربه؟! اوه "مارسل" چه خوب شد که سالم برگشتی. "مارسل" گفت: بله، من کاملاً سالم هستم. سپس بر روی پنجرهٔ لانه "سیلین" رفت و گفت: آنجا را ببین، نقاشی "مونالیزا" هم کاملاً سالم است و در سر جایش قرار دارد. "سیلین" با خوشحالی به "مارسل" نگاهی انداخت و لبخند زد. ■





رگ غم

«تو چرا ساکتی؟!»

«من.....؟ نه هیچی.» این را گفت و لبخندی ساختگی زد.

«نه تو حتماً داری به چیزی فکر می‌کنی و همین فکرات غمی روی چهرت انداخته. به نظرم هنوزم فراموشش نکردی.»

آخه چرا فراموشش نمی‌کنی؟»

تا این را شنید، لبخندی تلخ بر چهره‌اش نقش بست.

«راکیش! کیو باید فراموش کنم؟»

دستمال را نزدیک چشمانش برد و گفت:

«زادا امروز ... امروز تو حرف دل منو زدی.»

مصلحت

در روستا عروسی فقیری بود که هر دو چشمش نابینا بود. ولی افسوس که خدا چشمان دختری که فقیر قصد داشت با او ازدواج کند را نیز در بچگی گرفته بود. آن دو تکیه گاههای بی تکیه گاه هم بودند ولی وقتی من شش سال بعد به روستای خود برگشتم دیدم که آن دو تکیه گاه دو فرزند خود بودند که چشمانشان بسیار زیبا داشتند.

خیلی دیر کردی

وقتی نماز را اقامه می‌کرد به خود گفت: «از شغلت کناره بگیرو بازنشسته بشو. بعد ریشت را نگهدار و مسجد را اداره کن.»

از شغلش استعفا داد و تصمیم گرفت برای بچه‌ها خانه‌ای مجلل بسازد و تقریباً یکسال از عمرش صرف ساخت بام و دری طبق میلش شد.

امروز افتتاحیه خانه بود. عمارتی مجلل که به واسطه لامپهای برقی می‌درخشید. برای سجده شکر به سمت مسجد به راه افتاد. با خودش گفت که از فردا بیشتر وقتم را در مسجد و به عبادت خدا می‌گذرانم.

همانطور که مشغول بالا رفتن از پله‌های مسجد بود، ناگهان قلبش از حرکت ایستاد و روحش بیرون مسجد شروع به پرواز کرد. ■





پشت رل ماند. بعد گاز داد و رفت. از اگزوز ماشین دود آبی رنگی زد بیرون و در حمام که بودم بوش خورد به دماغم.

روز بعد در محل کارم، تلفن زنگ خورد.

-دفتر آقای جانسن. بفرمائید؟

تماس گیرنده گفت:

-با یه تفنگ بزرگ می تونی خلاصم کنی.

-استرور؟ تویی؟

گفت: «نه» و قطع کرد.

**

دوباره حمله شدم.

قبل از اینکه علائمش را بروز دهم، آقای جانسن ازم پرسید که می تواند از دخترم برای ضبط یک فیلم استفاده کند؟ دخترم

ده دقیقه ست بغل سانتا نشسته و دوربین

همینطور دارد فیلم می گیرد. فیلم خوبی از

آب درمی آید و برای کار خودش سودمند

است و پاداش من هم.

دخترم بلند شد و سر بالا گرفت. بعد

آن‌ها صورتش را نقاشی کردند. مردی اورا

مثل یک ظرف چینی شکستنی تا صحنه

برد و روی ران‌های تپل مردی که نقشی را در داستان بازی می

کرد و قبلاً خلاصه‌ای ازش را برای دخترم سر بسته گفته بودم،

نشانده.

گفته بودم: «وقتی ما خوابیم نصف شب میاد خونمون.»

چشمان درشت و تیره دخترم خیره می شدند به اتاق. بعد

دوربین زوم می کرد توی صورت مردی که دخترم را گرفته. زیر

ریش سفید و فرفری‌اش، صورت یک جوان سرکش و مغرور را

داشت.

آقای جانسن مثل همیشه گفت: «باشه عزیزم. خیلی خوشگل

شدی.» به دخترم در صفحه تلویزیون فکر کردم. نیمه‌های شب،

در اتاقی تنها.

عرض صحنه را با گام‌های بلند پیموادم. دخترم را از پای مرد

برداشتم و زدم بیرون. در روشویی، با دستمال خیس نقاشی‌های

صورتش را پاک کردم. در راه برگشت به خانه، کنار یک دریاچه

نگه داشتم و نشستیم روی چمن‌ها. اردک‌ها سروصدا کنان

نزدیکمان آمدند و وقتی دیدند غذایی نداریم تا بهشان بدهیم

پراکنده شدند.

با کرم زینک سقلمه زدم به پهلوی دخترم و نشستم کنارش که با موهای گوجه‌ای و کلاه به سر روی صندلی کنارم دراز کشیده بود. پوستم را با کرمی که مخصوص برنزه کردن بود، روغن مالی کردم.

بازی والیبال که تمام می شد و «بزن قدش» و «دمت گرم»

های همیشگی را انجام می دادند، سر و کله بازیکنان با قوطی

آبجوهای تگری پیدا می شد. شوهرم اما آرام بود و خونسرد.

بازیکن هیکل گنده^۱ مو زرد که استرور صدایش می کنیم، اول

بار بود که پیش قدم می شد. او در پی طرفدارانش، گروهی پیش

می آمد. سردسته گروه، خودش بود.

گفت: «اینه‌هاش اند. دخترها چی می خواهید براتون بیارم؟ یه

نوشیدنی چطوره؟ یا یه بسته شکلات؟ دوستدار شما کاپیتان

تیم، عمو استرور!»

همیشه ازم می خواست تا دخترم را پیش

خودش نگه دارد. وقتی بازوهایم از نگه داشتن

دخترم خسته می شد یا می خواستم برای چند

دقیقه هم شده بازوهایم را کش و قوس بدهم،

می گذاشتم دخترم باهاش برود. اما یکبار که در

صف اسنک بودم، عقب را نگاه کردم و یک جای

کار می لنگید. سر و ته گرفته بودش توی دست‌ها. باورم نمی

شد! چطور بلندش کرده بود؟ توی دستان بزرگ و درازش،

پاهای کوچک دخترم به پهنا از هم باز شده بود. سیگارم را زمین

انداختم. دویدم. از چنگالش بیرون کشیدمش و بلندش کردم.

استرور حاضر نبود ولش کند. دخترم زد زیر گریه.

استرور گفت: «زیاد جوش نزن.»

دوران خوشی‌مان بود و در کنار شوهر و دخترم از آن لذت

می بردیم. در ایوان سرپوشیده دراز می کشیدیم و از درخت‌های

کنار جاده میوه می چیدیم و می خوردیم. در جشن‌های خیابانی

شرکت کردیم تا شانسمان را محک بزیم. شوهرم از همه خوش

شانس تر بود. یک اسب گنده^۲ ماده برای دخترمان کرایه کرد.

بعد روی یک استکان گول آسا که به آرامی روی نعلبکی‌اش می

چرخید سوار شدیم. من و شوهرم و دخترم در وسط.

بعد از آخرین بازی سال، شبی که شوهرم خارج از شهر بود،

زنگ در را زدند. استرور بود. می خواست دخترم را به یک بستنی

مهمان کند. گفتم: «مریضه.» و در را بستم. از پنجره دیدم که

قدم زنان برگشت به ماشینش. استارت زد اما مدتی بی حرکت

گفت: «اینه‌هاش اند. دخترها چی می خواهید براتون بیارم؟ یه نوشیدنی چطوره؟ یا یه بسته شکلات؟ دوستدار شما کاپیتان تیم، عمو استرور!»



روز دوشنبه، آقای جانسن از دفترش بهم زنگ زد. آنجا که رفتم، ده دقیقه منتظرش شدم تا از دستشویی خصوصی‌اش بیرون بیاید. سرآخر سیفون را کشید و آمد بیرون. دست هاش را خشک کرد. نشست پشت میز و تکیه‌اش را داد به پشتی صندلی.

گفت: «امروز باید دوتا کار انجام بدم. کبریت بکشم و آتیش بزنم.»

در خانه هنرنمایی‌ام گل کرد. موم را توی ظرف آب کردم و ریختمش توی قالب‌هایی که از پاکت شیر بریده بودم. اما پاکت‌ها پاره بود و موم سریع توی سینک می‌ریخت. از راه آب پایین می‌رفت و فوراً سفت می‌شد. شش ساعت تمام لوله کشی زمان برد.

لوله کش وقتی داشت می‌رفت گفت:

-خانم بچسب به همون خیاطی‌ات. باشه؟
یک عالمه کتاب آشپزی خریده و انواع مختلف غذا و شام را امتحان کرده بودم. یک شب، در حین خرد کردن پیاز، دستم را تا استخوان بریدم. دیدمش که سفید بود و شناور در

بریدگی عمیق. غرق در خون با سوزشی در پوست دستم پخش زمین شدم. نمی‌دانم چقدر طول کشید. با تکان‌های شوهرم بیدار شدم و بردنم به بیمارستان.

به پرستار که داشت دستم را بخیه می‌زد گفتم: «آخ! یواش!»
گفت: «آینه زخمت؟»
-آره.

گفت: «اینکه چیزی نیست.»

دکترم پرسید: «طبیعی زایمان می‌کنی یا سزارین؟»

به دکتر که سن و سالی ازش گذشته بود گفتم: «دوست دارم درد بکشم. قبل از یائسگی این آخرین زایمانمه.»

گفت: «از دست همه شما زنا خسته و بیزارم.»

وقتی دوران حاملگی‌ام تمام شود یک دختر دیگر دارم. بارداری ام می‌افتد به تابستان و سنگین می‌شوم. آن‌ها شکمم را می‌برند که برایم مهم نیست. کنار دخترانم روی تخت دراز می‌کشم و درحالی که عطر گل در هوا پخش شده، به خواب می‌رویم.

کابوسی توی سرم وول می‌خورد. اینکه وقتی در ایوان با پام بچه را در گهواره‌اش می‌جنانم، سگ بزرگی با دهان گنده‌اش بچه را مثل یک استخوان به دندان می‌گیرد. می‌دود و من هم آهسته به دنبالش. بعد می‌ایستد تا بچه را زمین بگذارد. بچه جیغ می‌کشد.

شوهرم گفت: «آگه بخوای چندتا قرص و دارو برات گیر میارم.» گل‌ها پژمرده شده‌اند و چمن‌های له شده‌مان، گل آلود و قهوه‌ای. در خانه تلو تلو خوران راه می‌افتم و به میز و دیوارها می‌خورم. حس می‌کنم زمین درحال چرخیدن است. سوالی توی مغزم می‌چرخد: کی دخترم از زور عصبانیت منفجر می‌شود؟

دوباره زایمان کردم. اینبار یک لخته خون بود. دکتر سن بالا یک عالمه نوار پانسمان بهم بست تا خونریزی را بند بیاورد.

گفتم: «از پشت تلفن دخترمو دلداری دادم. فکر کنم یه چیزی رو از یاد بردید.»

گفت: «خطر از بیخ گوشت گذشت. مگه نه؟»

در ایوان، در روزی که وز وز حشرات سکوت را می‌شکند، دست هامان را بالا سرمان و توی هوا اینطرف و آنطرف می‌بریم تا خودمان را باد بزنیم. دختر بزرگم می‌خندد و کوچکتی آروغ می‌زند و با دهانش حباب درست می‌کند.

در قسمت تاریک حیاط، چیزی جم می‌خورد. صدای وز وز دور می‌شود و بعد در مانعی گیر می‌افتد.

سایه شروع می‌کند به شکل گرفتن. شکل از روبرو حرکت می‌کند و می‌آید. مثل شعله‌ای سوسو می‌زند. مرتعش است و کم‌رنگ. سرعت می‌گیرد و شکل خود را پیدا می‌کند. جلو رویمان مثل شبخ ظاهر می‌شود و دندان‌های کپک شده و سفیدش را نشان می‌دهد.

یورش می‌آورد به سمتم، بچه‌ها را می‌کشاند خانه و از پشت وسایل بخاری، سیخ را برمی‌دارم. برمی‌گردم بیرون و در را پشت سرم محکم می‌بندم.

تمام این ماجراها فقط برای این بود که بگویم با دشمنم روی زمین رو در رو شدم و نابودش کردم. ■





رمز و راز گریس پل

بعد از آن شب که توام با بی خوابی، بر من گذشت، هنگام صبح، مشتاق دیدن آقای روچستر بودم، او اتفاقی را که افتاده بود، برای مستخدمین اینگونه شرح داده بود که دیشب تصادفاً شمع از دستش به روی کاغذها افتاده و باعث آتش سوزی شده. از جلوی اتاق آقای روچستر که می‌گذشتم، گریس پل را دیدم که نشسته بود و مشغول ترمیم پرده‌ها بود، او به هیچ عنوان شبیه یک فرد مستأصل و دیوانه که دیشب سعی به قتل اربابش داشته، بنظر نمی‌رسید، اما با این حال من تصمیم به بررسی ماجرا گرفتم.

گفتم: "سلام گریس، صبح بخیر" و وارد اتاق شدم ادامه دادم: "دیشب اینجا چه اتفاقی افتاده؟ همه خدمه درباره‌اش بحث می‌کنند!"

او درحالی که با حالتی بیگانه نگاهم می‌کرد جواب داد: "صبحتان بخیر خانم. خب، ارباب دیشب درحال کتاب خواندن در نور شمع بودند که خواب آلوده می‌شوند و شمع به روی کتاب می‌افتد، ارباب دستپاچه می‌شوند و شمع را به

کناری پرت می‌کنند و شمع به روی کاغذهای روی زمین می‌افتد و آتش می‌گیرد، او با خوش شانسی توانسته با آب آتش را مهار کند."

با صدای آهسته گفتم: "چه عجیب! آیا هیچ کس از سرو صدای این اتفاقات چیزی نشنیده؟"

در جواب این سوالم گریس به حالتی که بخواهد مرا امتحان کند پاسخ داد: "اتاق خواب خانم فایرفاکس و شما در مجاورت اتاق ارباب قرار دارند، خانم فایرفاکس که پیر است و خوابش سنگین است، بعید است چیزی شنیده باشد، ولی شما جوان هستید خانم پس حتماً متوجه چیزی شدید!"

من زمزمه کردم: "اوو، بله، مطمئنم که صدای خنده بلندی را شنیدم."

او درحالی که با خونسردی به کارش ادامه می‌داد گفت: "من فکر نمی‌کنم که ارباب در حالی که جانش در خطر بوده خندیده باشد، مطمئناً شما خواب دیده‌اید."

من محکم جواب دادم: "نه من خواب ندیده‌ام." گفت: "آیا شما بعد از شنیدن صدا به این فکر نیافتادید که در را باز کنید و به راهرو نگاهی بیاندازید؟"

پیش خودم تحلیل کردم که اگر جوابی بدهم که او متوجه شود که من چیزی دیده‌ام شاید به من حمله کند پس جواب دادم:

"نه، در واقع من سریعاً از ترس در را قفل کردم. و فکر می‌کنم ازین به بعد با اتفاقی که افتاد هر شب باید در اتاقم را قفل کنم."

جواب داد: "کار عاقلانه‌ای می‌کنید خانم، شاید شما ندانید، ولی ممکن است در تورنیفیلد روزی سرقتی اتفاق بیافتد."

حقیقتاً، از اعتماد به نفس و خونسردی گریس شگفت زده شده بودم، و دلیل این را که چرا آقای روچستر از پلیس نخواست که او را دستگیر کند، نمی‌فهمیدم. یا حداقل چرا او را اخراج نمی‌کند؟! چرا آقای روچستر از من خواست که سوء قصد

به جانش مخفی بماند، چطور می‌شود

شخصیت بزرگی مثل آقای روچستر تسلیم قدرت یک خدمتکار معمولی باشد، و نتواند حتی او را به خاطر اقدام به قتلش تنبیه کند؟ آیا گریس از راز وحشتناکی که در گذشته اتفاق افتاده خبر داشت، او چه

گفتم: "سلام گریس، صبح بخیر" و وارد اتاق شدم ادامه دادم: "دیشب اینجا چه اتفاقی افتاده؟ همه خدمه درباره‌اش بحث می‌کنند!"

چیزی برای تهدید آقای روچستر در دست داشت؟ آیا ممکن بود که آقای روچستر زمانی با او رابطه‌ای عاشقانه داشته؟ "نه" و فکر کردم: "آقای روچستر امکان ندارد هیچوقت عاشق زن زشت و زمختی مثل گریس شده باشد." من هم زیاد خوشکل نبودم، اما بعضی اوقات فکر می‌کردم که او مرا دوست دارد، دیشب کلماتی که به کار می‌برد، نگاهش به من، و لحن صدایش! و من وقتی به یاد آن لحظات می‌افتادم ناخواهگاه گونه‌ام سرخ می‌شد. حالا من دیگر بیشتر کنجکاو شده بودم و اشتیاقم به ملاقات آقای روچستر بیشتر شده بود، اما وقتی که بعد از ظهر قرار جای و عصرانه با خانم فایرفاکس داشتم، اولین حرفی که زد این بود: "امروز برای سفر ارباب هوای مناسبی است."

پاسخ دادم "سفر! من نمی‌دانستم که او رفته است."

او جواب داد: "آوو، بله، او بعد از صرف صبحانه راهی شد و به دیدار خانواده‌ای که در امارتی بزرگ که شانزده مایل از اینجا فاصله دارد رفت، می‌دانم که آن‌ها مهمانان زیادی را دعوت کرده‌اند، که در آن خانه ساکن می‌شوند. معمولاً آقای روچستر برای خانم‌های حاضر در این قبیل مهمانی‌ها خیلی محبوب



است. بنابراین فکر نمی‌کنم زودتر از یک هفته برگردد، شایدم
بیشتر.

— "خانم‌هایی که در این مهمانی شرکت دارند چه کسانی هستند؟"

— "سه خواهر که خانم‌های بسیار جوان و جذابی هستند و دوستانشان، "بلانچ" و "ماری اینگرام"، اما بلانچ از همه آنها زیباتر است،
من او را وقتی برای یک مهمانی کریسمس به تورنیفیلد آمده بود ملاقات کردم، حدود شش یا هفت سال پیش."
— "او چه شکلی بود؟"

— "او حدود هجده سال داشت و دختری دوست داشتنی بود، با پوستی زیبا، موهای مجعد مشکی بلند، و چشمان مشکی رنگ زیبا
که به مانند جواهر می‌درخشید. او شبیه ملکه‌ها بود، همه مردان متشخص محصور او می‌شدند، نه فقط برای زیبایی‌اش بلکه برای
استعداد موسیقایی بالایش. وقتی که او به همراهی آقای روچستر آواز می‌خواندند، صدای آنها دلنشین بود."
— "گفتم "آقای روچستر؟ مگر آقای روچستر آواز هم می‌خواند؟"

— "او بله، آقای روچستر صدای زیبایی دارد. و بعد از آن بلانچ شروع به نواختن پیانو کرد و ارباب از پیانو نواختن او بسیار خوشش
آمد و تحسینش کرد."

— "پرسیدم "و این خانم زیبا که گفتید آیا هنوز ازدواج نکرده است؟"

— "گفت "نه من فکر نمی‌کنم او و خواهرش پول زیادی داشته باشند."

— "اما من متعجبم چرا هیچ مرد متشخص پولداری تابحال در دام عشق او نیافتاده است. مانند آقای روچستر، او مرد ثروتمندی است،
درست می‌گم؟"

— "جواب داد "او بله، اما می‌دانستی، اختلاف سنی قابل توجهی در بین آن دو هست، آقای روچستر حدود چهل سال سن دارد، اما
بلانچ جوانی حدوداً بیست و پنج ساله هست."

— "بله ولی ازین قبیل ازدواج‌ها زیاد اتفاق می‌افتد، شما فکر می‌کنید... " در ای زمان ادل آمد و به ما پیوست و من حرفم قطع شد و
موضوع بحثمان عوض شد.

آن شب من در اتاقم با خودم حرف می‌زدم و خودم را سرزنش می‌کردم.

— "تو، جین ایر" خودم را در مقابل آینه مخاطب قرار می‌دادم. "تو بزرگترین احمق در جهان هستی! تو چطور تصور می‌کنی که یک
جنتلمن از یک خانواده متشخص و اصل و نصب دار عاشق تو شود، یک آدم کوچک ناچیز! درست به خودت نگاه کن!" روز بعد تصمیم
گرفتم که واقع بینانه چهره خودم را نقاشی کنم و از بلانچ اینگرام هم زیباترین چهره را در ذهنم ساختم به همان شکلی که خانم
فایرفاکس توصیفش کرده بود، آن را نقاشی کردم. که بعد از آن هر وقت احساسی نسبت به آقای روچستر داشتم به آن دو نقاشی رجوع
کنم و تفاوت‌هایمان را نگاه کنم و با این کار بتوانم رویاهای احمقانه‌ام را از بین ببرم. ■





درهای گاراژی خراب شده که آن سوی دیوار چیده شده بود جلب نظر می‌کرد. اینجا می‌توانست به خوبی هر جای دیگری باشد. جایی را نزدیک اسکلت ماشینی متروک، انتخاب و ماشین را خاموش کرد. این اولین شبی نبود که در ون می‌گذراند. تعطیلات دو تابستان را در آن گذرانده بود. در یکی از آن تابستان‌ها تنها بود و در دیگری نه. می‌دانست وقتی گرمای موتور از بین برود، شب سردی خواهد داشت. از میان شکاف بین صندلی‌های جلو به پشت خم شد تا پرده‌های پنجره‌های عقبی را خوب بکشد. آن طرف تر در گوشهٔ حیاط، نزدیک چند سطل زبالهٔ بزرگ سیاه رنگ، حرکت اندامی کوچک یک آدم، توجهش را جلب کرد. ناخودآگاه به ساعتش نگاهی انداخت و مطمئن شد بعد از نیمه شب است. یک زن بود. لباس تیرهٔ بلندی به تن داشت و کیسه خرید پلاستیکی سفید رنگی که کاملاً پر بود، در دست داشت. بی‌خانمان نبود. حرکاتش بسیار موقر بود و رفتارشان نشان از هوشیاری داشت. یک زن، اینجا وسط آن همه سطل زباله، در نیمه شب بارانی، چه کار داشت؟ حتماً صدای ورود ون را به درون محوطه شنیده بود و داشت مسیر حرکتش را دنبال می‌کرد. آیا منتظر کسی بود؟ همانجا ماند و به آن زن نگاه کرد.

آن طرف تر در گوشهٔ حیاط، نزدیک چند سطل زبالهٔ بزرگ سیاه رنگ، حرکت اندامی کوچک یک آدم، توجهش را جلب کرد.

اندام کوچک به آهستگی و با تردید، به سمت ون حرکت کرد. فکر کرد احتمالاً زن دنبال مواد است. به احتمال زیاد فروشندگان مواد مخدر به اینجا می‌آیند و به مشتری‌هایشان جنس می‌فروشند. می‌توانست محل بلند کردن فاحشه‌ها هم باشد. آیا زن داشت می‌آمد تا از او بپرسد قصد معامله دارد یا نه؟ زن از میان تاریکی داشت به سمتش می‌آمد. همانطور که نزدیک می‌شد، معلوم شد که جوان و بی‌شک آسیایی است. پیراهن تیره‌اش یک جور لباس سنتی بود. احتمالاً پاکستانی باشد. از این چیزها چندان سر در نمی‌آورد. به نظر می‌رسید روسری‌ای به سر داشت که مثل اغلب زنان مسلمان در انگلیس، موهایش را می‌پوشاند. حدسش دربارهٔ مواد مخدر و فاحشگی منتفی شد. مورد مشکوکی به نظر نمی‌رسید. بنابراین خودش را به سمت جلو ون کشید و در را باز کرد تا به او سلام کند. زن خیس آب شده بود و طوری لبخند می‌زد که بنی، به نظرش

بنی ماشین را روشن کرد و با ون قدیمی‌اش به سمت زندگی ناخواسته راند. از بالای شانه نگاهی به انبوه لباس‌ها و کتاب‌هایی انداخت که در صندلی عقب، بر اثر لرزش موتور تکان می‌خوردند. امشب مبدل به بدترین شب زندگی‌اش شده بود. از قرار معلوم، این پایان اولین رابطهٔ بادوامش بود. سعی کرد خود را با این فکر که این رابطه، مدت‌ها پیش از این به پایان رسیده، آرام کند. زمانی که لحظه‌های خوب با هم بودن‌شان به سر آمد و جرو بحث‌ها تبدیل به تهمت‌های متقابل و سکوت‌های دلگیر طولانی شد. مطمئن بود در این موضوع بی‌گناه نبوده، اما مستحق این هم نبود که به او گفته شود وسایلش را جمع کند و ساعت ده یک شب بارانی در ماه نوامبر، آنجا را ترک کند. دلش می‌خواست، می‌توانست از آن زن عصبانی باشد، اما در قلبش احساس خوشحالی می‌کرد و می‌خواست فوراً از آنجا برود. می‌دانست دیگر به آنجا باز نخواهد گشت.

در جاده‌ای دوطرفه، سوار بر اتومبیل ون خود، در فضایی بین دو کامیون در حال حرکت قرار گرفت و سرعتش را با آنها هماهنگ کرد. صدای قیژ قیژ برف پاک‌کن‌های شیشهٔ جلو، رشتهٔ افکارش را به دست گرفت و کمی آراماش کرد.

در آن سوی چمن گستردهٔ کناره‌های جاده، که توسط بلوک‌های زشت و بلند آپارتمان‌ها به عقب رانده شده بود، نورهای پراکندهٔ زرد رنگی از بعضی پنجره‌ها به چشم می‌خورد. اما اغلب پنجره‌ها در تاریکی محض فرورفته بودند. از کنار گورستانی رد شد. ردیف سنگ قبرهایی تیره و تار، از پشت پوششی تَنک از درختان برهنهٔ زمستان، قابل مشاهده بود. بعد، خانه‌ها و بیشتر آپارتمان‌ها و نیز مدرسه‌ای با یک زمین بازی. در هنگام رانندگی به ندرت به اطرافش توجه می‌کرد، اما امشب جایی نداشت برود و امیدوار بود مکانی یا جای خاصی پیدا شود و خود را به شکل مقصدی به او نشان دهد. بعد از مدتی متوجه شد که این کار، تلاشی بیهوده است. همه جا شبیه هم بود. حومه‌های شهر تا ابد ادامه داشتند. به انتخاب مکان خاصی نیاز نبود. تصادفاً وارد محوطه‌ای در حال ساختمان سازی شد که پارکینگی قابل استفاده داشت. بلوک‌ها در سرتاسر حیاط مرکزی بالا رفته بودند و ردیفی از دیلم‌ها و



آمد صورتش می درخشد.

دختر، با تواضع و طوری که به نظر خارجی می آمد، پرسید:
شما واقعی هستی؟

سوالی نبود که بنی انتظار داشت:

واقعی هستم؟ منظورت چیه؟

در دل برای دختر احساس تأسف کرد. او کوچک بود و درمانده و زیر باران، طوری به او نگاه می کرد که انگار به یک ستاره^۰ پاپ یا مردی مقدس نگاه می کند.

دختر به آرامی گفت:

من شما رو می شناسم، نیازی به تظاهر نیست.

- من رو می شناسی؟ خب آگه دوست داری می تونی بیای داخل. متاسفم که من نمی تونم بگم می شناسمت.

دستش را دراز کرد و دست دختر را گرفت تا به او کمک کند بیاید بالا و بر روی صندلی کنار راننده بنشیند. به آرامی درون را بست. دختر، در حالی که هنوز با چشمانی گشاده، ستایشگرانه او را نگاه می کرد، کیسه^۰ پلاستیکی را روی زانوانش گذاشت. نگاهش حسی ناخوشایند به او داد.

کاملاً دوستانه پرسید:

چی کار می تونم برات بکنم؟

دختر با اعتماد به نفس کامل گفت:

نجاتم بده.

بنی به دختر خیره شد. او سنی نداشت. احتمالاً همسن و سال خودش بود. بسیار زیبا بود و از قرار معلوم، دیوانه. چرا همیشه او باید گیر آدم های خل و چل بیفتد؟ در حالی که سعی می کرد لحنش چندان زنده نباشد که باعث آزدگی دختر شود، گفت: آگه من می تونستم کسی رو نجات بدم خودم رو نجات می دادم.

دختر با خونسردی پرسید:

واقعاً نمی دونی کی هستی؟

- فکر می کردم می دونم. خب، حالا کی هستم؟

- تو یه فرشته هستی و فرستاده شدی تا من رو نجات بدی. بنی آهی کشید. احمق ها. دنیا پر شده از احمق ها. احمق های آسیایی، احمق های اروپایی، احمق های سیاه... این آدم ها از کجا می آیند؟ چرا همه شان پاپی من می شوند؟

- عزیزم، تو آدم خوبی به نظر می رسی و آگه من تو کار نجات آدما بدم خوشحال می شدم این وظیفه رو به عهده بگیرم. اما من یه فرشته نیستم و از طرف هیچ کسی هم برای انجام هیچ کاری فرستاده نشده ام. اسمم بنی هارپره، توی دانشگاه سوئدبنک مهندسی برق می خونم. پدر و مادرم توی ویلت شایر

هستن و از وقتی دوازده ساله شدم، دیگه به کلیسا نرفتم.

باور کن آگه یه فرشته بوم حتماً خودم این رو می دونستم.

دختر با کنجکاوی بیشتری پرسید:

یعنی ممکنه خودت ندونی؟

به نظر می رسید در تلاش برای یافتن کلمات درست است: پس شاید من باید بهتون بگم. من هر شب قبل از اینکه تو اتاق با دو تا خواهرام بخوابم، دعا می کنم تا الله من رو از ازدواج با رهان نجات بده. اون پسر عموی پدرمه. این چیزیه که خانواده من می خوان اما من نمی خوام. می دونم الله وجود داره و دعاهای من رو می شنوه. من معتقدم این ازدواج خواست پدرمه نه خواست الله. من ازش خواهش کردم آگه این مشیت مقدس اون، یکی از فرشته هاش رو برای نجات من از این ازدواج بدون عشق و ساختگی بفرسته. من از رهان بیزارم، اون پیر و بد اخلاقه و پوست زشتی هم داره. من به همشون التماس کردم که من رو مجبور به ازدواج با این مرد نکنن. حالا دیگه کسی جز الله نمونه تا بهش التماس کنم. اما الله تمام این چیزا رو میدونه و می شنوه. امشب تو خواب صدای الله رو شنیدم که داشت بهم می گفت باید فوراً برم بیرون و فرشته ای رو که فرستاده ببینم. فرشته ای در هیأتی آبی رنگ. بی اونکه کسی من رو ببینه از پله ها پایین اومدم و به محض اینکه در رو باز کردم شما رو دیدم که رسیدید؛ در هیأتی آبی رنگ.

- در هیأتی آبی رنگ؟ منظورت این ون آبییه؟

دختر سرش را به نشانه^۰ تأیید تکان داد و آشتی جویانه لبخندی زد.

- عزیزم این مزخرفه. نمی خوام ناامیدت کنم اما من نه فرشته ام و نه این ون یه ارایه^۰ آتشینیه و قدرتی هم ندارم کسی رو از چیزی نجات بدم. من یه دانشجوی کوفتی ام و مأمور پاره وقت یک کلوب شبانه. عملیات نجات انجام نمی دم. می بینی؟ تو اشتباه می کنی. و پشتش را به دختر کرد:

بال هم ندارم.

- الله چیزی درباره^۰ بال نگفت.

بنی از صمیم قلب مجذوب او شد. بعد از چند لحظه سکوت، گفت:

چی بهت بگم که باور کنی من اون کسی که تو می گی نیستم.

دختر لحظه ای فکر کرد:

خیلی خب آقای بنی، آگه تو به خاطر من نیومدی پس برای چی اومدی؟

بنی چین به پیشانی انداخته به این سؤال فکر می کرد. سرانجام تسلیم شد:



نمی دونم.

دختر با صدایی آرام به او اطمینان داد:

تو نمی دونی اما الله می دونه.

او سرش را تکان داد و با ناراحتی به دختر نگاه کرد. آن طرف صورت کوچک خوش باورش، کنار پنجره، باران همچنان می بارید و جوی کوچک چرخانی به سمت پایین جاری بود:

اسمت چیه عزیزم؟

- فاطمه.

- فاطمه. صحیح. اسم قشنگیه. ببین فاطمه این احمقانه ست. من یه فرشته نیستم. حتی می شه گفت آدم خیلی خوبی هم نیستم. قبل از این که تو سروکلهت پیدا بشه من از دست دوست دخترم به شدت عصبانی بودم و افکار بیرحمانه ای نسبت بهش داشتم. من چیزی ندارم که بهت بدم. تو باید این رو بفهمی که نباید اینجا باشی. متاسفم، اما درباره رهان کاری از دستم برنمیاد. نباید همین جوری به آدما اعتماد کنی. تو هیچ چی درمورد من نمی دونی.

- آگه پروردگار جهانیان بهت اعتماد داره، پس منم می تونم بهت اعتماد کنم.

چند لحظه هر دو ساکت ماندند. بنی قبلاً هم در موقعیت‌های عجیب و غریب گرفتار شده بود، اما این یکی واقعاً وحشتناک بود.

بالاخره فاطمه خودش گفت:

شاید کلاً فرشته یه آدم معمولیه که الله بهش اعتماد داره. خب پس آگه اینطوره، به نظرم شناخت درستی از شخصیت آدم‌ها نداره.

فاطمه لبخند زد. بنی دید در آن سوی محوطه، نزدیک سطل زباله‌ها، اشکال دیگری ظاهر شدند. اشکال مردانه‌ای که راه می رفتند در حالیکه به دو زبان انگلیسی و زبانی که بنی آن را نمی فهمید، حرف می‌زدند. دو نفر از آنها صاف به سمت ون می‌آمدند. فاطمه با خونسردی ستودنی گفت: پدرم و رهان. اون امشب به آپارتمان ما اومده بود تا با پدرم حرف بزنه.

بنی غیرارادی دست به سمت سوییچ برد. موتور هنوز گرم بود و به راحتی استارت خورد. به آهستگی گفت: بهتره اینجا نمونیم.

فاطمه پنجره را پایین کشید و چند قطره باران روی صورت بنی پاشید:

لطفاً بمون، بذار پدرم حرف بزنه.

مردان در چند قدمی ون ایستادند و با دهان باز، ناباورانه به آن خیره شدند. اول رهان شروع به حرف زدن کرد. بنی او را از

پوست پر چاله چوله‌اش شناخت که مثل دهانه آتشفشان بود.

احتمالاً در اثر قانون آبله کوبی کودکان به وجود آمده بود.

با صدای بم حزن آلودی گفت:

این دختریه که قراره با من ازدواج کنه؟ زنی که وقتی خواهراش خوابیده‌ن مردا رو تو پارکینگ‌های عمومی ملاقات می کنه؟

فک پدرش می‌لرزید. طول کشید تا کلمات را پیدا کند. زمزمه وار گفت:

هرگز انقدر خجالت نکشیده بودم. ما رو تنها بذار رهان، فقط ازت می خوام درباره چیزی که امشب دیدی جایی حرف نزن. خونه من رو با آرامش و دوستی ترک کن. حرفی برای گفتن نمونده. فقط می تونم برات آرزوی خوشبختی بکنم. دختر بزرگ من مرده. در حالی که این‌ها را می‌گفت برگشت تا برود.

فاطمه پشت سر پدرش فریاد کشید:

من کار اشتباهی نکردم. اما پدرش به او گوش نمی‌داد.

بنی آن دو را از دور تماشا کرد. فاطمه دوباره پنجره را بالا کشید. وقتی بنی به او نگاه کرد، قطرات اشک به آرامی از صورتش جاری بود.

او دستش را روی شانه فاطمه گذاشت:

فاطمه این بدترین چیزی بود که پدرت می تونست بگه. می دونم حس وحشتناکیه اما خب مگه این خواست الله نیست؟

فاطمه سرش را به نشانه تأیید تکان داد و با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کرد.

بنی با ناراحتی گفت:

به نظر میاد امشب شب به هم خوردن رابطه‌هاس. فاطمه کمربندت رو ببند. اینجا جای مناسبی برای موندن نیست.

- کجا می ریم؟

- نپرس عزیزم، نمی دونم. تو کیفیت چی داری؟

بنی همانطور که این سؤال را می‌پرسید ون را از محوطه بیرون برد و وارد جاده دوطرفه‌ای شد که حالا دیگر خلوت شده بود.

فاطمه کیسه‌اش را بالا گرفت: تو این؟ پاسپورت و گواهی تولدم، کارنامه مدرسه و نتایج امتحاناتم و یه مقدار پول، مسواکم... هر چیزی که فکر می‌کردم لازم می شه.

- تو و الله با هم این نقشه رو کشیدین درست؟

دختر سرش را تکان داد و تقریباً داشت می‌خندید. با لحنی سرزنش کننده گفت: تو در مورد الله اشتباه کردی. اون شناخت درستی از شخصیت آدما داره. ■





پر بود از بناهایی با رنگ‌های قرمز و سبز و آبی و حتی بنفش و صورتی.

تفاوتی که خانهٔ زرد با بقیه داشت این بود که برای بچه‌ها این خانه اسرار انگیز بود. صاحبان خانه برای خلاص شدن از شر سرک کشیدن بچه‌ها از پنجره، نرده‌های آهنی نصب کرده بودند. بچه‌ها کمی خود را بالا کشیده و از نرده‌های آهنی گرفته و دقیقه‌ها و گاهی ساعت‌ها از پنجرهٔ باز به تماشا می‌نشستند. وقتی از جلو خانهٔ زرد رد می‌شدم، آهسته‌تر گام برمی‌داشتم و سعی می‌کردم ببینم داخل آن خانه چه می‌گذرد. نمی‌دانستم چطور و کدام یک از بچه‌هایی را که جلو پنجره را گرفته بودند، مخاطب قرار بدهم. قسمتی را که از بالای سر بچه‌ها دیده می‌شد در هر ساعتی از روز حتی در تاریکی هم مثل زمانی بود که نوری روشن نمی‌شد. پرده‌های همیشه آویختهٔ اتاق دیگر، همیشه مانع از رسیدن نور کافی می‌شد.

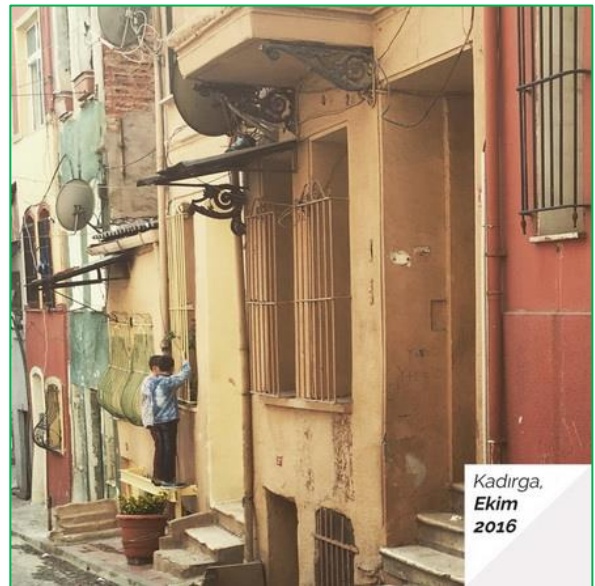
حدس‌هایی می‌زدم در مورد زندگی جاری در خانهٔ زرد. مثلاً "پنجرهٔ مورد نظرمی توانست اتاق یک کودک بیمار باشد. که هر روز دوستانش بعد از تعطیل شدن مدرسه به ملاقاتش می‌آیند و برای اینکه از درس‌ها عقب نماند برای او تکالیف را می‌گویند و تمرین‌ها را به او می‌دهند. بعد متوجه می‌شدم که دست بچه‌ها نه دفتری هست و نه کتابی.

بعد با خودم فکر کردم «شاید آنجا اتاق کودک بیمار است که قدرت حرکت نداشته و در رختخواب دراز کشیده است و دوستانش برای روحیه دادن و ملاقاتش از هر فرصتی استفاده می‌کنند»

این احتمال قوت گرفته، بعد حوصله‌ام سر رفته و دست‌هایم را در جیبم فرو برده و تند تند به سمت میدان قدم زده و دور می‌شدم.

روز بعد، با دیدن انگشت‌های بچه‌ها که از نرده‌ها آویزان شده بودند. دوباره خوش بین می‌شدم. از خودم می‌پرسیدم «آگه اونجا صحنهٔ دردناکی باشه، مگه بچه‌ها این طور قهقهه می‌زدند و خوشحال می‌شدند؟» دقت کردم بین بچه‌ها نه با هم دیگر و نه با کسی که آنجا بود حرفی رد و بدل نمی‌شد. یکی یکی ایستاده تماشا می‌کردند و می‌خندیدند.

با توجه به خندهٔ بچه‌ها و پوشیده بودن اصل ماجرا برای من، به این نتیجه رسیدم که احتمالاً "فرد سالخورده‌ای ساکن خانهٔ زرد باشد. فردی که روزگار را جور دیگری گذرانده و دنیا دیده و پر شور و



تازه به این محله آمده بودم. بعد از طلاق دلم می‌خواست از محلهٔ قبلی تا جایی که امکان داشت دور می‌شدم. با توجه به بودجه‌ام از بین انتخاب‌هایی که داشتم، قبلاً "چند باری از این محل رد شده بودم و محیط آن را پسندیده بودم. از بلوک‌های بتونی نجات یافته بودم، همسایه‌ها با آن خانه‌های تاریخی‌شان، بازو به بازوی هم داده و به یاریم شتافتند. برای شروع زندگی، خیابان‌های منتهی به دریا، دیوارها، باچشم اندازی که به سمت میدان بازمی‌شود، برای آرامش روحم مفید واقع شد.

مشتری‌های پیر قهوه خانه، آرامش زنان سالخورده‌ای که روسری سرشان است با آن حس تسلیم که زیر درخت چنار روی نیمکت مشغول صحبتند، با بوی دریا یکی شده است.

تمام این‌ها زخم‌هایم را آرام آرام مرهم می‌گذاشت. در مقابل بخش نورانی شهر این قسمت بخش فراموش شده را شبیه خودم یافتم. مثل آدم‌های پیر قهوه خانه کنار دلم که می‌سوخت بی هیچ صحبتی می‌نشستم و تسلی می‌یافتیم.

محلهٔ ما از خیابان مثل کوچه‌ای باریک و بلند کشیده شده، مثل محله‌ای درونگرا و خسته ولی پر غرور، این حالتش را دوست دارم.

در اینجا حتی سگ‌ها هم سنگین‌تر رفتار می‌کنند و کودکان هم زودتر رفتار مناسب را از خود بروز می‌دهند.

سر راهم خانهٔ زردی بود. توجه ام به آن بخاطر این نبود که نمای بیرونی‌اش به رنگ زردهٔ تخم مرغ بود. در هر صورت متناسب طرز و شیوهٔ محله بود که اگر دقت می‌کردی محله



نشاط است. کسی که بچه‌ها را خیلی دوست دارد، شاید هم قبلاً" معلم بوده، حتی شاید معلم والدینشان بوده است. والدین همین بچه‌های دوست داشتنی که مثل گنجشک‌ها کنار پنجره‌اش ایستاده‌اند. می‌داند که با آنها به چه زبانی صحبت کند شاید با آن حالش از حقوق بازنشستگی‌اش برایشان کتاب و شیرینی و شکلات و غیره می‌خرد. آه اگر بچه بودم من هم مثل آنها بدو بدو می‌رفتم به ملاقاتش.

شبی بود که کسی جلو پنجره نبود. همه‌ی جسارتم را جمع کرده و به خانه‌ی زرد نزدیک شدم. پشت زرده‌های آهنی پنجره ایستادم. دماغم را لای زرده‌ها فرو برده و به داخل خانه نگاه کردم. هیچ حرکتی نبود. تقریباً "اتاق تاریک بود.

به جز فرش قدیمی کف زمین، از قسمتی که قابل دیدن است، اسباب و اثاثیه‌ای پیدا نبود. روی دیوار روبرویی به فاصله‌ی یک و نیم متری از زمین لوح سفید رنگی هم رنگ دیوار به اندازه یک متر نصب شده بود. وسط تابلوچرم سیاه یا مقوای سیاه کشیده بودند. دیوارهای پشتی رنگ‌هایش تکه تکه کنده و ریخته شده، داخل اتاق تمیز اما رطوبتی بود. سرم را که به طرف دیگر چرخاندم روی تخت برنجی که به دیوار چسبیده بود نوک پایی را دیدم. لحاف کمی تکان خورد. بلافاصله سرم را عقب کشیدم و با قدم‌های تند دور شدم.

خیابان بو گرفته بود. در درونم حس غمگینی رخنه کرده بود. معلمی که در خیالم به بچه‌ها شکلات و عشق می‌بخشید، با دودهای کج و کوله‌ای که از دودکش‌ها بیرون می‌آمد با باز شدن در، به هم آمیخته و محو شد.

حس زمان کودکی را داشتم. وقتی که برای اولین بار صدای رادیو به گوشم خورد، فکر کردم که جادوگری داخل آن است. خانه‌ی زرد همان قدر کهنه و قدیمی، همان قدر خالی و لخت و همان قدر خاص بود.

در واقع به خاطر عدم وجود گرما و مهربانی نبود که من حس بدی داشتم. حتی از درون خودم را برای مواجه شدن با یک منظره‌ی تراژیک و درام آماده کرده بودم. اما برای روبرو شدن با هیچ، این همه مدت ذهنم را مشغول کرده بودم به خاطر اینکه دوباره این هیچ درجای اشتباهی مرا یافته بود و با عث شده بود که حس احمق‌ها را داشته باشم.

بعد، چند هفته‌ای در گیر خانه‌ی زرد نشدم. از آن طرف خانه رد می‌شدم و اگر تک و توکی بچه را جلو پنجره‌اش می‌دیدم طوری عبور می‌کردم که انگاری نمی‌بینمشان، تا مشاهداتم با عث نشود که باز وسط راه مرا جا بگذارند. چرا مرا به یاد تک تک کارهایی که در گذشته کرده بودم، می‌انداخت؟ انتخاب‌های اشتباه گذشته‌ام و احساساتم که بی پاسخ ماند و رویایی که خراب شد.

آرام آرام این افکار مرا به سمت سنگین شدن و حتی سکتی پیش برد، حتی سرم گیج رفت. دوباره برگشت به همان حالت شخصی که به هیچ کس اعتمادی نداشته حتی به خودش.

شب سردی با بارش برف‌های آبدار بود. به خانه بر می‌گشتم، به خاطر خاموش بودن چراغ‌های خیابان متوجه سایه‌های سیاهی جلو پنجره‌ی خانه‌ی زرد شدم که از آن آویزان بودند. برای دیدن اینکه چه کسانی هستند، آهسته‌تر قدم برداشتم. نزدیک سایه‌ها که رسیدم زیر چترها دو زن را دیدم و کنارشان سه کودک را که به روی سرشان نایلون کشیده بودند. همه‌شان بدون اینکه چشم از پنجره بردارند به داخل خانه نگاه می‌کردند. در آن مابین با هم می‌خندیدند. داخل خانه‌ی زرد نور زرد کم رنگی دیده می‌شد که یاز لامپ گازی بود و یا نور شمع.

ایستادم، درست وقتی که هر پنج نفرهم زمان قهقهه سر دادند همه‌ی جسارتم را جمع کرده و رفتم از بالای سر زن قد کوتاهی به داخل خانه نگاه کردم.

«به سلام چشم سیاهم»

«خوش اومدی به داخل کدوتنبل آب پز شده»

«چشم سیاهم هنوز اومده نیومده حق نداری به من حمله کنی»

«بگیر این مشت و رو صورتت بکار»

چیزی که در آن اتاق از پشت پنجره دیدم، یک پرده سفید بزرگ بود که نور کم رنگی پشت آن روشن بود. تصویر چشم سیاه روی پرده بود. درگیری بین نمایش روی پرده با عث بلند شدن صدای قهقهه می‌شد که با عث برداشت اشتباه برای عابرین بود. وقتی که با عث باز شدن دهان تماشا چپان به قهقهه می‌شد. برای من زمان ایستاد، انسانیت نجات یافت، دنیا دوباره جایی برای زیستن شد.

دوباره تصویر خیالی زرده‌های آهنی پنجره‌ی خانه‌ی زرد زنده شد و این پنجره اولین دوست من شد.

نردبان گذاشته بود و سه نسل را به هم پیوند داده و با هم به قهقهه وا داشته بود. کسی که پنج سال بود نمی‌توانست از خانه بیرون برود این انسان زیبا با خانه‌ی تک چشمش، آن را به صحنه‌ی چشم سیاه مبدل کرده بود.

او به من یاد داد تا زمانی که زنده‌ام بهترین کاری را که از دستم بر می‌آید انجام دهم بدون هیچ چشم داشتی سعی کنم شادی و خنده را به هر کسی ارزانی کنم.

خلق تصویر و خیال زیبا را از بازی گردان سیاه چشم یاد گرفتم. من هم مثل سایر اهالی محل نه اسم واقعی او را پرسیدم و نه از پی آن رفتم. ■





کلاهت، دکمه‌های بنفشه‌ای رنگ بدوزی. ما این امتیاز را برای تو قائل شدیم که لقب «زم» را قبل از نام خود بکاربری. ما به تو اجازه دادیم که در مراسم مخصوص رقص در دربار، گردوخاک کفشهای دخترمان، شاهزاده خانوم، «ماگنزیآ کاراملا» را پاک کنی. ما حتی به تو اجازه دادیم که در سالگرد تاجگذاری ما، بلافصله پس از قاضی القضاة، پایه مجسمه لک لک مقدس امپراطوری را لمس کنی. آیا این همه امتیاز برای تو قائل شده‌ایم یا نه؟

- اعلیحضرتا! کرامت شما دریایی است بی کران.
- یک سال پیش، ما به تو مأموریت دادیم که یک شهروند ایده آل برای ما بسازی. آدمی ماشینی که تمامی فضائل و خصوصیات خوب یک انسان زبردست را داشته باشد. و برای این کار یک سال به تو مهلت دادیم و اخطار کردیم که در غیراین صورت، سرت را از تن جدا خواهیم کرد.

- الطاف شما بی پایان باد، اعلیحضرتا!
- خب، تو یک سال تمام به ما امید دادی.
پادشاه که خشمگین شده بود بر سر او فریاد کشید: «و تو درست یک ماه قبل، تازه از من اجازه خواستی که برای به دست آوردن فن ساختن چنین شهروندی به یک سفر مطالعاتی خارج کشور بروی. درست است یا

پادشاه بزرگ، سری به نشانه لطف و کرم تکان داد و فرمود: ما به تو اجازه می‌دهیم که بایستی و با دقت، به فرمایشات ما گوش کنی.

نه؟»

- همین طور است، قربان!
گلادیون، با لحنی بدخواهانه گفت: «همین طور...؟ ولی تو نمی‌توانی ما را گول بزنی! ما همان وقت حدس زدیم که تو می‌خواهی جان ناقابل خودت را در بیری. چون آدم ماشینی حاضر نشده بود. و شاید هم ساخته بودی و می‌خواستی آن را به خارج ببری و به دشمن کثیف من در «اوپرنتسیو» بفروشی. خب، معلوم بود که ما نمی‌گذاشتیم که تو از این کشور فرار کنی.
- بنده هم اطاعت کرده و در خانه ماندم.

- بله!
و بعد گلادیون با صدای بلند خندید: «تو تنها کسی هستی که می‌خواستی از نمایشگاه بین المللی اوپرنتسیو بازدید کنی. ولی حالا دیگر برای ما هیچ اهمیتی ندارد. چون یک سال گذشته است و ما تصمیم نداریم بیش از این صبر کنیم.» و این بار کاملاً جدی، به ناگهان فریاد زد:

- آیا شهروند ایده آل حاضر است یا خیر؟

وقتی گلادیون سوم، پادشاه بزرگ برگن گوتسیو، بر تخت پادشاهی خود جلوس کرد، رئیس دربار خود را بر زمین انداخت و پیشانی بر پلکان زیر پای پادشاه نهاد و گزارش داد: «امر اعلیحضرت مطاع گردید و اکنون استاد اعظم، زم فابیوس، در خدمتگزاری حاضر می‌باشد.

گلادیون، پادشاه بزرگ، امر فرمودند: «بگوئید داخل شود.» رئیس دربار، برخاست و در حالی که تا کمر خم شده بود، عقب عقب رفت و در پشت در، از نظر پنهان شد. چند لحظه بعد، استاد زم فابیوس قدم به داخل گذاشت. در جلوی تخت پادشاه، خود را به زمین انداخت و پیشانی بر پلکان شاهی گذاشت.

- افتخار بر شما باد، گلادیون سوم، پادشاه بزرگ برگن گوتسیو!

پادشاه بزرگ، سری به نشانه لطف و کرم تکان داد و فرمود:
- ما به تو اجازه می‌دهیم که بایستی و با دقت، به فرمایشات ما گوش کنی.

فابیوس به آرامی برخاست و با احترام در مقابل پادشاه ایستاد.

- اعلیحضرت، الطاف شما بی پایان است!
- باید هم این را بگویی، چون من هنوز دستور نداده‌ام سرت را از تنت جدا کنند. هر چند که از مدتها پیش مستحق این جزا بوده‌ای. حتماً خوب میدانی که گناهت چیست؟

- عفو بفرمائید بر این بنده ناچیز خدمتگذار، اعلیحضرتا!
- ما تو را استاد اعظم پیشه‌وران دربار کردیم، چون یقین داشتیم که در همه فنون مهارت داری. در ابتدا به نظر می‌رسید که واقعاً هم سزاوار چنین موقعیت و مقامی، که افتخار آن را نصیب تو کردیم، هستی. تو برای ما تخت پادشاهی‌ای ساختی که ما به محض آن که بر آن جلوس می‌کردیم، صدای نعره شیر از آن بر می‌آمد و از تاق بالای سرمان، بر روی ما گل می‌بارید. تو در زیر نیمکت راحتی اطاق خواب ما، دریچه‌ای ساختی که می‌توانستیم، هر معشوقه‌ای را که دیگر از او دلزده شده بودیم، به داخل چاه عمیق پرآبی بیاندازیم و خود را از شر دیدار او خلاص کنیم. تو سَمی را ساختی که ما می‌توانستیم، میهمانان خود را با آن طوری مسموم کنیم که به محض رسیدن به خانه اشان جان به جان آفرین تسلیم کنند. و ما نیز، تو را مرهون الطاف بیشمار خود قرار دادیم. ما به تو اجازه دادیم که بر روی



آدم آهنی، فوراً با صدای یک آدم بالغ شروع به حرف زدن کرد.

- زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برگن گوتسیو، که بر پادشاهان پست پیش از خود چیره گشت و مردم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد.

گلادیون از سر رضایت سری تکان داد، ولی متوجه چیزی شد.

- چرا صدایش، این قدر بد و خش دار است؟

- چون صفحه آن کار کرده است.

- چرا؟ تو که تازه این ماشین را براه انداخته‌ای.

- بله، ولی این صفحه را من متاسفانه از پادشاه لعنتی قبلی خریدم، تازه همان زمان هم کار کرده بود. این صفحه در زمان همان پادشاه خون آشام و نکبتی قبل از شما ساخته شده است که خوشبختانه در آتش سوزانده شد.

- مگر نمی‌توانستی صفحه نوتری بخری؟

- درست است که این صفحه قدیمی و کارکرده است ولی می‌تواند فوق العاده زیاد کار کند. حتی امروز هم این صفحه کارآیی خودش را حفظ کرده است و برای چندین سلسله پادشاهی می‌تواند قابل استفاده باشد.

- آیا ما می‌توانیم سوؤالی از او بکنیم؟

- البته، قربان!

گلادیون، هجی کنان از میزریوس سوؤال کرد:

- آیا تو می‌توانی به دستور ما، حتی به درون آتش بروی؟

میزریوس بی هیچ حرفی، یک راست به طرف بخاری دیواری که پر از هیزم سوزان بود به راه افتاد. فابیوس با یک جهش خود را به او رساند و توانست به زحمت او را متوقف کند. سپس رو به گلادیون کرد و گفت:

- اعلیحضرتا! استدعا دارم حتی به طور سوؤالی نیز چنین درخواستی را از او نفرمائید. چون او فوراً درخواست شما را اجابت خواهد کرد.

گلادیون گفت: «خیلی خب، ما سوؤالی دیگر از او خواهیم کرد.» و به طرف میزریوس برگشت و پرسید: «یگو ببینیم، میزریوس، الان ساعت چند است؟»

میزریوس با همان صدای خش دار پاسخ داد: زنده باد پادشاه نابغه و مهربان برگن گوتسیو، که بر پادشاهان پست پیش از

- بله قربان، حاضر است.

گلادیون تعجب کرد و با ملایمت بسیاری که هنوز تردید در آن موج می‌زد، پرسید:

- واقعاً...؟ و ما کی می‌توانیم آن را ببینیم؟

- همین لحظه قربان. آدم ماشینی جلوی دربار ایستاده است و منتظر فرمان همایونی است.

- بیاورش به داخل.

- اعلیحضرتا! حضرتعالی یک شهروند ایده آل سفارش دادید، بنابراین او فقط و فقط از شما اطاعت می‌کند. او را به نام صدا بزنید تا بیاید.

- باید به چه اسمی او را صدا بزنیم؟

- اسم او میزریوس^۵ است.

- خوبه.

گلادیون فریاد زد: «میزریوس، داخل شو!»

میزریوس با گامهای آهسته و خشک پا به دربار همایونی گذاشت. به مقابل تخت پادشاه که رسید ایستاد و شروع کرد به خم و راست شدن و تکان دادن بالا و پایین تنه خود. صدای مداوم غژ غژ به گوش می‌رسید.

گلادیون برای لحظاتی او را نگاه کرد و سپس پرسید:

- چرا این همش خودش را تکان می‌دهد و خم و راست می‌شود؟

- ستون فقرات او از نرمترین و ظریفترین موم ساخته شده است.

- در این صورت، ممکن نیست قطعاتش از هم جدا شود؟

- برعکس، او حتی می‌تواند سنگین‌ترین فشار شما را هم تحمل کند.

- بدجوری مورمور می‌کند، انگار که دارد گریه می‌کند.

- هر چه بیستر بار او کنید، او کمتر مورمور و گریه می‌کند.

ببینم، روغن کاری لازم ندارد؟

- او بدون روغن کاری در خدمت امپراطوری شماست. اگر کسان دیگری باشند او از آنها می‌خواهد که روغن کاری‌اش کنند.

- حرف هم می‌تواند بزند؟

- بله، بلد هست.

در این لحظه فابیوس رو به آدم آهنی کرد و هجی کنان گفت: «حرف- ب- زن- میزریوس.»

به مقابل تخت پادشاه که رسید ایستاد و شروع کرد به خم و راست شدن و تکان دادن بالا و پایین تنه خود. صدای مداوم غژ غژ به گوش می‌رسید.

^۵ - میزریوس، به من بدبخت و بیچاره می‌باشد.



خود چیره گشت و مردم سرزمینش را به شاهراه سعادت و ترقی رهنمون کرد.

گلادیون با عصبانیت پرسید: «آیا این صفحه خط افتاده است که همان حرف را تکرار می‌کند؟ نکند که هیچ کار دیگری بلد نیست انجام بدهد؟»

- خیر، قربان! او می‌تواند این طرف و آن طرف برود و کاملاً بر اساس فرامین شما کار کند. شما می‌توانید حتی او را به زیر یوغ خود بکشید.

- دیگر چه؟

- دیگر هیچ.

- یعنی او هیچ کار دیگری بلد نیست؟

- فراموش نفرمائید، قربان، که خود شما شهروندی ایده آل را سفارش فرمودید.

- به چه وسیله‌ای او می‌تواند کلمات را ادا کند؟

- به وسیله صفحه، قربان!

- آیا او می‌تواند فکر هم بکند؟

- فکر اعلیحضرتا! خدا خودش به ما رحم کند.

گلادیون چند لحظه به فکر فرو رفت و دوباره پرسید:

- اما خوردن! آیا او نمی‌تواند چیزی بخورد؟

- او عادت ندارد که چیزی بخورد، قربان!

- عادت ندارد چیزی بخورد؟

- تکرار می‌کنم، قربان: شما خواستار یک شهروند ایده آل بودید.

- یعنی، او هیچ چیز مصرف نمی‌کند؟

- چرا، غذای او کاغذ است. این بسیار اقتصادی‌تر از خوردن نان است.

- برآستی که جالب است. بگذار امتحانی بکنیم.

گلادیون کتابی را برداشت و یک برگ آن را کند و به فابیوس داد: این را به او بخوران.

- ببخشید قربان، ولی او فقط از دست شما چیزی را قبول می‌کند.

- بسیار خوب.

گلادیون به طرف میزریوس برگشت و گفت: «میزریوس، بیا این کاغذ را بگیر.»

میزریوس کاغذ را گرفت، در دهان گذاشت و آن را بلعید. سپس با صدایی بکنواخت گفت:

- “Der Vater ist gut, die Mutter ist auch gut... der Vater ist gut, die Mutter ist auch gut..“

و همین‌طور این کلمات را تکرار کرد تا دیگر صبر گلادیون به سر آمد و بر سر آدم آهنی فریاد کشید و از فابیوس پرسید: «چش شد این؟»

- استدعا دارم کتاب را به بنده مرحمت فرمائید.

گلادیون کتاب را به او داد و فابیوس نگاهی به آن انداخت و فوراً دلیل آن را پیدا کرد.

- دلیل آن واضح است، قربان. این کتاب دستور زبان آلمانی است.

- ولی ما که دوست نداریم او یک متن را مدام تکرار کند.

- در این صورت کاغذ دیگری به او بدهید.

- بسیار خوب، بیا میزریوس، این نوشته را بگیر.

میزریوس ساکت شد، نوشته را از دست پادشاه گرفت و در دهان گذاشت و آن را بلعید و با همان لحن یک نواخت شروع به گفتن کرد:

- نقاب را از چهره خائن بردارید!

میزریوس این جمله را نیز بدون توقف تکرار کرد، تا آن که دوباره گلادیون عصبانی شد و داد زد:

- این بار دیگر چه مشکلی پیش آمد؟

- قربان، چه متنی را به او دادید؟

- گزارش رئیس پلیس را.

- در این صورت تعجب نفرمائید، قربان.

- ولی ما دوست نداریم که او زیاد حرف بزند! برای ساکت کردن او چکار باید کرد؟

- خیلی ساده قربان. یک اردنگی به او بزنید.

- اردنگی؟ آن وقت ممکن نیست که از کار بیفتد؟

- هر چه بیشتر به او اردنگی بزنید، بیشتر در خدمتگزاری به شما حاضر خواهد بود.

گلادیون با تردید به میزریوس نگاه کرد، و بالاخره از تخت پایین آمد و به پشت آدم آهنی رفت و یک اردنگی جانانه به او زد. میزریوس تعادل خود را از دست داد و نقش بر زمین شد. گلادیون کمی ترسید.

- نگاه کن! افتاد زمین!

- او نیفتاد قربان، فقط خود را به پایتان انداخت. او خود را به پای هر کسی که به او اردنگی بزند، می‌اندازد.

گلادیون به فکر فرو رفت. و پس از تفکر بسیار، باتردید گفت:

- ولی خوب گوش کن. چقدر این قسمت او نرم بود...

فابیوس به لرزه افتاد و سرخ شد.

- کی قربان؟ چی؟

- این باسن آدم آهنی. وقتی که من به او اردنگی زدم... خیلی نرم به نظرم آمد...

گلادیون به فکر فرو رفت. و پس از تفکر بسیار، باتردید گفت: - ولی خوب گوش کن. چقدر این قسمت او نرم بود... فابیوس به لرزه افتاد و سرخ شد.



فابیوس که خود را دردردسر بزرگی گرفتار می‌دید، به تته پته افتاد: چطور...؟ خب، بله... چطوری نرم بود؟ آهان... من این قسمت او را پر از پشم نرم کردم تا وقتی که اعلیحضرت اراده می‌فرمایند به او اردنگی بزنند، زیاد دردشان نیاید.

- به راستی که خیلی نرم بود...
- البته.

فابیوس از این که توانسته بود از سؤالی خطرناک خود را به رهاند با خوشحالی گفت: «هر کس که فقط برای اولین بار به این شهروند تمام عیار، اردنگی بزند، از این سرگرمی با شکوه محظوظ خواهد شد. درست به همین خاطر من باسن او را از نرمترین پشم پر کردم. و پشم‌های کلفت را برای ساختن صورت او بکار بردم...»

ولی گلا دیون که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، با دست به او اشاره کرد که سکوت کند. و با تاکید گفت:

- با این حال... خیلی عجیبه...

و به طرف آدم آهنی رفت و دستهای او لمس کرد. بعد ناگهان غرید: این دستها که گرم هستند!

و بعد بر روی میزریوس، که هنوز کف دربار افتاده بود، خم شد و با دقت به او نگاهی انداخت و قد راست کرد و با صدای

رعدآسایی، خشمگین بر سر فابیوس فریاد کشید:

- او نفس می‌کشد! توی رذل و بیشرف، می‌خواستی ما را گول بزنی! او که یک آدم زنده است!

فابیوس در مقابل گلا دیون به زانو افتاد:

- بر این آدم بینوا رحم بفرما، قربان!

- توی پست! توی خائن! چطور جرأت کردی که ما را فریب بدهی، ای رذل حقه باز!؟

- استدعا دارم عفو بفرمائید، ای پادشاه عظیم الشان بخشنده! من یک سال تمام، ماشین پشت ماشین ساختم. تحقیق کردم، مطالعه کردم، جستجو کردم که چگونه می‌توان یک شهروند ایده آل برای مقام شامخ شما ساخت، ولی در آخر مجبور شدم که بپذیرم این کارا حماقانه ای است و من هیچوقت قادر نخواهیم بود که بتوانم این وظیفه را به پایان برسانم. شما کاری امکان ناپذیر را به من محول کردید، قربان. هیچگاه و هیچ گونه ماشینی نخواهد توانست این وظایف سنگینی که شما از او انتظار دارید بتواند برآورده کند! این وظائف فقط از عهده کسی که جان دارد و می‌تواند درک کند بر می‌آید. از عهده یک انسان زنده! ■

ولی گلا دیون که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، با دست به او اشاره کرد که سکوت کند. و با تاکید گفت: با این حال... خیلی عجیبه...

داستان‌ها کوناه





لابالیر تصور می‌کرد که جائی را به دختر خواهند داد و این موضوع از هر نظر مفید به نظر می‌رسید. آن خانم زن خوبی بود و خانواده بزرگ و پر تعداد و بچه‌های کوچکی داشت که مجبور بود همه کارها را خودش انجام دهد و شوهرش هم مرد زارع خوبی است و لوکا نه تنها می‌تواند مهارت‌های مختلف را هنگام کار کردن برای خانواده پادوس یاد بگیرد بلکه از نظر اخلاقی هم می‌تواند آموزش ببیند.

مساله حل شد. همه با همسر صاحب مزرعه موافق بودند که این شانس یک در هزار بود و لوکا را بیرون فرستادند و خود به مساله بعدی که در لیست کاریشان بود رسیدگی کردند و لوکا هم روی پله‌ها منتظر نشست.

وقتی برای اولین بار بچه‌های خانواده پادوس را دید می‌ترسید بین آن بچه‌های کوچک راه برود ... به نظرش تعداد بچه‌ها زیاد بود و پاهایش به سنگینی سرب شده بود و با کفشهای چرمی مخصوص کار که گروه بانوان به او داده بودند

حس می‌کرد پاهایش در بند است.

مادام پادوس زن کوچک اندام و خشن با چشمهای سیاه بود که با روش مخصوص به خودش شروع کرد به سؤال پرسیدن از او. - «چطور تو فرانسه حرف نمی‌زنی؟» لوکا شانه بالا انداخت و با حالتی عذرخواهانه گفت: «به اندازه‌ای که بقیه

حرفم رو بفهمن انگلیسی بلدم و یه کم هم چاکتو می‌دونم.» خانم پادوس که تصمیم گرفته بود وظائف جدید لوکا را یادش بدهد زیر لب گفت: «بهتره چاکتو رو فراموش کنی. هرچه زودتر بهتره برای من. حالا آگه دختر تنبلی باشی کلی طولش میدی.» خانم پادوس خودش اهل کار کردن بود و خیلی بیشتر از آنچه که همسر راحت گیر او و بچه‌ها فکر می‌کردند لازم است، دست و پاچلفتی اش او را عصبانی می‌کرد و حرفهای موسیو پادوس هم بیپوده به نظر می‌رسید.

- «تونتی یادت باشه که اون فقط یه بچه است.»

- «اون یه وحشیه.. فقط همین، این وحشی بودن به دردت

هم خورده.»

این جمله تنها جواب خانم پادوس به اعتراض شوهرش بود. تونتی مجبور بود دائم به لوکا یادآوری کند که چه کارهایی را باید تمام کند در ضمن دخترک درباره کارهایی که باید

لوکا دختر دورگه هندی بود و به زور تکه پاره ژنده‌ای به تن داشت. به گروه بانوان "یونایتد ایندیور" که از او سؤال می‌پرسیدند گفت که اسمش لوکاست و درست نمی‌داند که اهل کجاست جز اینکه جایی در حوالی بائو چاکتوا است.

روزی جلوی در "سالن صدف" متعلق به فروبیسان در شهر ناچیچوی لوئیزیانا پیدایش شد و از او خوراکی خواست. فروبیسان که عملاً آدم خیرخواهی بود به محض دیدن دختر وظیفه شستن لیوانها را به عهده‌اش گذاشت.

لوکا در آن کار موفق نبود و تعداد زیادی لیوان را شکست. اما از آنجائیکه فروبیسان پول لیوانها را از دستمزدش کم می‌کرد در ابتدا اهمیتی به بی‌دقتی دختر نمی‌داد تا اینکه لوکا کم‌کم شروع کرد به شکستن لیوانها روی سر مشتریان. آن موقع بود که فروبیسان مچ دست دختر را گرفت و او را جلوی گروه "یونایتد ایندیور" انداخت که در همان حوالی گوشه سالن جلسه داشتند. البته این هم به علت ملاحظه کاری فروبیسان

بود چراکه به راحتی می‌توانست دختر را به دفتر پلیس ببرد.

لوکا با ژنده‌های پنبه‌ای هندی که بر تن داشت و آنجا روبه روی چشمان جستجوگر گروه "یونایتد ایندیور" ایستاده بود زیبا به نظر نمی‌رسید. موهای خشن، سیاه و نامرتبش صورت پهن و سبزه او را دربر گرفته بود چهره

اش روشنی خاصی نداشت البته به جز چشمهایش که بد نبود و آرام حرکت می‌کردند اما نگاهش گستاخ و رک به نظر می‌رسید. هیکل استخوان درشتی داشت و در کل شلخته و دست و پا چلفتی به نظر می‌رسید.

حتی نمی‌دانست چند سالش است. همسر کشیش اشاره کرد که ممکن است شانزده ساله باشد. همسر قاضی فکر کرد که اصلاً فرقی هم ندارد. مهم نیست چندساله است. همسر پزشک پیشنهاد کرد که ابتدا دخترک استحمام کند و لباسهایش را عوض کند قبل از اینکه به جائی تحویل داده شود. حرفی روی این پیشنهاد زده نشد. مشخص بود که لوکا باید سریعاً به جائی تحویل داده شود.

یک نفر دیگر پیشنهاد داد که او را به کانون اصلاح و تربیت بفرستند اما همه اعتراض کردند.

مادام لابلیر همسر مزرعه دار گفت که خانواده محترمی را می‌شناسد که چند مایل آن طرف تر زندگی می‌کنند و مادام

لوکا با ژنده‌های پنبه‌ای هندی که بر تن داشت و آنجا روبه روی چشمان جستجوگر گروه "یونایتد ایندیور" ایستاده بود زیبا به نظر نمی‌رسید.



انجام می‌داد بی توجهی احمقانه‌ای نشان می‌داد که آدم را خشمگین می‌کرد. چه درباره کارهای مربوط به شستشو، تمیز کردن خانه، کندن علفهای هرز باغ و یا درباره یادگرفتن درسها و آموزشهای مذهبی‌اش همراه بچه‌ها در روزهای یکشنبه موضوع یکسان بود. لوکا بی توجه بود.

فقط زمانی از آن حالت بی علاقه‌ی همیشگی‌اش درآمد که خانواده درمورد نگهداری از بیبین کوچک به او بی اعتماد بودند. لوکا پسر کوچولو را خیلی دوست داشت. تعجبی هم نداشت. او بچه‌ای بود که همه دوستش داشتند. مهربان، تپلی و حرف گوش کن. او عادت داشت صورت پهن لوکا را بین مشت‌های تپلی‌اش بگیرد و با لثه‌های سخت و بی دندان کوچکش چانه‌اش را وحشیانه گاز بگیرد. به شکلی بین بازوان لوکا تاب می‌خورد انگار که از چند فنر بالا رفته. دختر به حرکت‌های بامزه‌اش او چنان می‌خندید که زنگ قهقهه‌اش او تا دوردست شنیده می‌شد.

روزی قرار شد لوکا به تنهایی از پسرک نگهداری کند. یکی از همسایگان با ملاحظه که اخیراً واگن نو و جاداری خریده بود درست بعد از ساعت صرف غذا از آنجا می‌گذشت و پیشنهاد کرد که کل خانواده را برای گردش به شهر ببرد. این پیشنهاد برای تونتی خیلی وسوسه‌انگیز بود چرا که مدت‌ها بود به خرید نرفته بود و فرصتی بود تا برای بچه‌ها کفش و کلاه تابستانی بخرد. تونتی نمی‌توانست از خیر این پیشنهاد

بگذرد به همین علت همه با هم راهی شدند. همه به جز بیبین که درحال تاب خوردن بود و قرار شد لوکا مراقبش باشد. تاب بیبین از یک تکه پارچه کتان‌ی گرد و محکم ساخته شده بود که گرچه ایمن به نظر می‌رسید اما سست به تسمه ضخیمی بسته شده بود. این تسمه از سه نخ نازک که به قلابی وصل می‌شد آویزان بود و قلاب هم به تکه چوبی در راهرو آویزان بود. بچه‌ای که قبلاً تاب بازی نکرده باشد اصل لذت تاب خوردن را متوجه نمی‌شود اما برای بیبین در هر چهار اتاق خانه قلابی وصل بود که می‌شد تاب را از آن آویزان کرد.

اغلب این تاب را بیرون می‌بردند و بین درختان می‌بستند اما آن روز در سایه راهروی باز رو به بیرون وصل بود و لوکا هم کنارش نشسته بود و هرچند وقت یکبار حرکتی رو به جلو به آن می‌داد که باعث می‌شد تاب مثل حرکت موج آرام بالا و پایین برود.

بیبین تاجائیکه می‌توانست لگد پراکنی می‌کرد و زیر لب برای خودش آواز می‌خواند. اما لوکا در حال زمزمه کردن لالایی یکنواختی بود، تاب هم عقب و جلو می‌رفت و هوای گرم، آرام

و شیرین به صورت بچه می‌خورد و طولی نکشید که بیبین به خوابی عمیق فرو رفت.

لوکا این صحنه را که دید آرام پشه بند را پایین آورد تا چرت بچه را از هجوم حشراتی که در هوای تابستان موج می‌زدند ایمن نگه دارد.

کاری برای انجام دادن باقی نمانده بود و تونتی با عجله‌ای که در رفتن کرده بود به فکرش نرسیده بود کار اضافه‌ای برای او بتراشد. شستشو و اتو کشی تمام شده بود. زمین‌ها شسته شده و برق افتاده بود و اتاقها هم مرتب شده بود. حیاط جارو شده، جوجه‌ها دانه داده شده و سبزی‌ها چیده و شسته شده بود. تقریباً هیچ کاری برای انجام دادن باقی نمانده بود و به همین علت لوکا غرق در رؤیا شد.

همانطور که در صندلی گهواره‌ای جادار نشسته بود چشمانش اطراف خانه را گشت، به سمت راست که رسید نگاهش از میان درختان درهم فشرده شده بالا رفت. به سقف نوک تیز و لوله‌

بخاری خانه لابلای رسید. هیچ خانه دیگری دیده نمی‌شد جز چند کلبه کوتاه و گرد که آن دورترها با فاصله‌ای از رودخانه به سختی قابل دیدن بود.

مزرعه با مساحت زیادی زمین پیش رو را دربر می‌گرفت. چند مزرعه‌ای که باپتیست پادوس کاشته بود متعلق به خودش بود که لابلای از روی ملاحظه و رعایت دوستی به او فروخته بود.

محصول مرغوب کتان و ذرت باپتیست پیش رو گسترده شده بود و انتظار باران را می‌کشید و باپتیست هم با بقیه خانواده به شهر رفته بود. آن سوی رودخانه و دشت و همه جا جنگل پردرخت و انبوه دیده می‌شد.

نگاه لوکا که آرام در لبه افق می‌گشت، سرانجام به جنگل رسید و آنجا ثابت ماند. در چشمانش، نگاه غائب کسی که افکارش در آینده یا گذشته متجلی شده دیده می‌شد. زمان حال در چمانش نبود. به نظر می‌رسید گذشته یا آینده را می‌بیند. انگار رؤیا و صحنه خاصی پیش رویش است. این حالت با نسیمی که از باد گرم جنوبی جدا شده بود و از سمت جنگل به طرف او می‌وزید به وجود آمد و بیشتر شد.

زن سرخپوستی را می‌دید که ویسکی می‌خورد و سبد می‌بافت و قبلاً عادت داشت او را بزند. به نظرش رسید در آن کتک خوردنها چیزی نهفته بود. فقط جیغ کشیدن و زد و خورد کردن نبود؛ آن زمان در ناچیچو ... وقتی یک بار لیوانی را روی سر یک مرد شکست، مرد به او خندید و موهایش را کشید و او را دست انداخت.

مزرعه با مساحت زیادی زمین پیش رو را دربر می‌گرفت. چند مزرعه‌ای که باپتیست پادوس کاشته بود متعلق به خودش بود که لابلای از روی ملاحظه و رعایت دوستی به او فروخته بود.



وقتی با ماروت پیر بیرون می‌رفتند تا سبدها را بفروشند، او از لوکا می‌خواست که دزدی کند، تقلب کند، گدایی کند و دروغ بگوید. لوکا این کارها را دوست نداشت. به همین علت هم بود که فرار کرد و دلیل دیگر هم این بود که ماروت کتکش می‌زد. اما رایحهٔ برگهای درخت ساسافراس که برای خشک شدن در سایه آویزان شده بودند به مشامش رسید. بوی بابونهٔ تند و تیز! صدای نهر کوچک که بر روی آن کندهٔ قدیمی لزوج غلت می‌خورد. ساعت‌ها دراز کشیدن آنجا و تماشا کردن مارمولکهای درخشانی که بیرون و تو می‌لغزیدند ارزش کتک خوردن را داشت.

لوکا می‌دانست که پرندگان مثل گروه کردر جنگل آواز می‌خوانند جائیکه خزهٔ خاکستری آویزان شده بود و شاخه‌های تاک غرق در شکوفه روی درختان تاب می‌خورند؛ لوکا حس کرد در روحش صدای موسیقی می‌شنود.

در فکر این بود که آیا جو چاکتو و سامبایت همانطور که هرشب عادت داشتند کنار آتش کمپ تاس بالا بیندازند الان هم تاس بازی می‌کنند یا نه و آیا هنوز هم موقع مستی که وحشی می‌شوند با هم گلاویز می‌شوند و همدیگر را پاره پاره می‌کنند یا نه. چه حس خوبی داشت با کفشهای نرم چرمی بدون پاشنه روی چمن بهاری زیر درختان راه بروی.

تله گذاشتن برای سنجابها و پوست سمور دریایی‌ها را کندن چه کیفی داشت و پریدن‌های نرم روی پشت اسب پونی که جو چاکتو از تکسانها دزدیده بود چه حس خوبی داشت.

بی حرکت نشست. آهی پر سر و صدا از سینه‌اش درآمد. قلبش در غربتی وحشی می‌سوخت. در آن لحظه نمی‌توانست حس کند که گناه و درد آن نوع زندگی چیزی بود که هم زمان در کنار لذت آزادی وجود داشت.

دلش برای جنگل تنگ شده بود. حس کرد اگر به آنجا و زندگی خانه به دوشی برنگردد حتماً می‌میرد. مگر چیزی بود که جلوی او را بگیرد؟ خم شد و بند کفشهای چرمی که قوزک پایش را هم می‌پوشاند باز کرد. پاهایش در این کفشها عرق سوز می‌شد و می‌سائید. کفش‌ها و جورابهایش را درآورد و به دوردست پرت کرد. مثل تیری حاضر و آماده، نفس زنان برای پرواز بلند شد.

اما صدایی او را متوقف کرد. صدای بیبین کوچولو بود که با دستها و پاهایش آرام با پشه‌ای که وارد تور شده بود می‌جنگید. او تور را روی صورت خودش کشیده بود. هنگامیکه لوکا خم شد تا کودکی را که اینقدر دوستش داشت بلند کند، بغضی از

سینه‌اش درآمد و او را در بازوانش فشرد. نمی‌توانست برود و بیبین را رها کند.

وقتی تونتی برگشت و دید که لوکا جلوی چشم نیست شروع کرد به شکایت و غرولند کردن. پرسید: «خیلی خوب حالا این دختره لوکا کجاست؟ خیلی عصبانی‌ام می‌کنه. می‌دونه که اولین کاری که می‌کنم آینه که اونو برای گروه بانوان پس بفرستم. برگرده همون جایی که بود.» همینطور که وارد خانه شد و از همهٔ اتاقها رد شد و آنجا را گشت با آهنگی تند و تیز و کوتاه صدا زد: «لوکا؟» وقتی از راهروی عقبی بیرون آمد آنقدر بلند فریاد زد که صدایش نیم مایل آن طرف تر هم شنیده می‌شد. باز هم چند بار صدا زد.

باپتیست سرگرم عوض کردن کت روز یکشنبهٔ سفت و ناراحتش بود و در حال پوشیدن لباس راحتی بود که به آن عادت داشت. او از همسرش درخواست کرد: «تونتی هیجان زده نشو. مطمئنم همین دور و بر مثلاً اطراف گهواره است.»

مادر دستور داد: «بدو فرانسوا ... برو گهواره رو ببین. بیبین باید خیلی گرسنه باشه. جولیت تو هم برو مرغدونی رو ببین. شاید گوشه‌ای خوابش برده. این موضوع به من یاد داد که هیچ وقت به یه وحشی اعتماد نکنم و با بچه‌ام تنهاش نذارم.»

وقتی معلوم شد که لوکا هیچ جا در اطراف خانه نیست تونتی از عصبانیت دیوانه شد و فریاد زد: «شاید با بیبین رفته پیش لابلیر.»

باپتیست که کم کم مثل همسرش نگران می‌شد گفت: «من اسب رو زین می‌کنم تونتی و میرم می‌بینم.» تونتی تشویقش کرد و گفت: «برو، برو باپتیست.» و ادامه داد: «هی شما پسرا بدوئین برین پایین جاده اتاقتک عمه جودی رو بگردین.»

معلوم شد که لوکا نه در رستوران لابلیر دیده شده نه در اتاقتک عمه جودی و اینکه او قایق را با خودش نبرده. قایق هنوز سرجایش در خلیج بسته شده بود. آن موقع بود که هیجان تونتی از بین رفت. رنگ و رویش پرید و آرام در اتاقش نشست و آرام شدن غیر طبیعی او بچه‌ها را ترساند.

بعضی از بچه‌ها شروع به گریه کردند. باپتیست آرام قدم می‌زد و با اضطراب همهٔ گوشه کنار اطراف خانه را می‌گشت. زمان، تأسف آور و با ناراحتی به آرامی و طولانی می‌گذشت. خورشید غروب کرد و نور پس از غروب آفتاب هم به زحمت دیده می‌شد و به سرعت هوایی که آرام رو به گرگ و میش می‌رفت، همه جا را فرا گرفت.

لوکا می‌دانست که پرندگان مثل گروه کردر جنگل آواز می‌خوانند جائیکه خزه خاکستری آویزان شده بود و شاخه‌های تاک غرق در شکوفه روی درختان تاب می‌خورند.



باپتیست در حال آماده شدن بود تا دوباره سوار اسب شود و یکبار دیگر اطراف را بگردد. هنوز از جستجوی قبلی او چیزی نگذشته بود. تونتی در همان حالت بی خبری شدید و مات و مبهوت در اتاق نشسته بود که همان موقع فرانسوا که خودش را از میان شاخه‌های بلند درخت چینبری بالا کشیده بود فریاد زد: «اون لوکا نیست که از اون دور میاد؟ داره از روی پرچین کنار زمین خربزه‌ها پائین میاد.»

در آن تاریک روشن غروب و هوای رو به تاریکی مشکل می شد تشخیص داد که آن هیکل متعلق به انسان است یا جانور اما در کل خانواده زیاد در انتظار نماند. باپتیست به سرعت اسبش را به سمتی که فرانسوا گفته بود راند و در مدت زمان کمی او را دیدند که به سرعت و چهار نعل به تاخت در حالیکه بیبین در بازوانش بود در حال برگشتن است. بیبین مثل هر بچه دیگری اخمو و خواب آلود و گرسنه به نظر می‌رسید. لوکا هم پشت سر باپتیست با قدمهای سنگین و آرام می‌آمد. باپتیست معطل توضیحات او نشده بود. مشتاق بود که هر چه زودتر بچه را در بازوان مادرش بگذارد. وقتی انتظار پایان گرفت، تونتی زد زیر گریه که البته طبیعی هم بود. از بین اشکهایش سعی کرد با لوکا حرف بزند. موهای دخترک پریشان و آشفته به نظر می‌رسید. لوکا آشفته و با موهای در هم ریخته در آستانه در ایستاد.

- «بگو ببینم کجا بودی؟»

لوکا آرام و با دست پاچگی جواب داد: «بیبین و من تنها بودیم ... یه کم رفتیم تو جنگل.»

- «نمی‌دونستی نباید با بیبین از اینجا بری؟ واقعاً مادام لابلیر چی فکر می‌کرد که همچین چیزی مثل تو رو برای من فرستاد؟ واقعاً دوست دارم بدونم.»

لوکا دستش را با ناامیدی میان موهای چرکش برد و گفت: «می‌خواهین منو بفرستین برم؟»

- «دقیقاً. باید مستقیم برگردی به جایکه ازش اومدی. چنان هول و ترسی به من دادی که تصورش غیر ممکن بود.»

باپتیست دخالت کرد: «آروم باش تونتی.. آرومتر.»

دختر التماس کرد: «منو از بیبین دور نکنین.» این جمله را با ضجه و زاری گفت. با همان حالت زاری ادامه داد: «امروز خیلی هوس کردم به سمت جنگل برم... برگردم به بائو چاکتو دوباره برم دزدی و دروغ بگم. فقط بیبین بود که منو برگردوند. من نمی‌تونستم تنهاش بذارم و برم. نمی‌تونستم این کارو انجام بدم. فقط رفتیم یه دوری تو جنگل بز نیم همین. اون و من. منو اینجوری نندازینم بیرون.»

باپتیست به آرامی دختر را به انتهای راهرو فرستاد و بسیار نرم با او صحبت کرد. به او گفت که شجاع باشد و او مشکل را برایش حل می‌کند. لوکا را در آنجا منتظر گذاشت و خودش نزد همسرش رفت. و با انرژی غیر معمول شروع کرد: «تونتی یک بار برای همیشه باید حقیقت رو بشنوی..» مشخص بود که از حالت گریان و در هم خرد شده همسرش استفاده می‌کند تا برتری خودش را ثابت کند.

ادامه داد: «می‌خوام مشخص کنم که تو این خونه رئیس کیه. رئیس منم.» تونی اعتراضی نکرد. فقط بچه را تنگتر به خود فشرد که باعث شد باپتیست بیشتر هم مصمم شود.

- «تو خیلی از این دختر کار کشیدی. او دختر بدی نیست. من حواسم بهش بوده. از نظر بچه‌ها هم بگی دختر بدی نیست. تنها چیزی که می‌خواد آینه که آزادی عمل بیشتری بهش بدی. تو نمی‌تونی همونطوری که یه قاطر رو میرونی یه گاو رو هم همون جور جلو ببری. باید اینو یاد بگیری تونتی.»

او به صدلی همسرش نزدیک شد و کنار او ایستاد.

- «این دختر امروز برای ما تعریف کرد که چطور وسوسه شد بره سمت گذشته نا مناسبش. همه ما بعضی وقتا اینجوری میشیم. چی نجاتش داده؟ همین بچه کوچکی که تو بغلته و حالا تو می‌خوای این فرشته نگرهان رو ازش دور کنی؟ ... نه عزیزم.»

دستش را آرام روی سر همسرش گذاشت: «ما باید یادمون

باشه که اون مثل من و تو نیست ... او با ما متفاوته.» ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.